

شماره ۳۵۹۱
چهارشنبه ۲۵ دی ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

گفتگو با جواد انصافی:
سیاه ترس ندارد

در فلوجه چه خبر است؟
عشق، فرشته نگهبان ماست
دیوانه‌ها هم عاشق می‌شوند
گاهی برای جبران دیر است
لیوس؛ شاهکاری سنگی در دل تاریخ
با محمدرضا رودکی بر روی تخت بیمارستان

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۹۱ - چهارشنبه ۲۵ دی ۱۳۹۲
۱۳ ربیع‌الاول ۱۴۳۵ ۱۵ ژانویه ۲۰۱۴

عکس روی جلد: محبوبه خلجی

یاد و یادواره



ولادت پیامبر اکرم(ص) و امام جعفر صادق(ع)

ولادت رسول اکرم را در عام الفیل معادل سال ۵۷۰ میلادی گفته اند. روز ولادت ایشان ۱۷ ربیع الاول بود. امام علی(ع) در خطبه ای میلاد پیامبر(ص) را اینگونه توصیف می کنند: «کریما میلاده» پیامبری که برای کرامت بخشیدن به انسانها مبعوث شده و غایت بعثت او انحصار در تتمیم مکارم اخلاقی دارد، میلاد او نیز همواره با کرامت و به دور از هر دنائت و پستی بوده است. لذا در عالم وجود، میلادی مبارکتر و کریم تر از این میلاد رخ نداده است. چه با میلاد پیامبر(ص) حوادث شگرف و تحولات عجیبی در زمین و آسمان پدید آمد. در هنگام ولادت رسول اکرم(ص) حوادثی نیز در زمین رخ داد. از جمله آنها به لرزه در آمدن ایوان کسری و فرو ریختن چهارده کنگره آن، خاموش شدن آتشکده فارس، خشک شدن دریاچه ساوه، سرنگون شدن بتها و اتفاقات دیگری که در کتب تاریخ اسلام به تفصیل بیان شده است.

هفدهم ربیع الاول مناسبت دیگری هم دارد و آن فرخنده زادروز ولادت حضرت امام جعفر صادق(ع) است. این دو مناسبت فرخنده را به همه مسلمین جهان تبریک و تهنیت عرض نموده و آرزو داریم تا همه مسلمانان جهان تحت لوای اسلام ید واحده باشند.

سالروز فرار شاه از ایران



۲۶ دی ماه سال ۵۷، پس از اوجگیری قیام مردم مسلمان ایران به رهبری امام خمینی(ره)، محمدرضا پهلوی در همان روزی که بختیار کابینه خود را معرفی کرد، همراه با همسر و تنی چند از اعضای دربار، با هواپیمای شاهین و چشمانی اشکبار مجبور به فرار از ایران شد. به دنبال فرار شاه، مردم مسلمان ایران جشن و پایکوبی به راه انداخته و در برخی از شهرها مجسمه های شاه را پایین کشیدند و انقلاب وارد مرحله جدیدی شد.

شهادت نواب صفوی



در ۲۷ دی ماه سال ۱۳۳۴ هجری شمسی سید مجتبی میرلوحی مشهور به نواب صفوی از رهبران اصلی سازمان فداییان اسلام همراه تنی چند از همرزمانش: محمد بخارایی، خلیل طهماسبی، ذوالقدر و صفار هرندی شهید شد. شهید نواب صفوی در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در خانواده ای روحانی متولد شد و تحصیلات متداول را در کنار تحصیلات حوزوی ادامه داد. وی بنیانگذار اولین سازمان انقلابی - مکتبی است که راهگشای مبارزات مسلحانه اسلامی بود. فداییان اسلام مبارزه با شاه و عوامل او را در داخل و نیز مبارزه با استعمارگران و قدرتهای خارجی و روشنفکرنماهای وابسته به غرب را سرلوحه اهداف خود قرار داده بودند.

همکار ارجمند **جناب آقای عباس تهرانی** معاون محترم امور مالی موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ

فقدان تألمبار مادر همسر گرامی و نیز در فاصله دو روز پس از آن، درگذشت ناگهانی و عجیب پدر همسر ارجمند شما موجب تأسف گردید. فقدان آن دو عزیز را که حتی در سفر آخرت نیز تاب دوری یکدگر نداشتند، به شما و همسر گرامی و خانواده محترم تسلیت می گوییم و برای تازه درگذشتگان رحمت و مغفرت الهی و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

همچنین با خبر شدیم همکاران گرامیمان **آقای محمد پازوکی و سرکار خانم ایزدپناه** نیز در سوگ عزیزان خود جامه سیاه به تن کرده اند که به این همکاران تسلیت می گوییم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

آن که انتقام می گیرد یک روز خوشحال است و آن که می بخشد یک عمر • حضرت علی(ع)

محمد امین جوادی

چگونه مشکل بیکاری حل می‌شود؟

این روزها یکی از مشکلات بسیاری از آحاد جامعه رکود ملموسی است که در بازار کار وجود دارد. پیدا کردن شغل با دشواری بسیار همراه شده است. بسیاری از جوانان تحصیلکرده که دوران سربازی را نیز پشت سر گذاشته‌اند با داشتن مدرک لیسانس و کارت پایان خدمت به این طرف و آن طرف سر می‌زنند تا کاری پیدا کنند. این انتظار یافتن شغل، بیشتر از دستگاه دولتی وجود دارد یعنی ادارات، سازمان‌ها و وزارتخانه‌های دولتی و این در حالی است که دولت نه تنها کمبود نیرو ندارد بلکه در بسیاری از وزارتخانه‌هایش شاهد نیروهای مازاد است از جمله وزارت آموزش و پرورش از نداشتن کار مناسب برای بیش از ۵۰ هزار نفر از نیروهای خود خبر می‌دهد. این وضعیت در بسیاری از وزارتخانه‌های دیگر نیز وجود دارد. متأسفانه در سالهای گذشته با وجودی که طبق اسناد بالادستی نظام، مثل برنامه ۵ ساله و سند چشم‌انداز، دولت موظف بود حجم خود را کوچک کند اما نه تنها دست به این کار نزد بلکه تعداد شاغلان دولت را افزایش داد و یک اصل پذیرفته شده مدیریتی می‌گوید اگر در یک سازمان به نیروی مشخصی نیاز داشته باشیم یک نفر بیشتر و یک نفر کمتر هر دو زیان‌آور است و بهره‌وری را کاهش می‌دهد و بسیاری از ادارات و سازمان‌های دولتی ما متأسفانه با این نیروهای مازاد مواجه هستند لذا اینکه انتظار داشته باشیم جوانان ما بتوانند در دستگاه‌های دولتی کاری پیدا کنند چندان به نتیجه نخواهد رسید. چون بعید به نظر می‌رسد بخش دولتی ما با حجمی که در حال حاضر دارد بتواند حتی به یک سوم متقاضیان کار روی خوش نشان بدهد. در شرایط حاضر همه تلاش دستگاه‌ها و نیز دولت باید این باشد که مشکل اشتغال را در خارج از دستگاه‌های دولتی حل و فصل کند، اما چگونه چنین چیزی ممکن می‌شود؟!

در شرایطی که دولت حتی برای هزینه‌های خودش دچار کمبود بودجه است و در شرایطی که هزاران طرح نیمه تمام روی دستش مانده چگونه می‌تواند به کمک بخش خصوصی بیاید تا با تأمین نقدینگی آنان و راه‌اندازی خطوط و افزایش ظرفیت واحدهای تولیدی به نیاز میلیون‌ها جوان برای کار و اشتغال پاسخ گوید؟ در این رابطه دولت با چند مشکل روبروست، نخست اینکه به دلیل محدودیت بودجه و رشد هزینه‌های جاری قدرت جذب بخش قابل توجهی از جامعه بیکاران از جمله قشر تحصیلکرده فاقد شغل را ندارد. تازه اگر هم پول و بودجه کافی داشت افزایش حجم سیستم دولتی منطقی نبود و دولت را چاق‌تر و تنبل‌تر می‌کرد. نکته دیگر آنکه با توجه به مشکلی که در فروش نفت دارد و کاهش درآمدهای نفتی، از سیستم اعتباردهی بالایی نیز برخوردار نیست تا چندان به کمک واحدهای تولیدی بیاید. از طرف دیگر با مشکلاتی نظیر پرداخت یارانه‌های نقدی نیز روبروست. ضمنا دلخوش کردن به رفع تحریم‌ها و آزاد شدن پول‌های بلوکه شده ایران نیز حداقل در کوتاه مدت خوش خیالی است.

به اعتقاد نگارنده بهترین راه آن است که با توجه به شرایط موجود دولت در گام نخست شفافیت مالی را در دستور کار خود قرار دهد. در سال‌های گذشته ویژه‌خواری و رانت‌خواری و فساد مالی چون خوره به جان اقتصاد افتاد. اینکه عده کثیری به همین یارانه ۴۵ هزار تومانی محتاج باشند و عده قلیلی با سوءاستفاده از شرایط اقتصادی و نیز کاسبی از تحریم به ثروت‌های نجومی دست پیدا کنند، آستانه تحمل جامعه را پایین می‌آورد. انتظار آنها این است که در اولین گام جلوی این فسادها گرفته شود و در صورتی چنین امری محقق می‌شود که شفاف‌سازی در امور مالی و قراردادها یک اصل قرار گیرد. یعنی هیچ چیز پنهانی وجود نداشته باشد و هیچ کس نتواند دست به اقدامات غیرقانونی بزند و یا با دور زدن قانون یا استفاده از رانت و نفوذ، از امتیازات ویژه بهره‌مند و به ثروت‌های نجومی دست پیدا کند.

راه کار دوم، اصلاح نظام مالیاتی است. در این نظام مالیاتی ظلم‌های فراوانی صورت می‌گیرد، حتی مالیات بر حقوق و دستمزد نیز عادلانه نیست. در حالی که کارگران و شاغلان بخش خصوصی و مشمول قانون کار و تحت پوشش تأمین اجتماعی تا ۳۰ درصد مالیات حقوق و دستمزد می‌پردازند در بخش دولتی این مالیات از ده درصد فراتر نمی‌رود و به همین خاطر کسی که در دستگاه دولتی حقوق چند میلیونی می‌گیرد حداکثر ده درصد مالیات می‌پردازد و این رقم در بخش خصوصی تا ۳۰ درصد هم می‌رود و سالهاست که این تبعیض وجود دارد.

جدای مالیات حقوق و دستمزد اخذ مالیات از بخش‌های دیگر اقتصادی و کار آزاد بلبشوی عجیب و غریبی دارد که به دلیل عدم شفافیت مالی و معاملاتی و کسب ثروت‌های بادآورده و نامعلوم اکثر صاحبان درآمدهای کلان یا اصولا مالیاتی نمی‌پردازند یا میزان آن بسیار اندک است. همین فرار مالیاتی که ناشی از عدم شفافیت مالی است موجب تبعیض، رشد فاصله‌های طبقاتی و کاهش درآمدهای عمومی دولت می‌شود. اگر تا به حال نفت بود و می‌فروختیم و می‌خوردیم یا صادرات پتروشیمی و معدن و... حال باید بدانیم که دیگر چنین خبری نیست. باید به مالیات تکیه داشته باشیم و به درآمد ناشی از کار و تولید. تنها در این صورت است که می‌توانیم امیدوار باشیم در شرایط سخت تحریم می‌توان هم جوانان بیشتری را بر سر کار گماشت و هم از وابستگی بودجه به درآمد نفت کم کرد. ■

سخنی با رییس جمهور

جناب آقای روحانی، رییس محترم دولت تدبیر و امید! من اکبر بزرگمهر از کارگران حداقل مزد بگیر با ۲۴ سال سابقه کار از خرم آباد لرستان یکی از میلیونها کارگری هستم که با حداقل حقوق سالهاست در این جامعه کارگری در خدمت صنعت و تولید کشور هستم. ما کارگران حقوق‌بگیر که اکثریت ما با حداقل حقوق زندگی می‌کنند از این که شنیده‌ایم یک سبد ویژه کالایی برایمان در نظر گرفته‌اید از شما تشکر می‌کنیم. اما شما را به خدا با تبعیض‌هایی که در همین جامعه کارگری وجود دارد مقابله کنید. ما باید با حقوق‌های ۶۰۰ یا ۷۰۰ هزار تومانی اجاره خانه و قسط وام بدهیم و خانواده‌هایمان همواره سختی بکشند، اما شما نگاه بکنید که در همین جامعه کارگری چه تفاوت حقوقی دیده می‌شود و باز شاهدیم که در همین جامعه فسادهای چند هزار میلیارد تومانی اتفاق می‌افتد. به امید روزی که شاهد اجرای عدالت و برطرف شدن تحریم‌ها و داشتن یک زندگی در رفاه و بدون دغدغه فکری و توأم با شادی و نشاط در میان همه ایرانیان و به خصوص جوانان در کشور بزرگمان باشیم.

مجله محبوب من!

تا جایی که به یاد دارم همیشه خواننده مجله شما بوده‌ام حتی زمانی که در شهر من جایی برای توزیع مجله نبود. اولین بار اطلاعات هفتگی را با قطع وزیری شناختم. خاله‌ی دوستم هر چند ماه یکبار مجله‌ها را از تبریز برایمان می‌آورد و بچه‌های خیابان شهرک ما با چه ولعی تمام مطالب آن را می‌خواندند. من شما و همه نویسندگان اطلاعات را از متن مطالب شناخته‌ام. شما جمع صمیمی اطلاعات هفتگی هستید. انسجام مطالب و ادبیات یکدست همفکری پرسنل را نشان می‌دهد. نمیدانم شاید راه به بیراه رفته باشم ولی همیشه حس میکنم در بین بچه‌های اطلاعات مشکلی به نام کج فهمی وجود ندارد. همه همدلند و در این میان حال که میخواهم از زحماتتان تشکر کنم قدرت انتخاب ندارم. از داستان زندگی بگویم یا قصه آه یا سوزه یا روز خواستگاری و یا دختر فراری و یا... نمیدانم ولی در این بین دوست دارم مراتب سپاس من را به استاد گلیاری برسانید. ایشان را اول بار ۳ سال پیش با تعبیر یکی از خوابهایم شناختم. هر چه گفتند واقعیت داشت. ادبیات شهر شما را با زبانشناسی می‌شناسم و من که بیشتر از ۴ بار به تهران نیامده‌ام با این بخش به زیر پوست ادبیات تهران میرسم. همه مطالب برایم آموختنی است. به هر حال جا دارد از همه عزیزان همکار در این مجله خوب، به ویژه ایشان سپاسگزاری کنم.

آرزو قاسمی

«چی» چیه؟!

برخی از کلمات با وجود کوچکی آنها، کارایی زیاد دارند و در موارد بسیار به کار می‌روند و معانی ظریف ولطیف و نظیف و گاهی سخیف را به راحتی بیان می کنند مثلاً همین «چی» که گاهی برای پرسش به کار می‌رود: چیه، چی شد؟ چی تونه؟ چی کاره هست؟ چی کار میکنه؟

گاهی هم به معنی (شغل) و مسئولیت خاصی به کار می‌رود مثل: درشکه‌چی، پستچی، تلفون‌چی که چندین کاره هست مثلاً ارتباطات را برقرار می کند، عالم السر والخفیات است مثلاً میدونه که آقای رئیس با کی رابطه برقرار کرد و یا برعکس، امروز چند نفر با آقای رئیس رابطه داشتند و...

اما آنچه که در عصر حاضر به عنوان یک شغل حساس که چندین خاصیت جنبی هم دارد و به لحاظی یک پست کلیدی و کارچاق کنی خیلی هم مهم است، (موبایل چی) می‌باشد که حضرات پرمشغله چندشغله گاهی دو یا سه تا (موبایل چی) دارند و چون دائماً داخل جلسات هستند حتی وقتی که توی دستشوئی و روشوئی تشریف می‌برند، جناب (موبایل چی) می‌فرمایند که آقا در جلسه هستند و ارتباط برقرار نمی‌شود!؟ مثلاً کاوه آهنگر معروف به حداد دادگستر که در روزگار کهن از سرزمین مازندران قیام کرد و ضحاک ماردوش را در دامنه کوه دماوند کشت، اگر امروز زنده بود لااقل پنج شغل نمایندگی، ستاد، همایش‌ها، فرهنگسرا و... با پنج موبایل چی بی‌ادب و باادب و... فعالیت داشت که مردم را دست به سر می کردند و می کنند و خواهند کرد؟؟!! پس اگر باید کاری صورت گیرد لازم است دست به دامن موبایل چی بشویم مختصر عیدی هم هزینه بکنیم تا شاید ارتباط با جناب مدیر برقرار گردد!

دکتر جوادی ـ آمل

افراد موفق

افراد موفق بدون استثنا کسانی هستند که با صرف وقت دریافته‌اند که چه کاری را خوب انجام می‌دهند و از آن لذت می‌برند. آنها می‌دانند که چه کاری بیشترین دگرگونی را در حرفه آنها ایجاد می کند به همین دلیل منحصراً روی همان کار زمینه کاری متمرکز شده‌اند.

پس عزیزان من بیائید ببینیم در چه کاری می‌توانیم کسب درآمد کنیم و آن را انجام دهیم. از صفر شروع کنیم. و یا اول از همه گرفتن کمک از خداوند و توکل بر او و بعد با کمک پدر و مادر و یا کمک یکی از افراد متمول خانواده یا افراد خیر و نیکوکار که مشکل شما را مشکل جامعه و خودشان می‌دانند و متعهد هستند و یا خودمان که الان جوان هستیم و می‌توانیم کار کنیم و پس‌انداز کنیم برای آن حرفه‌ای که دوست داریم در آن و می‌خواهیم در آن کار منحصر به فرد شویم (و من آقایی را می‌شناسم که از ۱۱ سالگی با کامپیوتر کار کرد و الان ۳۴ سال سن دارد و با کمک پدرش مغازه باز کرده و فوق تخصص در رشته کامپیوتر تجربی می‌باشد و روزانه کلی درآمد کسب می کند که کمترین آن هر نفر (۵هزار تومان) است و با تجربه ۴ نفر آدم خبره و دانا و مشورت با آنها ـ کسب درآمد را شروع کنیم. کسب روزی حلال سخت است اما شیرین و دوست داشتنی. مادوست و بنیه و توان آن را داریم که انشاءالله اگر خدا بخواهد (که حتماً می‌خواهد) موفق شویم.

آرمان عابد ـ گیلان

تغییر اندیشه و باور!

کشیش خود را برای اجرای مراسم سال نوی میلادی مهیا کرده بود و همسرش به قصد خرید گل و میوه و تدارک غذای عید، خانه را ترک کرد. هوا بارانی بود و پسر کوچک او نمی‌توانست به حیاط خانه برود و بازی کند، لذا و بی‌قراری می کرد!... کشیش مجله‌ای قدیمی را برداشت و از میان آن نقشه جهان را کند و به قطعه‌های پاره تبدیل و در اتاقش پخش کرد. پسرش را خواند و گفت: پسرم اگر نقشه اصلی را درست کنی ۲۵ سنت به تو جایزه می‌دهم!... ۱۵ دقیقه بعد پسرش نقشه اصلی را کنار هم گذاشت و آن را کامل درست نمود. کشیش متعجب گشت!... اما پسرش گفت: در پشت عکس تصویر مردی بود. می‌دانستم اگر تصویر مرد را درست دربیاورم، نقشه جهان نیز درست کنار هم قرار می‌گیرد. پسرم این کار را کرد!.. سپس کشیش رو کرد به پسرش و گفت: آفرین پسرم! موضوع سخنرانی فردا، (روز مراسم سال نو) را در کلیسا به من آموختی: «اگر انسان درست بشود، جهان درست می‌شود!»

مسابقه پلیسی ـ معمایی
معرفی کارآگاه نوبخت

پاورقی جدید **مسابقه جدید** **یادگاری جدید**

کارآگاه نوبخت، تا چند سال پیش دفتر وکالت داشت و فقط پرونده‌های جنایی را قبول می کرد ولی به دلیلی که کم کم خواهید فهمید، وکالت را کنار گذاشت و به سرهنگ شعبانی که روزگاری در دانشکده، استاد او بود، پیشنهاد کرد به عنوان کارآگاه خصوصی در تحقیقات بخش جنایی پلیس همکاری کند. سرهنگ شعبانی که از استعداد او در زمینه کشف کردن راز و رمز پرونده‌های جنایی خبر داشت، پیشنهاد او را پذیرفت... در مجموعه داستان‌های پلیسی معمایی کارآگاه نوبخت، خواهید دید که او هر بار با زیرکی خاصی که دارد، پرده از اسرار جنایتکاران برمی‌دارد. شما خواننده گرامی و باهوش هم می‌توانید پس از خواندن داستان هر پرونده، حدس بزنید که کارآگاه نوبخت از کجا فهمید فلانی قاتل است و بهمانی بی گناه. برای شما جایزه‌ای نیز در نظر گرفته‌ایم که یادگاری است از ما به شما تا بیشتر به یاد هم باشیم. از هفته آینده یک هفته در میان داستان‌های پلیس معمایی نوبخت را به شما تقدیم خواهیم کرد.

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

از اینکه به دلیل مشکلی که برایتان پیش آمده بود مدتی قادر به نوشتن نبودید، متأسفم و امیدوارم که هر چه زودتر بهبودی کامل را به دست آورید. برای پدر و مادرتان نیز طلب مغفرت می کنم. چون هفته وقف را پیش رو داریم، دو عبارتی را که درباره وقف برایم ارسال کرده‌اید در زیر می آورم: با آرزوی اینکه همه ما این سنت الهی را گرامی بداریم.

۱ـ وقف می کنیم تا رضایت الهی را به دست آوریم و پای خود را جای پای اولیای الهی بگذاریم.

۲ـ بسیاری بودند که مال و اموال بسیاری داشتند اما همه آنها نصیب ورثه شد و هیچ نامی از آنها نماند. در حالی که وقف میراث ماندگار است.

*** مجید کاظمی از گناباد**

به مطلب صحیحی در رابطه با صفحه (بگو سیب) اشاره کرده‌اید، اما اگر یادتان باشد در گذشته که مرحوم پورثانی این صفحه را اداره می کردند نیز عکس‌های ارسالی خوانندگان از کیفیت بالایی برخوردار نبود، چون ما انتظار نداریم همه خوانندگانی که برای ما عکس می‌فرستند کار حرفه‌ای بلد باشند. ضمن اینکه در این صفحه خود سوژه از اهمیت بیشتری برخوردار است، تا کیفیت عکس. با این وجود نامه شما را به آقای گلیاری نشان دادم تا به انتخاب‌های بهتری برسد. ضمناً دو مطلب دیگر هم از شما به دستم رسیده است که به تدریج در مجله به چاپ خواهد رسید. موفق باشید

*** مصطفی بیان از نیشابور**

ایمیل‌های جدید شما به همراه مقالات ارسالی به دستم رسید. از همکاری خوبتان با مجله متشکرم. به سایر بخش‌ها هم گفته‌ام که از این مطالب ارسالی شما استفاده کنند. سربلند باشید

*** عباس عابد از اندیشه**

چند ایمیل جدید از شما دریافت کردم. مطالب کوتاه شما قابل استفاده‌اند و تا به حال نیز در مجله بازتاب داشته‌اند. یکی از مطالب کوتاه شما را در زیر می آورم:

همه پیامبران الهی به سه اصل سفارش کرده‌اند و مصلحین جهان نیز رعایت آنها را از مریدان خویش خواسته‌اند. این سه اصل همانا، پندار یا اندیشه نیک و نیکو، کردار نیک یا عمل صالح و گفتار نیک بوده است. آنان که مطیع عوامل پروردگار هستند با اعتقاد قلبی این سه اصل را سرلوحه خویش قرار می‌دهند که موجب سرافرازی در این جهان و سعادتمندی در جهان دیگر است.

بهترین عبادت، عفت و پاکدامنی است

● امام علی (ع)

رضا کیان

در فلوجه چه خبر است؟

نیروهای امنیتی عراق با پشتیبانی مردم قبایل محلی برای کنترل دو شهر رمادی و فلوجه، در حال جنگ با پیکارجویان وابسته به شبکه القاعده هستند. این دو شهر در استان بزرگ انبار در غرب عراق قرار دارند.

دلیل این درگیری‌ها چیست؟

خلاصه جریان این است که دولت عراق کنترل دو شهر استراتژیک رمادی و فلوجه در غرب بغداد را از دست داده است. در فلوجه، پیکارجویان یک گروه وابسته به شبکه القاعده موسوم به حکومت اسلامی عراق و شام، با مردان قبایلی سنی مذهب مخالف دولت عراق همدست شده‌اند. در شهر رمادی در نزدیکی فلوجه نیز پس از آن که ارتش به دلیل افزایش احساسات ضد دولتی عقب نشینی کرد، قبایل سنی مذهب مخالف دولت کنترل شهر را به دست گرفتند. برخی از پیکارجویان که احتمالا با حکومت اسلامی عراق و شام مرتبط هستند، تلاش دارند چندین منطقه در رمادی را تحت کنترل خود در آورند ولی با ایستادگی قبایل سنی مذهب مواجه شده‌اند.

عراق همیشه دستخوش خشونت بوده چرا ناآرامی‌ها این بار اهمیت پیدا کرده؟

انبار، که اکثر ساکنان آن عرب‌های سنی مذهب هستند بزرگ‌ترین استان عراق است و با اردن، عربستان سعودی و سوریه هم مرز است. از سال ۲۰۰۴، که نیروهای عراقی با پشتیبانی آمریکا، شورشیان را از استان انبار بیرون راندند، این اولین بار است که پیکارجویان کنترل بخشی از این استان را به دست می‌گیرند.

این موفقیت شورشیان، یک تهدید جدی برای اعمال قدرت نوری مالکی نخست وزیر عراق و یک عقب نشینی مهم از تلاش‌هایی است که برای کاهش خشونت‌های فرقه‌ای در این کشور صورت می‌گیرد. این خشونت‌ها از دو سال قبل که برنامه خروج نیروهای آمریکایی از عراق تکمیل شد، افزایش یافته است.

عرب‌های سنی مذهب که در عراق در اقلیت قرار دارند، در زمان ریاست جمهوری صدام حسین قدرت را قبضه کرده بودند. از هنگامی که دولت نوری مالکی بر سر کار آمد، عرب‌های سنی از تبعیضی که می‌گویند علیه آنها به عمل می‌آید و نیز از این که هدف نیروهای امنیتی قرار می‌گیرند شکایت داشته‌اند. کل جمعیت شهرهای رمادی و فلوجه بالغ بر یک میلیون نفر است و از دست دادن این دو شهر سبب اتحاد پیکارجویان و جوامع ناراضی سنی مذهب شده و وحدت عراق را به مخاطره خواهد انداخت. پس از اشغال عراق توسط آمریکا در سال ۲۰۰۳، استان انبار به کانون ناآرامی‌ها تبدیل شد و مقاومت مردم این استان هرگز از بین نرفت.

چه عواملی موجب شروع ناآرامی‌ها شد؟

اولین دلیل، برچیدن چادرهای معترضان سنی در رمادی، توسط نیروهای دولتی در پایان ماه دسامبر گذشته بود. آقای مالکی گفته بود این چادرها که از یک سال قبل دایر شده بود به صورت قرارگاهی برای رهبری القاعده در آمده است. پیکارجویان سنی مذهب واکنش خشونت آمیزی نشان دادند و آقای مالکی برای آرام کردن اوضاع با خروج ارتش از مناطق شهری رمادی موافقت کرد.

ولی به مجرد این که سربازان رمادی را تخلیه کردند، پیکارجویان به خیابان‌های رمادی و فلوجه و طارمیه ریخته و به پاسگاه‌های پلیس حمله کردند؛ زندانیان را آزاد کرده و سلاحها را غارت کردند.

آقای مالکی یک روز بعد تصمیم خود را عوض کرد و به سربازان دستور بازگشت به شهر را داد ولی نیروهای دولتی نتوانستند کنترل کامل رمادی را به دست بگیرند. از طرف دیگر مقامات دولتی اذعان کردند که فلوجه از کنترل دولت خارج شده است.

چگونه پیکارجویان توانستند فلوجه را تحت کنترل خود در آورند؟

دولت عراق می‌گوید در ماه‌های اخیر پیکارجویان شاخه‌ای از حکومت اسلامی عراق و شام، از سوریه که با عراق هم مرز است، وارد خاک عراق شده و به تشدید شورش‌ها کمک کرده‌اند. شاخه شبکه القاعده در عراق که قبل از گروه موسوم به حکومت اسلامی عراق و شام تشکیل شده بود، پس از شکستی که در سال ۲۰۰۴ خورد، تقریبا از بین رفت ولی پس از بروز مناقشه در سوریه، توانست موقعیت خود را در آن کشور مستحکم کند و اکنون قوی‌ترین گروه شورشی در سوریه است. پیکارجویان حکومت به اصطلاح اسلامی عراق و شام (داعش)، موفق شده‌اند در مرزهای نفوذپذیر شمال و شرق سوریه که از دسترسی نیروهای امنیتی عراق دور است، مراکزی برای خود دایر کنند.

در فلوجه، قبایل سنی مذهب مخالف دولت عراق با این گروه همدست شده و برای کنترل شهر به پیکار جویان کمک کردند. این قبایل به پیکارجویان به چشم هم مذهبانی نگاه می‌کنند که در مبارزه با دولت آقای مالکی که رهبری آن با شیعیان است، به آنان کمک می‌کنند. ولی در میان قبایل سنی مذهب در رمادی نوعی اتفاق نظر برای ایستادگی در برابر (داعش) دیده می‌شود. از نظر آنان پیکارجویان، تروریست‌هایی هستند که وجهه این شهر را که مرکز سنی نشینان است، خدشه دار کرده‌اند.

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب: ملت ایران از همه موانع عبور خواهد کرد
- عراقچی: تاریخ اجرای توافق ژنو مشخص شد
- دکتر روحانی: مناسبات راهبردی ایران و روسیه امنیت و ثبات پایدار منطقه را به دنبال دارد
- یادگار امام (ره): تورم کمر مردم را شکسته است؛ فساد اقتصادی ریشه در دروغ دارد
- کاخ سفید به تلاش سناتورها برای تحریم ایران واکنش نشان داد
- مدیرعامل سازمان ملی زمین و مسکن: صندوق پس‌انداز مسکن تاسیس می‌شود
- مسکو: عربستان مرکز هدایت گروه‌های تروریستی در روسیه است
- معاون اجرایی رئیس جمهوری: ماهواره‌های «شریف ست» و «فجر» آماده پرتاب شدند
- از سوی مدیرعامل سازمان ملی زمین و مسکن: شیوه توزیع وام مسکن اعلام شد
- مرگ شارون «قصاب صبرا و شتیلا» پس از ۸ سال زندگی نباتی
- دارندگان خودروهای فرسوده وام می‌گیرند
- نعمت‌زاده وزیر صنعت، معدن و تجارت در نامه‌ای به لاریجانی رئیس مجلس: هیچ رانتی وجود ندارد
- وزیر اطلاعات: رئیس جمهوری در تامین امنیت سرمایه‌گذاری دغدغه دارد
- یارانه را از شیر گرفتند و به دام دادند
- شمارش معکوس لغو تحریم‌ها آغاز شد
- ارتش آزاد سوریه ۱۰۰ تروریست داعش را به اسارت گرفت
- شورای امنیت از دولت عراق برای مبارزه با تروریسم حمایت کرد
- رئیس جمهور و نخست وزیر آفریقای مرکزی در پی اوجگیری تنش‌ها کناره‌گیری کردند
- نمایندگان دولت افغانستان با طالبان در امارات دیدار کردند
- حمله خونین پلیس مصر به هواداران اخوان ۴ کشته بر جا گذاشت
- هاشمی رفسنجانی: از دولت یازدهم راضی هستم
- دستورالعمل جدید بانک مرکزی برای بازپس‌گیری ۱۰۰ هزار میلیارد تومان مطالبات معوق
- معاون مطبوعاتی وزارت ارشاد با اختصاص سبد کالا به خبرنگاران مخالفت کرد
- نوربخش: بخش زیادی از مطالبات معوق تامین اجتماعی وصول شد
- توکلی در نامه‌ای به جهانگیری از اعطای امتیاز ۸۰ میلیون یورویی به یک تاجر خاص انتقاد کرد
- مدیرعامل سازمان بیمه سلامت: ۱۳ میلیون نفر از خدمات بیمه‌ای محرومند
- گاز هیچ نقطه‌ای از کشور قطع نشده است
- غرب کشور در بحران بیکاری دست و پا می‌زند

آیا دولت موفق به کنترل مجدد رمادی و فلوجه خواهد شد؟

تردیدی نیست که القاعده یک تهدید عمده برای امنیت عراق است. هوشیار زیباری، وزیر خارجه عراق تخمین می‌زند که داعش حدود ۱۲ هزار پیکارجوی افراطی در سوریه و عراق دارد. ولی تعداد پرسنل امنیتی دولت عراق در حدود ۹۳۰ هزار نفر است که در ارتش، پلیس و سرویس‌های امنیتی سرگرم خدمتند نوری مالکی در گذشته نیز با یک چنین چالش‌هایی روبرو بوده است. در سال ۲۰۰۸، او در جریان عملیاتی برای سرکوب کردن ناآرامی‌ها در بصره، چهار تیپ ارتش را به این شهر اعزام داشت تا کنترل شهر را از دست پیکارجویان شیعه مذهب خارج کنند.





پس از فرونشاندن ناآرامی‌ها در بصره، آقای مالکی نیروهای دولتی را در شهرک صدر در حومه بغداد مستقر ساخت. شهرک صدر تا آن موقع توسط ارتش مهدی به رهبری مقتدی صدر یک روحانی شیعه تندرو اداره می‌شد. جان کری، وزیر خارجه آمریکا در واکنش به درگیری‌های جاری در فلوجه و رمادی گفته است در حالی که واشنگتن به عراق برای مقابله با شورشیان کمک می‌کند، این «جنگی است که متعلق به عراقی‌هاست» و سربازان آمریکایی به عراق باز نخواهند گشت.

در سال ۲۰۰۴، نیروهای آمریکایی برای کنترل فلوجه در دو نبرد مهم با پیکارجویان تندرو درگیر شدند. این درگیری‌ها یکی از خونین‌ترین نبردهای سربازان آمریکایی از زمان جنگ ویتنام تا کنون بود.

ریشه اصلی خشونتهای جاری

اشغال پاسگاههای پلیس شهرهای رمادی و فلوجه و در پی آن درگیری‌های خونین بین نیروهای دولتی عراق و شبه نظامیان سنی نشان دهنده شدت گرفتن مناقشه دراز مدت مذهبی در عراق است که در سال ۲۰۰۶-۲۰۰۷ به اوج خود رسید. اما این مناقشه بخشی از مشکلات ریشه‌دارتری است که در تمام استان‌های عراق منجمله بعضی از استان‌های عمدتا شیعه نشین وجود دارد.

مهمترین مشکل تلاش نوری مالکی نخست وزیر عراق برای تحکیم قدرت سیاسی خود است که در این روند با کنترل و تحمیل قدرت دولت مرکزی بر استان‌های عراق، موجب نارضایتی زیادی شده است.

خشونت‌های جاری در استان انبار نتیجه تصمیم نوری مالکی به برچیدن چادرهای معترضان در سی‌ام دسامبر بود که از یک سال پیش در شهر رمادی به صورت محل تجمع و تظاهرات مخالفان در آمده بود. چند روز پیش از آن بازداشت احمد العلوانی، یکی از نمایندگان سنی مذهب پارلمان عراق، در شهر رمادی به رویارویی خشونت‌باری منجر شده بود. مخالفان می‌خواستند با تحصن در این محل اعتراض خود را به آن چه از نظر آن‌ها به حاشیه رانده شدن اقلیت و سرکوب سیاستمداران سنی است، نشان دهند. شبه‌نظامیان وابسته به القاعده در این اعتراض‌ها نقشی نداشتند اما اقدام نوری مالکی با واکنش شبه نظامیان القاعده «حکومت اسلامی عراق و شام» روبرو شد.

بعد از خروج نیروهای آمریکایی از عراق، نیروهای وابسته به شبکه القاعده دوباره به سازماندهی خود پرداختند و حملات تروریستی خود، به ویژه در بغداد را افزایش دادند. سوریه یکی دیگر از عوامل افزایش خشونت از جانب گروه‌های مختلف تروریستی است. گروه‌های النصره و حکومت اسلامی عراق و شام که مرکزشان در سوریه است با کمک‌های خارجی و عربی به صورت موثرترین نیروها در مقابله با ارتش بشار اسد در آمده‌اند و برای تسلط بر نقاط بیشتر با هم به رقابت می‌پردازند.

ادامه سیاست‌های نوری مالکی که باعث نارضایتی هرچه بیشتر مخالفان شده، زمینه فعالیت گروه‌های تندرو در عراق را فراهم آورده است. مخالفان دولت که خود را عراقی‌های واقعی می‌دانند و حاضر به قبول این واقعیت نیستند که براساس آمار اقلیت به شمار می‌آیند، برای هر دولتی که بر سر کار آید مشکل آفرین خواهند بود.

نوری مالکی با در پیش گرفتن سیاست پاکسازی بعثی‌ها که باعث کنار گذاشتن برخی سیاستمداران سنی شد، در واقع سیاست آمریکا در مورد همکاری با رهبران قبایل و شبه نظامیان تحت کنترل آنان را کنار گذاشت که هدف از آن مقابله با القاعده بود. در نتیجه این اقدامات اوضاع امنیتی عراق رو به وخامت بیشتر گذاشت.

از سوی دیگر نوری مالکی نخست وزیر عراق نمی‌تواند با توسل به زور موفق به کنترل انبار یا استان‌های دیگر عراق شود. نوری مالکی نه قادر به افزایش نفرات و توان نظامی مانند آمریکا در سال ۲۰۰۸ است، و نه نرمش پذیری سیاسی آمریکا را در مقابل رهبران قبایل و شبه نظامیان تحت کنترل آنان دارد.

نخست وزیر عراق نه تنها برای حل مناقشات استان انبار، بلکه برای تمام استان‌های دیگر عراق که از کنترل دولت او ناراضی‌اند، نیاز به یافتن یک راه حل سیاسی دارد. از سال ۲۰۰۹ تاکنون انتخاب شوراهای استانی و فرماندهان به عهده خود استان‌ها واگذار شده است ولی آن‌ها از کمترین خودمختاری در زمینه اداره امور برخوردارند. گرچه هریک از استان‌های عراق، بستگی به میزان جمعیت، سهمی از کل درآمد کشور را دارند اما بیشتر این درآمد از طریق وزرای دولت مرکزی باید به دست آنان برسد.

حتی پولی که باید در خود استان‌ها خرج شود در بغداد باقی می‌ماند و استان‌ها برای به دست آوردن آن باید تلاش زیادی کنند. نتیجه این سیاست، کمبود بودجه در اکثر استان‌های عراق است که توام با مسائل امنیتی سبب کندی روند بازسازی شده و افزایش درآمد نفتی عراق هم هیچ تاثیری نداشته است.

شش شورای استانی عراق در چند دوره سعی کرده‌اند که به نوعی خودمختاری نظیر کردستان عراق دست یابند که تحت قانون اساسی عراق اجازه آن را دارند. اما دولت عراق هربار مانع از تمام تلاش‌های این شوراها شده است گرچه به نظر نمی‌رسد که بیش از این بتواند جلوی این تلاش‌ها را بگیرد.

انتخابات پارلمان عراق که قرار است در ماه آوریل برگزار شود می‌تواند به صورت نبردی حساس در آید که در آن کسانی که طرفدار سیاست کنترل دولت مرکزی نوری مالکی هستند و شمار روزافزون سنی‌ها و شیعیانی که چشم امید به داشتن خودمختاری شبیه به کردستان عراق دوخته‌اند، با هم به مقابله خواهند پرداخت.

نبردی که اکنون در استان انبار جریان دارد تنها مقابله بین اقلیت سنی و دولت مرکزی با اکثریت شیعه و یا نبرد بین شبه‌نظامیان القاعده و ارتش یا پلیس عراق نیست، بلکه می‌تواند اولین گام برای دستیابی به نوعی خودمختاری منطقه‌ای در سراسر عراق باشد. ■

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

این بانو و آن نشان

یک بانوی ایرانی به ریاست سازمان استاندارد ایران منصوب شده و جایگزین مردی شده که سال‌ها رئیس سازمان استاندارد ایران بود ولی کمتر دیده می‌شد، در حالی که نیاز بود در بسیاری موارد اظهار نظر کنند و حضور داشته باشند. حتی در پایان کارش نیز، چهره‌ای تقریباً ناشناخته ماند! سازمانی که در دنیای پیچیده این روزها می‌تواند پشتوانه بسیار قدرتمندی برای اطمینان‌بخشی به نوع زندگی روزانه مردم ایران باشد و حتی در سبک و روش زندگی هم وطنانمان تاثیر بگذارد. دنیایی که هر روز محصولی جدید در آن تولید و مصرف می‌شود و در ایران ما، بسیاری از این محصولات، مستقیم و غیرمستقیم به کشور چین مربوط می‌شوند پس باید کسی باشد که به این سوال مصرف کنندگان پاسخ دهد که آنچه مصرف می‌شود، قابل اعتماد است یا خیر. مهر سازمان استاندارد و نشان معروفش قرار بود که چنین وظیفه‌ای را بر عهده بگیرد ولی معاون غذا و داروی وزارت بهداشت چند روزی است که گفته است: «قبول دارم که نظارت بر کالاهای خوراکی در کشورمان به درستی انجام نمی‌گیرد»، اظهار نظرهای فراوانی هم از سوی برخی کارشناسان هر چند روز یک بار انجام می‌شود که سلامت یک محصول را کاملاً با تردید روبرو می‌کند. محصولاتی که بسیاری از آنها با نشان استاندارد ایران به فروش می‌رسند و با وجود این نشان و وجود معاونت بزرگی به اسم غذا و دارو، ایرانیان حق دارند فکر کنند آنچه که مصرف می‌کنند لابد قابل اعتماد است، در حالی که چنین نیست. یک کارشناس مواد غذایی اخیراً نتایج تحقیقی را به طور گسترده در رسانه‌ها منتشر کرد که نشان می‌داد شیرهای پرچرب در ایران فاقد چربی شیر هستند و چربی دیگری به آن افزوده می‌شود و به این ترتیب مردم را از مصرف شیرهای پرچرب به شدت بر حذر داشت! مصرف بالای سوسیس و کالباس و نوشیدنی‌های ماندگار در ایران در شرایطی روی می‌دهد که بارها از خطرناک بودن آنها گفته شده و دلایل متقنی برای اثبات این خطر به مصرف کنندگان تقدیم شده است. محصولاتی که گاهی مهر استاندارد هم دارند و معاونت وزارت بهداشت هم از محل و چگونگی تولید آنها به خوبی آگاه است. شایعات تکرار شده در این حوزه هم فراوان است، شایعاتی که گاهی تکذیب می‌شوند و بسیاری اوقات نه. وجود نیترات فراوان در آب تهران، حتی آب‌های معدنی که با نشان استاندارد فروخته می‌شوند، زیان‌های فراوان در مصرف قند و شکر، سموم مصرفی در تولید میوه‌ها و وجود چنین مواد آلوده‌ای در برخی محصولات کشاورزی مانند برنج و... در این شرایط سفره ایران که معمولاً در گوشه‌ای از آن شیر و لبنیات قرار دارد و در گوشه‌ای دیگر میوه‌ها و سبزی‌ها و در گوشه‌ای دیگر آب، همگی زیر یک

بوسیدن رقیب سیاسی!

رقیب سیاسی دولت پیشین که به دلیل اختلافات سیاسی، در جلسه‌های کابینه دولت آقای احمدی‌نژاد اجازه ورود نداشت و به همین دلایل هم دولت مبالغ بزرگی را که به عنوان سهم قانونی باید به مترو و شهرداری پرداخت می‌شد، در زمان شهرداری ایشان پرداخت نمی‌کرد، رقیب رئیس جمهور محترم کنونی در انتخابات چند ماه قبل هم بود ولی بخت با ایشان یار نشد و در انتخابات رأی چندانی نداشت و هم چنان در سمت شهرداری تهران باقی ماند تا ببینیم آینده سیاسی ایران چه جایگاهی برای ایشان فراهم خواهد کرد. این رقیب بودن سیاسی اما تنها نقطه مشترک شهردار تهران در دولت قبل و دولت محترم کنونی نیست. یک ادعای مشترک در دولت قبل و نیز ایام کاری دولت جدید از سوی ایشان مطرح شده که اتفاقاً مفاد و مضمون این ادعا مرتبط با مشکلی است که نه دولت قبل پس از هشت سال و نه دولت جدید پس از ۶ ماه، نتوانسته‌اند هیچ برنامه و راه حل معینی برایش ارائه کنند. آلودگی هوایی که در پاییز و زمستان امسال برف و باران هم نتوانست به برطرف شدن آن حتی برای چند هفته هیچ کمکی کند ولی شهردار محترم تهران، برای دومین بار با صدای بلند ادعا می‌کند که اگر اختیارات مدیریتی لازم به ایشان و همکارانش در شهرداری سپرده شود، این معضل را حل خواهد کرد و این در حالیست که دیگر مسئولان تاکنون تنها از خطرهای این آلودگی و دلایل گفته‌اند و کسی از حل آن به دست خود، هیچ نگفته. دولت البته می‌توان حدس زد که به دلیل همان رقابت‌های سیاسی که برای دو طرف کم اهمیت هم نیست، تاکنون حاضر نشده دست کم به طور علنی



پاسخی به این ادعا بدهد و چنین اختیاراتی به شهردار تهران واگذار کند. اما انتظار از دولت تدبیر و امید این است که با خوشرویی که تاکنون با رقبای سیاسی نشان داده و برای حفظ منافع میلیون‌ها نفر ساکنان تهران که تمام مدیران ارشد و میانی دولت هم در همان صف

بوی خوش در ایستگاه سی و پنجم

سرانجام آنچه پس از اعلام نتایج انتخابات ریاست جمهوری انتظارش می‌رفت، در این هفته محقق شد و علی‌رغم کارشکنی‌های کنگره آمریکا و برخی کشورهای غربی و البته مقدار قابل ملاحظه‌ای مخالفت‌های مشکوک سیاسی در داخل ایران، تحریم‌های غیرقانونی و ظالمانه اروپا و آمریکا علیه ایران شکسته شد و مذاکرات طولانی و فشرده ایران و غرب به نتیجه رسید. تحریم‌های پتروشیمی، خودرو و دارو از آخر دی ماه لغو شد و برخی تحریم‌های دیگر هم کمرنگ‌تر شده‌اند، ضمن اینکه ۴/۲ میلیارد دلار از دارایی‌های ایران در بانک‌های خارجی نیز طی ۱۸۰ روز آینده در اختیار ایران قرار خواهند گرفت. هر چند که این عدد زمانی که به داخل ایران وارد شود، ارزشی حدود «سیزده هزار میلیارد تومان» خواهد داشت، در حالی که پیش‌بینی دولت این است که در سال آینده مخارج کشور به دویست هزار میلیارد تومان خواهد رسید. اما در هر حال گشایش ایجاد شده در صنعت و تجارت وقتی در کنار وجود این سیزده هزار میلیارد تومان قرار گیرد، طعم خوشی در



اقتصاد ایران در سال آینده ایجاد خواهد کرد. ضمن اینکه امیدواری فراوان برای حل بقیه موضوعات مورد اختلاف هسته‌ای و فروریختن کامل شبکه تحریم‌ها در

علامت سوال بزرگ قرار دارند و پیکان اتهام از سوی برخی کارشناسان و برخی شایعات به سوی آنها نشانه رفته و اینها که ظاهراً سالم‌ترین مواد خوراکی بودند که به خوردنشان هم توصیه می‌شویم، خود باعث گرفتاری‌های پرشماری برای سلامت ایرانیان خواهد بود!

به خصوص که وزارت بهداشت هم صادقانه اعتراف می‌کند که نظارت قابل توجهی بر این محصولات وجود ندارد. این اعتراف صادقانه البته خود نقطه امید است که دست کم، کم‌کاری‌ها با جمله‌های زیبا پنهان نمی‌شوند ولی انتظار جدی از چنین وزارت‌خانه‌ای آن است که در شرایط کنونی کشور که منابع پولی فراوانی در اختیار نیست، حداقل بر تولید و واردات محصولات خوراکی شدیدتر نظارت شود، نظارتی که بودجه فراوانی هم نمی‌خواهد که بهانه کمبود منابع، آن را متوقف کند. البته حضور آن بانوی با تجربه ایرانی در سمت مدیریت سازمان استاندارد هم شاید این امید را تقویت کند که اعتبار این نشان به آن برگردد و هیچ محصول مشکوکی در ایران، صاحب نشان استاندارد نباشد. ■

قرار دارند. این اختیار به شهردار تهران که دو پروژه تونل توحید و اتوبان ۲ طبقه صدر و تونل نیایش را در کوتاه‌ترین زمان‌ها اجرا کرده داده شود و پس از دادن این اختیار، هر آنچه روی دهد حتی از نظر سیاسی هم برای دولت امید و تدبیر سنگین نخواهد بود چرا که شهردار تهران یا با این اختیارات در اجرای این ادعا ناموفق خواهد ماند که این نقطه تاریک اتفاقاً نقطه روشنی برای رقابت‌های آینده سیاسی میان ایشان و دولت فعلی خواهد بود و یا در این کار توفیق خواهد یافت که در این صورت هم منافع این کار چنان بزرگ هست که به دست به چنین ریسک سیاسی برای حل یک معضل زیست محیطی بزند و در رقابت‌های بعدی سیاسی، خود را برای مبارزه سیاسی با یک رقیب قدرتمند و خوش سابقه آماده کند. ■

سال آینده، خود باعث رونق اقتصادی خواهد شد که دولت از چندین ماه قبل، وعده آن را داده بود. در روزهایی که انقلاب ایران به سی و پنجمین سالگرد تولد خود نزدیک می‌شود، از ۳۵ سال مقاومت و سیاست، انتظاری جز این نیست که بتواند با تکیه بر ۳۵ سال تجربه، راههای نادرست گذشته را کاملاً شناخته باشد و بر گام نهادن دوباره در آنها اصرار نکند و البته پس از ۳۵ سال دیگر ندانسته باشد برای رسیدن به اهداف انقلاب و سعادت ایران در جهانی که با سیاست و زور و تزویر پوشیده شده، با کدام ابزار و از کدام مسیر باید عبور کرد. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

صحیح یا درست یا دُرُس یا او کی پس چی آخه؟

ادامه‌ی قطره‌فرسایی پیش

قرار شد درباره‌ی پیوسته نویسی و جدانویسی هم قلمی بفرسایم. سؤال: همسایه درست است یا هم‌سایه؟ همساده چطور؟

این بحث از وقتی پیش آمد که ایرانیان با نثر و قواعد دستور زبان فرانسه و آلمانی و انگلیسی آشنا شدند و دیدند آنها برای رسم‌الخط زبان خودشان قوانینی دارند. نخستین کشفِ مترجمان قاجار به بعد این بود که خارجی‌ها در نثر خود کلی علامت به کار می‌برند. مثل: «،؛!؟()«»[]ـ /... ٪» و نشانه‌های دیگری که کامپیوتر من آنها را ندارد مثل «آکسان» یا حروفی که رویشان دو نقطه یا چیزی شبیه ۸ فارسی دارد. بعد آمدند از روی دست آنها نگاه کردند و نقطه‌گذاری را وارد زبان فارسی کردند سپس تصمیم گرفتند دستور زبان فارسی بنویسند. کتاب «دستور پنج استاد» یکی از آنهاست. مدتی بعد به این توجه کردند که در زبان فارسی همه چیز را به همه چیز می‌چسبانند و این درست نیست. مثال: «ترا میبینم کچشم همچشمی میکنی» و آمدند و گفتند از این پس جدا بنویسید! و پس از چند دهه، گروهی که تافتگان جدابافته‌ی جامعه بودند، در جدانویسی متعصب شدند و همه چیز را از همه چیز جدا کردند و گفتند گلاب و یخچال غلط است. بنویسید گل آب و یخ چال. این گروه حتی روی تلفظ کلمه‌ها هم انگشت حیرت گذاشتند و گفتند واژه‌ها را مثل اصلش تلفظ کنید. مثال: نگویید عَطر بگویید عِطر.

وقتی که کامپیوتر وارد ایران شد و کار نشر و چاپ تغییراتی کرد، نرم‌افزارمندان تصمیم گرفتند «فونتی» بسازند که هم بتواند فارسی بنویسد، هم نشانه‌های نقطه‌گذاری خارجی‌ها را داشته باشد، و هم فتحه و کسره و تنوین و این جور چیزهای عربی را رعایت کند. یکی از اولین نرم‌افزارهایی که ساخته شد، MLS نام داشت. کار کردن با آن سخت بود و زود منزوی شد. نرم‌افزارهای بعدی پیشکار و زرنگار بودند که قفل‌هایی گران داشتند. ۲۰ سال پیش حدود ۱۵۰ هزار تومان. اشکال دیگرش این بود که تحت ویندوز نبود و باید از DOS وارد برنامه‌اش می‌شدیم. نرم‌افزارمندان این اشکال را برطرف کردند و تحت ویندوز شدند و صد البته که قفلش هم گران‌تر شد ولی دانشمندان زود دست به کار شدند و قفلش را شکستند و زرنگار به ثمن بخس یعنی مفت و مجانی وارد دسترس شد. در آن گیرودار، شرکتی به نام «پارسا» نرم‌افزار «وُرد» را که عربی بود، فارسی کرد و حروف «پژگچ» را در آن جای داد و چون کار کردن با وُردِ فارسی بسیار آسان بود، کسانی که زرنگار داشتند، قفل شکسته و نشکسته‌اش را بایگانی کردند و نرم‌افزار وُرد، همه‌گیر شد. قابلیت‌های خوبی هم دارد. مثلاً می‌توانیم به او بگوییم اگر نوشتم، اکبر، تو بنویس اصغر. یا اگر نوشتم میمیرم، تو بنویس می‌میرم. والبته اشکالاتی هم دارد. کامپیوتر است و هر چه هم که عقل داشته باشد، عقل آدمیزاد را ندارد و نمی‌تواند کلمه‌ها را تجزیه و تحلیل کند. مثلاً اگر به او بگوییم هر جا در اول فعل، «می» دیدی، آن را نچسبان، این بنده خدا، یعنی کامپیوتر، مینا و مینو و میرزا را این طور می‌نویسد: می‌نا، می‌نو، می‌رضا. اگر هم بگوییم اینها که فعل نیستند. چرا جدا نوشتی، می‌گوید من فعل و اسم سرم نمی‌شود. من فقط «کاراکتر» می‌شناسم. من از کجا بدانم که «خوار» از خوردن می‌آید یا از «خوار» بدبخت و بیچاره؟ فقط زبانشناس است که می‌داند خوارِ دومی از خُوارِ پهلوی می‌آید به معنی پایین و فرودست. این، خیلی خیلی خلاصه‌ی داستان جدانویسی و پیوسته نویسی و رسم‌الخط در زبان فارسی است. می‌بینید که اگر بخواهیم بگوییم همسایه درست است یا هم‌سایه یا همساده و یا هم‌ساده، کلی داستان دارد. نخست کمی به قدیم برمی‌گردم سپس همین بحث را ادامه می‌دهم.

همه، حتی کسانی که ایراد گیرند و به هر اتاقی می‌گویند این چرا کجه، اقرار می‌کنند که نثر فارسی در روزگار خودش بسی زیبا و قوی و همه فن حریف بوده. و آن روزها نه کامپیوتری داشتند نه دستور زبانی و نه قوانینی برای نقطه‌گذاری و رسم‌الخط. نویسندگان قدیم‌تر چنان زیبا می‌نوشتند که جمله‌هایشان «مثل سائره» می‌شد یعنی سر زبان‌ها می‌افتاد. سراسر متون کهن را که بگردید، نه فول استاپ دارند نه کوشن مارک نه ویرگول و گیومه و پرانتز و چیزهای دیگر. کسی هم هنگام خواندن به مشکلی نمی‌افتاد و از خودش نمی‌پرسید که این چیزی که سعدی نوشته، «پروانددارد» است یا «پروانَه دارد»؟ چرا؟ زیرا آنها خوب می‌نوشتند. همین جواب بس است.

و حالا؟ نوشته‌ی هر کس را که نگاه کنید، از هر چه که خالی باشد، از ویرگول و... پر است. انگار هر صفحه را که می‌نویسند، از جاسوزنی خود یک مشت نشانه‌های نقطه‌گذاری در می‌آورند و می‌پاشند توی نثر خودشان. علامتِ تعجب و سؤال و گیومه خوراک نویسنده‌های امروزی است. بیشتر کلمه‌ها را هم جدا می‌نویسند تا بگویند ما مدرن هستیم. جالب است بگویم که بیشتر کسانی که جدانویسی و نقطه‌گذاری پیشه می‌کنند، از گروهی هستند که چای سبز می‌خورند، در جمع، گیاه‌خواری و بعضاً خام‌خواری می‌کنند، طرفدار محیط سبزند و ضمناً چنان از سگ‌های ولگرد دفاع می‌کنند و بر ایشان دل می‌سوزانند که انگار دایه‌ی مهربان‌تر از صادق هدایتند. از این که نگذریم، بگویم که نقطه‌گذاری و پیوسته و جدانویسی قانون دارد. روزگاری که هنوز یخچال اختراع نشده بود، مردم بالای کوه می‌رفتند و از آب‌هایی که در چاله‌ها یخ بسته بود، یخ پایین می‌آوردند و در ظل تابستان یخ در بهشت می‌خوردند. امروز یخچال، دستگاهی است که در آشپزخانه است و با نیروی برق و نوعی گاز، سرمای شدید تولید می‌کند. پس دیگر نه «یخ» است نه «چال» و فقط یخچال است و حتی اگر شیش تا سایه بای سایه جدا داشته باشد، باز هم یخچال است و پیوسته نوشته می‌شود. همساده و قوانین نقطه‌گذاری را بگذارید هفته‌ی بعد برایتان تعریف کنم تا ببینیم آیا درست است بعد از جمله یا تیتر دو سه تا علامت تعجب و سؤال بگذاریم یا غلط است... و چرا.

ادامه دارد

هر کس مطیع و پیرو خدا باشد از قهر و کارشکنی دیگران باکی نخواهد داشت

● امام هادی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

لیوس؛
شاهکاری سنگی از دل تاریخ

گزارش: محمدسروش بازخو


روستای لیوس

روستای لیوس با خانه‌های سنگی و جاذبه‌های منحصر به فردش، به‌عنوان روستای نمونه گردشگری کشور در استان خوزستان شناخته شده است. این روستا در بخش شهیون و در ۷۳ کیلومتری شمال شرقی دزفول قرار دارد، از شمال غربی به کوه لنگر و از غرب به دره کول محدود می‌شود. ارتفاع



آن از سطح دریا ۹۷۰ متر است و آب و هوای معتدل کوهستانی دارد. بافت کنونی روستای لیوس سابقه‌ای بیش از ۷۰۰ سال دارد و وجود آسیاب‌هایی با قدمت دوره ساسانی تایید می کند که پیشینه این منطقه به دوره جنگ ایران و روم باز می‌گردد. به استناد تحقیق‌های گروهی محقق ایتالیایی، لیوس قسمتی از نام یک سردار رومی است. نامگذاری روستای هم جوار آن به اسم «سزار» نیز بر این موضوع تاکید می کند.

جاذبه‌های طبیعی و گردشگری

با اینکه از عمر این روستای تاریخی سال‌های زیادی گذشته است، هنوز هم شاهد نحوه معیشت، فرهنگ و سنن، گویش، آداب و رسوم و برپایی مراسم مختلف به شیوه کاملاً سنتی هستیم. این روستا علاوه بر بافت زیبای تاریخی خانه‌ها، جاذبه‌های گردشگری طبیعی و بکری مثل کوهستان‌ها، مراتع بسیار زیبا، باغ‌های میوه، رودخانه و آبشار دارد که در فصل بهار، پاییز و زمستان به علت آب و هوای مناسب می تواند پذیرای گردشگران زیادی از سراسر جهان باشد. قدمت تاریخی، بافت سنگی و معماری خانه‌ها، نزدیکی به روستاهای گردشگری سزار و گوشه، طبیعت بکر، باغ‌های انار و نخلستان‌های زیبا، وجود آثار دوره‌های اول زمین شناسی مثل برد کژدم، دامنه زیبای لنگر کوه، قدمگاه مشهور به امام رضا(ع) و نیز جاده ماشین رو آسفالته، از ظرفیت‌های ویژه گردشگری روستای لیوس است .

آیین‌ها و مراسم محلی

در این روستا مراسم و آیین‌های خاصی برگزار می‌شود مثل عروسی‌های محلی، مراسم تولد اولین فرزند، جشن باران و جشن آغاز کشت و کارو....همچنین بازی‌ها و ورزش‌هایی مانند کشتی محلی و چوب بازی میان روستاییان رواج دارد. تمام مراحل برپایی مراسم عروسی در این روستا، از خواستگاری تا جهاز برون، حنابندان و عروسی به شیوه کاملاً سنتی و با حضور ریش سفیدان فامیل برگزار می‌شود، همچنین برای تولد اولین فرزند مراسم زیبا و اصیلی بر پا می‌شود .

هر ساله و در آغاز فصل زمستان، زمانی که برای اولین بار باران می‌بارد، اهالی روستا به برکت نزول این رحمت الهی مراسم شکرگزاری برپا می کنند و جشن می گیرند. همچنین کشاورزان روستا در آغاز فصل کشت و زرع دور هم جمع می‌شوند و با تقسیم وظایف و کارهای مختلف به افراد، به صورت گروهی تمام مراحل کاشت تا برداشت محصول را در زمین‌های یکدیگر انجام می دهند.

روستاییان مراسم تعزیه اباعبدالله الحسین(ع) را هم بر اساس سنت و اعتقادات مذهبی خود برگزار می کنند. آنها با درست کردن علم و پرچم، مراسم سنتی «روستا گردون» را اجرا می کنند که مقصد نهایی آنها روستای گوشه است .

سوغات و صنایع دستی

دهل و سرنا اصلی ترین سازهای اجرای موسیقی در این روستا هستند. کپو، چوقا، قالی، سیاه‌چادر و حصیر هم مهمترین صنایع دستی مردم روستا هستند که زنان و دختران روستایی هنرمندانه آنها را تولید می کنند. از بهترین سوغاتی‌های روستا می‌توان به ترشی انار و صنایع دستی آن اشاره کرد. کباب بره و آبگوشت محلی هم دو غذای معروف این روستای زیبا است.

پوشاک

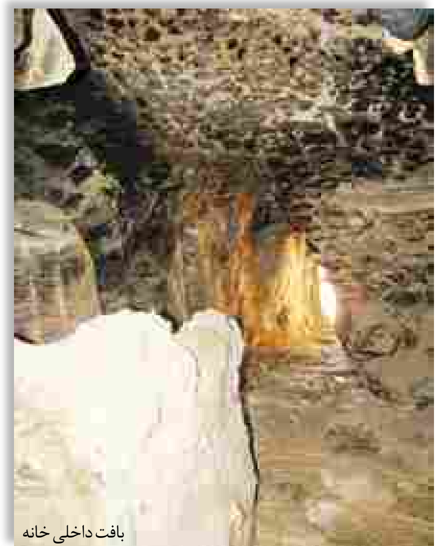
اغلب مردم روستای لیوس لباس‌های محلی لری می‌پوشند. لباس مردان کلاه، پیراهن، شلوار، گیوه و چوخا است و زنان معمولا شلوار گشاد، دامن چاک دار، نوعی جلیقه و چادری بلند می‌پوشند که در زیر گلو سنجاق می‌شود.

بافت خانه‌های روستا

بافت مسکونی لیوس در کوهپایه استقرار یافته است. بافت سنگی روستا مهمترین و اولین چیزی است که هنگام ورود نظر تان را جلب می کند. خانه‌ها کاملا از سنگ‌های آهکی کوه لنگر ساخته شده و با ملاتی از گچ به هم متصل شده‌اند. کوچه‌ها معمولا باریک و سنگی هستند و قدم زدن در آنها بسیار لذت بخش است. در این روستا از سنگ برای ساخت ابزارهای مختلف مانند بر در، بگلو، برنجکوب و ابزار خاصی برای محل


رودخانه لیوس


امامزاده سیدولی الدین


بافت داخلی خانه

آبخوری مرغ‌ها استفاده می‌شده است.

داخل خانه‌ها یا سنگی است یا با ملاتی از گچ پوشانده شده است. سقف خانه‌ها گنبدی و گاهی چوبی است. ستون‌ها و تاق‌هایی که برای ساخت خانه‌ها و استحکام آنها به کار گرفته شده‌اند، خود یکی از عوامل زیبایی و از طرفی نشانه قدمت آنها هستند و توجه همه را به خود جلب می‌کنند. در خانه‌ها معمولاً باریک و چوبی است. در تمام خانه‌ها محل‌هایی برای ذخیره گندم در نظر گرفته شده و از سقف بعضی از خانه‌ها قطعه چنگکی چوبی یا فلزی آویزان است که بعضی‌ها وسایلی را به آن آویزان می‌کرده‌اند.

یکی از ویژگی‌های روستای لیوس، وجود تابو در خانه است. تابو نوعی سیلوی ذخیره غلات و حبوبات است. برای جلوگیری از ورود حیوانات و حشره‌های موذی، در داخل ستون‌ها و دیواره‌های خانه مخزن‌هایی درست می‌کردند و غلاتی همچون برنج، گندم و حبوبات و نیز آرد را داخل این مخازن نگهداری می‌کردند. هر کدام از مخازن کوچک و بزرگ برای محصول خاصی در نظر گرفته می‌شدند. این سیلوهای کوچک گاهی ثابت بودند و درون دیوار ساخته می‌شدند، گاهی هم در یک محل ساخته و در محل خاصی مستقر می‌شدند و امکان جابه‌جا کردن آنها وجود داشت.

در ساخت واحدهای جدید از مصالح مقاوم و نوین نیز استفاده می‌شود. سقف خانه‌ها مسطح است و با چوب و گل پوشش داده شده است. درها و پنجره‌ها چوبی هستند و جهت‌گیری واحدهای مسکونی برای بهره‌گیری از حرارت و نور خورشید به سمت جنوب است.

پوشش گیاهی و حیات وحش

درختان کُنار، انار کوهی، انجیر و بادام کوهی، گیاهان گل گاو زبان، بابونه و گیاهان علوفه‌ای پوشش گیاهی بسیار زیبایی در اطراف روستا ایجاد کرده‌اند. حیات وحش منطقه نیز با برخورداری از گونه‌های نادر جانوری مانند شغال، گرگ، روباه، خرگوش، آهو، قوچ، میش، بز کوهی، گراز، خرس، پلنگ، کفتار، کبک و قرقاول نظر گردشگران طبیعت دوست را جلب می‌کند.

راه‌های دسترسی

برای دسترسی به این روستای زیبای تاریخی و دیدنی، باید از جاده شمال شهرستان دزفول و مسیر شهیون عبور کنیم و بعد از گذر از روستاهای صالح آباد و گوشه به آن برسیم. همچنین دسترسی به روستای لیوس از طریق شهرهای دزفول، اندیمشک و لالی میسر است و تمام جاده‌هایی که از این شهرها به روستای لیوس منتهی می‌شوند، آسفالت هستند.

روستاهای همجوار

روستای نورآباد: حدود ۱۰ کیلومتر قبل از لیوس قرار دارد. این روستا نیز علاوه بر بافت سنگی، آسیاب‌های متروکه بسیار قدیمی دارد که بسیار دیدنی است.



روستای سزار: بعد از روستای لیوس قرار دارد و برای رسیدن به آن باید از روستای لیوس گذشت و راه را به سمت غرب تا کناره رودخانه دز ادامه داد. روستای سزار درست در شیب دیواره این رودخانه قرار دارد و علاوه بر بافت سنگی، کوچه باغ‌های زیبا و خیره کننده‌ای دارد.



روستای گوشه: در مسیر روستای لیوس و کنار جاده قرار دارد. بافت سنگی امامزاده و باغ‌های آن بسیار دیدنی است.



شکوفه‌های زندگی

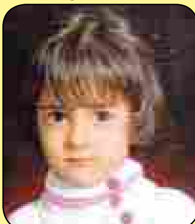

ویام عسگری


محمد علی فریدونی


کتایون تفضلیان


دیانا دینی


پارسا نوری

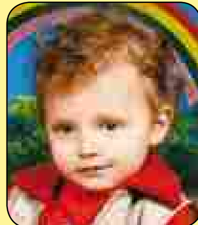

حدیث رستمی


رُهام بیگلر تبار


سید محمد سالار میر شفیعی


امیر حسین محمدی


طاها محمدی


ماهان محمدی


متین محمدی


فاطمه همتی


امیر مهدی محمدی

تولدت مبارک

آینه رانگیر و تماشای خویش کن... سوی چمن به عزم تماشا، چه می‌روی؟

● هلالی جغتائی

ترجمه: مریم نیک پور

منبع:
سایت Readers Digest ژانویه ۲۰۱۴

عشق، فرشته‌ی نگهبان ماست

چه کسی زنده است؟

آخرین چیزی که «دونالد ایوانز» به یاد دارد، فریادی بود که شنید: «سکان رو بکش بالا!» این را سرخلبان فریاد زد. و این فریاد، درست یک لحظه قبل از برخورد هواپیما بود به کوهی کم ارتفاع در ۳۷ مایلی «مک گرث» در آلاسکا. هواپیمایی که آنها سوارش بودند، «سِسنا»ی تک موتوره‌ی ملخی بود. طولش کمی از ماشین «وَن» بیشتر بود. دونالد با یک نگاه فهمید خلبان کشته شده. «جولیا واکر» چطور؟ آیا زنده است؟ جولیا محبوب‌ترین آموزگار مدرسه‌ی «آنویک» بود. دونالد هیچ صدایی نمی‌شنید. فرزندانش، «مکنزی» ۸ ساله، «دَنی» ۱۰ ساله و همسرش، رزماری ۳۲ ساله که دو ماهه باردار بود، آنها کجا هستند؟ چه بلایی سرشان آمده؟ خواست حرکت کند. نتوانست. کمر، پاها و چند دندانش شکسته بودند. این صدا در سرش پیچید: «همه کشته شده‌اند!» از این فکر به وحشت افتاد اما خیلی زود نور امید، دلش را روشن کرد زیرا صدای گریه‌ی دخترش، مکنزی را شنید که بیرون از هواپیما افتاده بود. او قبل از برخورد سسنا به دامنه‌ی کوه، در ردیف عقب نشسته بود. حالا شش متر دورتر از هواپیما بود. دونالد خودش را از صندلی جدا کرد و بدون این که به دردی که سراپایش را مچاله کرده بود، اهمیت بدهد، به سوی مکنزی رفت. باران می‌بارید. این باران برای دخترش خطرناک بود زیرا بیماری عروقی خاصی داشت که نمی‌توانست در سرما، خون کافی به سطح بدنش برساند و او را گرم کند. اما دخترش خوش شانس بود زیرا وقتی که دونالد به او رسید، چشمش به بسته‌ای افتاد که در آن پتوی خوبی بود. دونالد پتو را به دخترش پیچید و با صدایی که به سختی از گلویش خارج می‌شد، به او گفت: «باید به سمت هواپیما برویم.» با این که بازوی مکنزی شکسته بود و فشاری که کمربند ایمنی به شکمش آورده بود، به آپاندیس او آسیب زده بود، آنها توانستند خود را به هواپیما برسانند.

رزماری در هواپیما بود و داشت به هوش می‌آمد. کمر، ساق و قوزک هر دو پا و بازوی راستش شکسته بودند. همین که به هوش آمد، به نخستین چیزی که فکر کرد، جنین دو ماهه‌اش بود: «آیا زنده است؟» دست چپش، تنها جایی از بدنش بود که می‌توانست آن را تکان بدهد. دستش را از پنجره بیرون برد تا شاید کسی او را ببیند. حالا صدای جیغ پسرش، دنی را می‌شنید که جایی آن پشت افتاده بود. دونالد هم صدای او را شنید. او می‌گوید: «هیچ راهی نبود تا بتوانم دنی را از آنجا بیرون بیاورم. هر طور که بود، خودم را روی سقف هواپیما کشاندم. دنی را می‌دیدم. زنده بود. چشمم به شاخه‌ای افتاد که هنگام برخورد هواپیما از درخت جدا شده بود. آن را برداشتم. شاید باور نکنید که هیچ دردی حس نمی‌کردم. در آن لحظه مهم‌ترین حس من این بود که به خانواده‌ام کمک کنم. شاخه را به طرف پسرم بردم و به سختی گفتم: «چند دقیقه به من فرصت بده... از اینجا نجاتت میدم.»

در همان هنگام، رزماری در ردیف وسط هواپیمای مچاله شده، پریشان بود. سرفه می‌کرد و خون سیاه بالا می‌آورد. با وحشت فریاد کشید: «نمی‌تونم نفس بکشم!» دونالد درد خود را فرو خورد و گفت: «نگران نباش! من اینجام و همه‌تونو نجات میدم.»

ماجراجویی‌های دونالد و رزماریِ عاشق

دونالد یادش آمد وقتی که ۱۵ ساله بود، در سینمایی که در شمال نیویورک بود، با رزماری آشنا شد. او هم ۱۵ ساله بود. دونالد از رزماری خواست همدیگر را بیشتر ببینند. پس از چند دیدار، به هم دل باختند و سوگند خوردند تا پایان عمر با هم باشند و هرگز به هم خیانت نکنند. آنها پیمان خود را با خانواده‌های خود در میان گذاشتند و قرار شد وقتی که دونالد سربازی را تمام کرد و استخدام شد، ازدواج کنند. دونالد در ۱۷ سالگی به نیروی دریایی پیوست و یک سال و نیم بعد، جشن عروسی برگزار شد. او برای اینکه هم حقوق خوبی بگیرد و هم خانه سازمانی داشته باشد پس از سربازی در همان ارتش ماندگار شد و برای مأموریت به عراق رفت.





دریچه‌های جدید

عراق منطقه‌ای جنگی و پر کمین بود ولی برای این دو عاشق و معشوق، جایی بود که بسیار چیزها آموختند. آنها تصمیم گرفتند با مردم عراق ارتباط بگیرند تا با فرهنگ آنها آشنا شوند. آنها با عرفان اسلامی آشنا شدند و هنگامی که در سال ۲۰۰۷ اولین مأموریت دونالد تمام شد، هر دو حس می‌کردند روحشان بسیار تصفیه شده و قدرت روحی بسیار زیادی کسب کرده‌اند. دونالد دیگر نمی‌توانست با این روحیه در ارتش آمریکا بماند لذا از ارتش استعفا داد و با رزماری و دو فرزندش به «وازیلا»ی آلاسکا رفت. این زن و شوهر می‌خواستند در دانشگاه «پاسیفیک» ثبت نام کنند. و این کار را کردند و در رشته‌ی دبیری فارغ‌التحصیل شدند. کمی بعد به منطقه‌ی «بلک‌ول» اعزام شدند تا در مدرسه‌ی دو کلاسه‌ی «آنویک» تدریس کنند.

آنویک روستایی بود با کمتر از صد نفر جمعیت. خانواده‌ی دونالد ایوانز در ژوئن ۲۰۱۱ وارد روستا شدند. مکنزی و دنی خیلی زود با بچه‌های آنجا دوست شدند. دونالد تمام تابستان را کار کرد تا زمین بازی جدید و مجهزی برای مدرسه احداث کند. دونالد و رزماری، شب‌ها پس از یک روز کار سنگین، بسکتبال می‌زدند. رزماری می‌گفت: «مهم نبود که زندگی ما چطور می‌گذشت. مهم این بود که من و دونالد کنار هم بودیم. اگر به من می‌گفتند در بهترین جای دنیا ویلای بسیار خوبی به تو می‌دهیم و هر هزینه‌ای داشته باشی، خواهیم پرداخت اما از دونالد دور باش، نمی‌پذیرفتم.»

یک هفته قبل از این که کلاس‌ها آغاز شوند، معلم‌ها را به جلسه‌های آموزشی و توجیهی فرستادند. کلاس‌ها در «گرث» برگزار می‌شد و هر بار با هواپیمای کوچکِ سِسنا به جلسه می‌رفتند و برمی‌گشتند. این خانواده که تصمیم گرفته بودند هرگز از هم جدا نشوند، دختر و پسر خود را نیز به این جلسه‌ها می‌بردند. در آخرین رفت و آمد بود که رزماری فهمید دو ماهه باردار است. همگی بسیار هیجان‌زده شدند و خداوند را شکر کردند. درست بود که هزینه‌ی زندگی آنها بالا می‌رفت ولی فرزند را هدیه‌ای الهی می‌دانستند و معتقد بودند اگر ناشکری نکنند، خداوند، روزی فرزند جدید را نیز عطا خواهد کرد. آنها آذوقه‌ی یک هفته‌ی خود را خریدند و بسته‌بندی

کردند و در هواپیمای سِسنای کوچک گذاشتند. «اِرنی چِس» که ۶۶ سال داشت، خلبان این هواپیما بود. او بارها در مسیر گرث و آنویک پرواز کرده بود و آن مسیر را مانند کف دستش می‌شناخت.

خداوندا خواهش می‌کنم..!

ارنی چس تصمیم گرفت کمی پس از هفت صبح سوار شوند زیرا هوا که تا آن لحظه گرفته و طوفانی بود، باز و آرام شده بود. دونالد و خانواده‌ش در هواپیما نشسته بودند و به صدای چرخش پروانه‌ی هواپیما گوش می‌دادند. بدنه‌ی هواپیما لرزش مختصری داشت که کاملاً طبیعی بود ولی رزماری را عصبی می‌کرد و نبضش تندتر می‌شد. آهسته به دونالد گفت: «آیا هوا تا آخر پرواز ما همین طور آرام خواهد بود؟ آیا این یکی از آن پروازهایی نیست که با حادثه‌ای ناگوار تمام می‌شوند؟» دونالد گفت: «نگران نباش عزیزم! تو بارداری و باید آرامش داشته باشی.» رزماری گفت حالت تهوع دارد. دونالد لبخند زد و گفت: «تهوع تو به دلیل بارداری است. نگران نباش.»

قبل از این که هواپیما بلند شود، «جولیا واکر»، معلم محبوب مردم آنویک، کنار رزماری نشست تا به او آرامش بدهد. هواپیما حرکت کرد و کمی بعد بلند شد. درخت‌ها و رودخانه‌ی «کاس کوک ویم» کوچک‌تر و کوچک‌تر شدند. دونالد دقیق شده بود تا شاید خرس‌ها و گوزن‌های شمالی را ببیند. بچه‌ها کتاب ورق می‌زدند. رزماری چند بار استفراغ کرد و جولیا واکر کمکش می‌کرد تا خود را تمیز کند. دونالد به او لبخند می‌زد و کلمات آرامش‌بخش و عاشقانه‌ای به سوی او جاری می‌کرد. کمی بعد دونالد متوجه شد که از پنجره‌های هواپیما فقط ابر دیده می‌شود. سِسنای آنها میان توده‌های بزرگ و سفید ابر گم شده بود. دونالد می‌دانست که پرواز کردن در چنین وضعیتی خطرناک است.

خلبان ارتفاع خود را کم کرد. دنبال جایی می‌گشت که ابر کمتری داشته باشد و راهش را پیدا کند. او نگران کوه‌هایی بود که اطرافش بودند. دوباره ارتفاع گرفت و بار دیگر پایین آمد. هواپیما به سمت راست کشیده می‌شد. خلبان سعی کرد سکان را در تعادل نگه دارد. دونالد حس کرد اوضاع وخیم است. برای لحظه‌ای ابرها کنار رفتند. دونالد دامنه‌ی کوه را دید که با سرعت به آنها نزدیک می‌شد. در دلش گفت: «خدایا خواهش می‌کنم خانواده‌ی مرا حفظ کن!»

زوزه در تاریکی

یک لحظه پس از دعایی که دونالد کرد، خلبان سرِ خودش فریاد کشید: «سکان رو بالا بکش!» و صدای بعدی، صدای برخورد هواپیما بود با کوه! دونالد دیگر چیزی نفهمید. یک ساعت بعد، دونالد به هوش آمد. خلبان و معلم محبوب کشته شده بودند. هوا هنوز روشن بود اما لحظه به لحظه سردتر می‌شد. بارانی که تند نبود، می‌بارید و هوا را سردتر می‌کرد. دونالد پس از این که از زنده ماندن اعضای خانواده‌اش مطمئن شد و کمک‌های اولیه را انجام داد، به جلو هواپیما خزید و سعی کرد تماس رادیویی بگیرد اما کسی به او پاسخ نداد. او موضع یابِ اضطراری را روشن کرد و دو کمه‌اش را زد. دستگاه، پیامی ماهواره‌ای برای خانواده‌ی خلبان مخابره کرد که در «واسیلا» بودند. این پیام دریافت شد و سرویس‌های هوایی درون‌مرزی «آنیاک» چند هواپیمای تجسسی اعزام کردند. هوای بد مانع فعالیت آنها بود. آنها با فرستنده‌های خود باهم تبادل نظر می‌کردند. رادیوی دونالد حرف‌های آنها را می‌گرفت اما پیامی مخابره نمی‌کرد. دونالد کوشید صدای هواپیماها را بشنود ولی هیچ خبری نبود.

لحظه به لحظه هوا بدتر می‌شد. به دلیل شکستگی‌ها و زخم‌هایی که برداشته بودند، سرمای بیشتری حس می‌کردند. دونالد می‌گوید: «در تمام عمرم چنان سرمایی تجربه نکرده بودم.» به زودی شبِ زمستانیِ آلاسکا از راه رسید. دونالد به همه گفت: «کسی نباید بخوابه! شعر بخونیم. دعا کنیم. فریاد بکشیم... نباید بخوابیم.» ناگهان ساکت شد و پرسید: «شما هم



شنیدین؟» گرگ‌ها زوزه می‌کشیدند. رزماری با لحنی گریان گفت: «اگه اومدن چکار کنیم؟» بچه‌ها به گریه افتادند. دونالد گفت: «هی هی هی! شما چه‌تون شده؟ ما آفریده نشدیم که اینجا توی این وضعیت شام گرگ‌ها بشیم. ما برای هدف‌های بزرگ‌تری آفریده شدیم. فعلاً وظیفه‌ی ما اینه که نخوابیم. پس با صدای بلند دعا کنیم و شعر و ترانه بخونیم.» دونالد می‌گوید: «صدای گرگ‌ها قطع شد. و ما به لطف خداوند امیدوارتر شدیم.»

هر طور که بود، آن شب گذشت و بار دیگر پرتوهای زیبای خورشید، هوا را روشن کردند. دونالد سینه‌خیز حرکت کرد و پس از کمی جست‌وجو یک پرتقال پیدا کرد. آن را به سختی پوست کنده و بین همه تقسیم کرد. خودش هم یک بُرش کوچک برداشت و آبش را در دهانش چکاند. با آن دهانِ آسیب دیده و چند دندانی که شکسته بودند، خوردن همان چند قطره آب پرتقال کار دشواری بود. چند دقیقه پس از این که پرتقال را خوردند، صدای بسیار خوبی شنیدند: هلی‌کوپتری که لحظه به لحظه به آنها نزدیک می‌شد.

تولدی دیگر

مردم آلاسکا به چتربازان گارد ملی می‌گویند «فرشته‌های نگهبان». پنج نفر از این فرشته‌های نگهبان از هلی‌کوپتر پایین پریدند. یکی از آنها هنگامی که به زمین نزدیک شد، فریاد کشید: «ما اومدیم... دیگه نگران نباشین!» امدادگرها معاینه‌های ابتدایی را انجام دادند و رزماری، اولین کسی بود که او را در سبد مخصوص گذاشتند و به هلی‌کوپتر فرستادند. این درخواست همه‌ی اعضای خانواده بود که رزماری زودتر سوار شود زیرا او دو نفر بود: جنینی نیز در خود داشت.

خانواده‌ی دونالد را ابتدا به گرث و سپس به بیمارستان بردند. جراحان آپاندیس مکنزی را بیرون آوردند. پوست سر دنی را از این گوش تا آن گوش باز کردند تا بخشی از جمجمه‌اش را که جابه‌جا شده بود، سر جایش بیاورند. رزماری و دونالد به دلیل شکستگی ستون فقرات، ویلچرنشین شدند و به آنها گفتند جنین آنها هنوز زنده است ولی هیچ امیدی به ادامه‌ی زندگی او ندارند.



درست هفت ماه پس از سقوط هواپیما، رزماری فرزند سالمی به دنیا آورد. آنها نامش را «ویلو جولیا گریس ایوانز» گذاشتند. «ویلو» نماد شاخه‌ی درختی است که دونالد با آن پسرش را نجات داد. «جولیا» نماد آن آموزگاری است که در اوج مهربانی جان داد. «گریس» به معنی رحمت خداوند است که آنها را نجات داد.

جاده‌ی پیشِ رو

خانواده‌ی دونالد به نیویورک نقل مکان کردند تا به خانواده‌های خود نزدیک باشند. مکنزی و دنی خیلی زود خوب شدند و به زندگی عادی برگشتند. رزماری و دونالد به جراحی‌های زیادی نیاز دارند تا بتوانند سرپا شوند و به کار باز گردند. وضع دونالد چند بار از وضع همسرش بدتر است زیرا هنگامی که می‌کوشید به خانواده‌اش کمک کند، به بدن شکسته‌اش فشار زیادی وارد کرد. شرکت هواپیمایی، حق بیمه‌ی آنها را پرداخت کرد و مشکلی از نظر مالی ندارند. رزماری می‌گوید: «ما هرگز نخواهیم توانست مانند گذشته سالم شویم و به خوبی از اعضای بدنمان استفاده کنیم اما فکر ما سالم است و برای خودمان شادی را برگزیده‌ایم و به آینده امیدواریم. ما همدیگر را داریم و به خاطر هم، در برابر تمام دردها مقاومت خواهیم کرد.»

بر اساس سرگذشت: قباد

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

به خاطر یک عزیز...

مثل همه چند ماه گذشته، همین که چشمانم را باز کرده و از خواب بیدار شدم، این صدا در گوشم پیچید:

ـ می فهمی رنجیدن یعنی چی؟ ازت رنجیدم قباد. نگران نباش، عاقت نکردم، یعنی هنوز مهر مادری توی وجودم هست که نخوام دنیا و آخرتت جهنم بشه اما... اما نمی تونم نگات کنم. نمی تونم کنارت بنشینم... شاید اگه می تونستی کاری کنی که این رنجیدگی از بین بره، اون وقت همه چیز رو فراموش می کردم و می بخشیدمت امّا تو می تونی این کار و بکنی، نه من می تونم فراموش کنم که با هام چیکار کردی. ازت رنجیدم قباد، رنجیدم...»

از تختخواب پایین می آیم و می روم زیر دوش. انگار می خواهم آن خاطره تلخ را با آب از مغزم بشویم که چند دقیقه همان طور زیر دوش می ایستم.

حوصله درست کردن صبحانه را ندارم. به ساعت نگاه می کنم. ۸ و نیم را نشان می دهد. با خودم فکر می کنم: «برم شرکت صبحانه بخورم. اگر این دختره دوباره سئوال پیچم نکنه.» و بعد شماره شرکت را می گیرم. خانم اطلسی انگار شماره را از آی دی کالر تلفنش می خواند که تا گوشی را بر می دارد، می گوید:

ـ جواب سلام که نمی دین آقای رئیس پس سلام نمی کنم. مطمئنم زنگ زدین که دستور صبحانه رو صادر کنید، پنیر، کره، خامه و عسل، با دو تا تخم مرغ آب پز که یکیش عسلی باشه و دومی سفت. به آقا بیوک هم می گم به محض اینکه شما ماشینتون رو آوردین تو پارکینگ، به جای اینکه بیاد پائین و خودش رو لوس کنه و کیف شما رو بیاره بالا، بپره از نانوایی سر کوچه یک خشخاشی داغ دو آتیشه بگیره و برگرده. طوری بیاد که وقتی شما نیستین سر میزتون و چائی تون رو شیرین کردین، نان روی میزتون باشه. فرمایش دیگه ای نیست؟ آهان!... روزنامه های صبح رو هم خودم براتون گرفتم. الان دیگه مطمئنم امری ندارین چون عادت ندارین با منشیتون حتی اگر فوق لیسانس داشته باشه، خداحافظی کنید. من باید گوشی رو بگذارم و برم سر کارم پس خداحافظ.»

خانم اطلسی اینها را گفت و بدون اینکه من حتی یک کلمه حرف بزنم، خواست گوشی را بگذارد که با عجله گفتم: «الو!» خودش هم تعجب کرد و گفت: «بله؟ فرمایش دارین؟ چه عجب ما رو لایق دونستین یک کلمه حرف بزنین. بفرمائین!»

چند ثانیه مکث کردم بعد به آرامی گفتم:

ـ فقط یک سئوال برام باقی مونده، توی این شرکت بنده رئیسم یا شما «رها» خانم؟... حالا خداحافظ!»

صدای ریز خنده اش را از پشت گوشی شنیدم و خیالم راحت شد که از جمله معترضه ام دلخور نشده.



نمی دانستم چرا اما دلم نمی آمد از دستم ناراحت شود، در عین حال مراقب بودم آنچه را که او دارد دچارش می شود و شاید هم دچارش شده، را تکرار نکنم، یعنی عاشقش نشوم. دختر خوبی بود و شک نداشتم که می توانست هر مردی را خوشبخت کند و با اینکه فوق لیسانس جغرافیا داشت و شغل های بهتری هم می توانست انتخاب کند، فقط به خاطر اینکه از دوران دانشجویی در شرکت ما مشغول و خیلی مدیون پدرم بود، دلش نمی خواست شغل منشیگری شرکت را رها کند. اما اینها همه بهانه بود. می دانستم به خاطر من آنجا ماندگار شده. حتی به یکی از خانم های قسمت حسابداری ـ که رفیق فابریک هم بودند، گفته بود که تا قباد ازدواج نکنه، من زن کسی نمی شوم.

بعضی وقتها از کج سلیقگی خودم شاکی می شدم و تصمیم می گرفتم به او پیشنهاد ازدواج بدهم اما همین که یاد عزیز می افتادم، باورم می شد که من حق خوشبخت شدن ندارم، حداقل تا زمانی که دل زخم خورده و به قول خودش رنجیده عزیز را مرهم نمی گذاشتم. همان طور که به طرف شرکت رانندگی می کردم، برای شاید هزارمین مرتبه در این ۱۵۰ روز یاد عزیز افتادم. یاد عزیز، یاد زندگی خودم و یاد آن روز شوم..

***

هر بار که یکی از نزدیکان یا اعضای فامیل از روی دلسوزی و اکثراً از سر بدطینتی می خواستند دل مادرم را بسوزانند، می گفتند: خیلی بدشانسی که دکترها گفتن بعد از قباد دیگه نمی تونی بچه دار بشی... مادرم (که از بچگی او را عزیز صدا می کردم) می گفت: «ولی من خدا رو شکر می کنم که پروردگار بعد از هفده سال انتظار، به من و پدرش لیاقت همین یه بچه رو هم داد. و هر بار بلافاصله پدرم ادامه می داد: «که اگر خدا قباد رو به ما نمی داد، زخم زبان شماها ما رو می کشت!»

این طوری بود که پدر و مادرم به غریب و آشنا و دوست و دشمن اجازه نمی دادند در زندگی شان دخالت کنند و با همین تک فرزندشان به زندگی عاشقانه ادامه دادند. پدرم مرد مؤمن و پر تلاشی بود و به قول عزیز جون، خدا هم به کارش برکت داد و کار و بار شرکتش روز به روز بهتر شد تا هنگامی که من دیپلمم را گرفتم. پدر هر طور بود معافیتم را گرفت و قرار شد برای خودم یک شرکت راه بیندازم. کم کم داشتم چم و خم کار را یاد می گرفتم که ناخوانده ترین و بی معرفت ترین مهمان عالم پا به زندگیمان گذاشت: سرطان...

این بیماری دو سال و نیم پدرم را زمینگیر کرد و در آن ۳۰ ماه، زندگی برای من شکل دیگری پیدا کرد. مادرم که عاشقترین زن دنیا بود، در همه آن روزها که مرگ در کمین پدرم نشسته بود، مثل یک پروانه دور شوهرش می چرخید و... من اما اگر چه عشقم به پدرم کمتر از مادرم نبود، برای فرار از آن درد به درد بی درمانی پناه بردم به نام اعتیاد. من شاید سریعترین معتاد جهان بودم که در کمتر از دو سال به ته خط رسیدم. از حشیش و تریاک شروع کردم و تا به خودم آمدم، از راه شیشه به صحرای هروئین رسیدم. حالا پدرم فوت کرده بود و من به خیال خودم، برای اینکه آن درد را فراموش نکنم، خودم را در اعتیاد غرق کردم. تا اینکه بالاخره مادرم متوجه شد. مراسم چهلم پدر تازه برگزار شده بود که مادرم آرام آرام متوجه من شد. دیر آمدن ها و خرج کردن هایم از یک طرف، چرت زدن ها و غیبت های ناگهانی ام از طرف دیگر و... همه و همه دست به دست هم دادند تا بالاخره یک روز عزیز گفت: درسته که تو این دو، سه سال وقف پدرت بوم اما از امروز به بعد دیگه نمی گذارم غرق بشی. باید ترک کنی!

یکی، دو ماه اول مثل همه معتادهای عالم همه چیز را منکر شدم اما یکی دو بار که مادرم مچم را گرفت، مجبور شدم وعده دروغ بدهم: «از هفته دیگه ترک می کنم./ از شیشه ترک می کنم/ و...»

بیچاره مادرم به هر بازی که من شروع کردم، تن داد تا بالاخره یک سال پس از مرگ پدرم، مادر حرف آخر را زد: «همه چیز داره از بین می ره، شرکتی که پدرت با خون جگر ساخته بود داره ورشکست می شه. طبقه بالای خونه رو که اجاره دادی و پولش رو خرج اعتیادت می کنی اما دیگه بسه! من دیگه بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم... قباد! یا باید ترک کنی یا از این خونه بری!»

لعنت بر اعتیاد. لعنت بر توهم. لعنت بر خماری و لعنت بر نشئگی که راست می گویند غیرت را از انسان می گیرد... و این همان چیزی بود که آن روز اتفاق افتاد. انگار مغزم از کار افتاده بود که چشمانم را بستم و گفتم:

خدایا تو چگونه زیستن را به من بیاموز، من خود چگونه مُردن را خواهم آموخت

● علی شریعتی

«من واسه چی برم مادر؟ اگر خیلی دلخورین، بریم انحصار وراثت کنیم تا معلوم بشه کدوم از ما دو نفر، چقدر از ارث پدرم سهم می‌بره.»

چشمان مادر انگار یک لحظه آتش گرفت. شاید هم فکر کرد من دارم شوخی می کنم که پوزخندی زد و گفت: «انگار حالت خوش نیست قباد. زیادی کشیدی یا چیزی گیرت نیومده که این چرندیات رو میگی.»

در آن لحظه به خاطر مصرف شیشه چنان دچار توهم شده بودم که فکر می کردم مادرم یک سارق است. لذا ادامه دادم: همین که گفتم مادر! تقصیر خودته که احترامت رو نگه نمی‌داری.

و مادر شکست. مادر پیر شد. مادر خرد شد و انگار از آن بانوی بزرگوار و از آن زن مردتر از هزار مرد، هیچی باقی نماند. انگار غرورش هزار تکه شد. کمی نگاهم کرد و به آرامی زمزمه کرد: راست میگی، حق با توئه آقا قباد! من تازگی‌ها زیاده‌خواه شدم. انگار پام رو از گلیمم بیشتر دراز کردم. من باید توی این خونه یک نون بخرم و هزار بار از تو تشکر بکنم که دارم راست راست راه میرم. حق با توئه آقا قباد! چشم. بهت قول میدم از حالا به بعد اندازه و حد و حدود خودم رو بدونم.

مادر اینها را گفت و من که انگار سلول‌های بدنم از بی‌شرمی پر شده بود، چشمانم را بستم و از خانه بیرون رفتم تا گوشه‌ای بیفتم و بکشم و خودم را بسازم و از خماری دربیایم. آنقدر کشیدم که حس کردم دارم می‌میرم! اما افسوس که زنده ماندم. چشم که باز کردم، فهمیدم حدود ۳۰ ساعت است که خوابیده‌ام. در راه بازگشت به خانه تازه متوجه شدم که چه کرده‌ام، چه گفته‌ام، چه ظلمی و چه بیشرمی در حق مادرم مرتکب شده‌ام. سر راه شیرینی گرفتم، گل گرفتم، گردنبند طلا گرفتم و... با خودم گفتم دست مادر را می‌بوسم و هر طور شده از دلش درمی‌آورم. اما نبود... مادر خانه نبود. لباس‌هایش هم نبود، چمدان کهنه و قدیمی‌اش هم نبود. داشتم دیوانه می‌شدم. گوشه خانه نشستم. اشک ریختم و هق هق کردم اما فایده نداشت. باید کاری می کردم. باید می‌رفتم و دنبالش می‌گشتم اما کجا؟ مادرم را می‌شناختم. آنقدر غرور داشت که نگذارد هیچ یک از فامیل بفهمند چه شده. تا اینکه یک دفعه یاد «انیس خانم» افتادم؛ دوست صمیمی و همدوره قدیمی مادر که حدود نیم قرن با هم رفیق بودند. همین که پا داخل خانه‌اش گذاشتم، از شکل سلام و علیک انیس خانم فهمیدم می‌داند مادرم کجاست. اصرار که کردم، گفت: «اصرار نکن. با کاری که تو کردی، اصلاً دوست نداره تو رو ببینه. منو هم قسم داده که رازدارش باشم.» انیس خانم آن روز هیچی نگفت. فردا و هفته بعد هم چیزی نگفت و... تا سرانجام پس از حدود دو هفته، یک شب آنقدر به پایش افتادم و اشک ریختم تا گفت: «بگذار خیالتو راحت کنم. مادرت به من گفته امکان نداره دیگه برگرده توی اون خونه. اگر هم قرار باشه من بهش نارفیقی کنم و کلک بزنم و آدرسش رو بهت بدم، اون زنی که من می‌شناسم، هرگز برنمی‌گرده پیشت. باشه، می‌خوای بدونی کجاست؟ این آدرس خونه سالمندانه.»

وقتی انیس خانم اسم خانه سالمندان را به زبان آورد، تازه متوجه رفتار خودم شدم. من، پسر یکی از تاجران خوشنام و ثروتمند، قبل از اینکه یک سال از مرگ پدرم بگذرد، با کثیف‌ترین رفتاری که یک فرزند می‌توانست داشته باشد و با زشت‌ترین الفاظ، کاری کرده بودم که مادرم به خانه سالمندان پناه ببرد. همان لحظه راه افتادم. ساعتی بعد در آن مرکز بودم. مسئولان و پرستاران آنجا طوری نگاهم می کردند که بعداً دلیلش را فهمیدم. مادر به همه گفته بود پسرم مرده.

بعد از چند دقیقه صحبت با رئیس آن مرکز، اجازه گرفتم و به اتاق مادرم رفتم. لحظه اول برخوردمان، برقی در چشمان مادرم درخشید که مطمئن شدم مرا خواهد بخشید. اما اشتباه می کردم. مادر فقط همان یک لحظه از دیدنم شاد شد. انگار یادش رفته بود که از من رنجیده. گویی فراموش کرده بود که من زشت‌ترین حرف‌ها را نثارش کرده بودم. نمی‌دانم، شاید هم آن یک لحظه و آن برقی که در چشمانش دیدم، حاصل عشق مادری بود که ناخودآگاه قلبش را روشن کرد. اما خیلی زود و قبل از اینکه آن برق عشق بتواند مرا به بخشش از سوی مادر امیدوار کند، بار دیگر آن ابر غصه در چشمانش چتر باز کرد و رنگ نگاهش عوض شد و بی آن که حرفی بزند، رویش را از من برگرداند. به طرفش رفتم. به زانو افتادم. اشک ریختم و گفتم:

ـ منو ببخش مادر. نمی‌دونم بهت چی بگم مادر. نمی‌دونم چطوری عذرخواهی کنم. به خدا دست خودم نبود. انگار مواد مغزم رو از بین برده بود مادرم. منو ببخش... تو انتخابت رو کردی. برو با مواد خوش باش!

همین یک جمله مادر کافی بود تا در یک لحظه به خودم بگویم: «اگر ترک کنم، لابد منو می‌بخشه.» و بلافاصله گفتم: «چشم مادر. ترک می کنم. بهت قول می‌دم دفعه دیگه که بیام اینجا پاک پاک باشم.»

اینها را گفتم و دست و پای مادر را بوسیدم. او هم بی آنکه حرفی بزند، فقط نگاهم کرد تا من قطره اشکی را که گوشه چشمش می‌جوشید، ببینم و بیشتر از قبل از خودم شرمنده شوم و به خودم بگویم: «مرد نیستی اگر ترک نکنی...»

***

حدود ۴۰ روز در بیمارستان و در بهترین کلینیک ترک اعتیاد تهران بستری شدم. در این مدت فقط «حمید»، رفیق همدوره دبیرستانم که حالا وکیل شده بود، مراقبم بود و او بود که کارهای شرکت را هم سر و سامان داد و به همه گفت: «آقا قباد خارج بوده. به زودی میاد و شرکت رو سر و سامان می‌ده.» همین کار را هم کردم و بعد از ترخیص شدن از کلینیک، در حالی که هیچ کس از حال و روزم خبر نداشت، به شرکت رفتم و در شرایطی که همه چیز نزدیک به نابودی بود، فقط به اعتبار پدرم و با لطف و محبت کارمندانی که خود را مدیون پدر می‌دانستند، دوباره شرکت را سر پا کردم. همان جا بود که تازه متوجه نگاه‌های خانم اطلسی شدم. نمی‌دانم. شاید او قبلاً هم با نگاهش حرف دلش را می‌زد اما لابد من متوجه نبودم. هر چند که در آن روزها نیز تنها چیزی که برایم مهم بود، مادر بود. تصورم این بود که وقتی مادر بفهمد اعتیاد را کنار گذاشته‌ام، مرا می‌بخشد اما... اما اشتباه می کردم. این را بیست روز بعد از ترخیصم از کلینیک فهمیدم، یعنی روزی که برای بار دوم به دیدن مادر رفتم و گفتم ترک کرده‌ام. دوباره دستش را بوسیدم و خواستم مرا ببخشد. این بار مادر به تلخی مرتبه قبل نبود اما حرفی زد که دلم را لرزاند: «معنی رنجیدن رو می‌فهمی قباد؟ من ازت رنجیدم. نمی‌دونم. شاید اگر می تونستی این رنجیدگی رو از بین ببری، می‌بخشیدمت اما الان نمی تونم.»

آری. این طوری بود که مادر برای مرتبه دوم آب پاکی را ریخت روی دستم. حق هم داشت. من طوری دلش را سوزانده بودم که نمی‌توانست مرا ببخشد.

***

سه ماه از آن روز گذشته بود و من هر روز عصر، بعد از تعطیلی شرکت، به خانه سالمندان می‌رفتم و یک ساعت روبه‌روی مادر می‌نشستم تا مرا ببخشد، حرفی بزند و نگاهم کند اما فایده نداشت.

ساعت تقریباً ۹ و نیم بود که به شرکت رسیدم. رها میز صبحانه را چیده بود. انگار همان یک شوخی که با او کرده بودم، خیلی خوشحالش کرده بود. این را از سرحال بودنش فهمیدم. درست برعکس من که اصلاً حوصله هیچ کس را نداشتم. شاید به همین خاطر بود که بعد از ناهار، وقتی رها یک شاخه گل سرخ داخل گلدان گذاشت و برایم آورد، بدون اینکه به دل او فکر کنم، گل را پس زدم و گفتم:

ـ خانم اطلسی من از گل سرخ خوشم نمیاد.

همین که بغض به گلوی رها نشست و چشمانش خیس شد و صدایش لرزید، فهمیدم چه کار زشتی کرده‌ام. اما او صبر نکرد تا دلجویی‌ام را بشنود. بلافاصله، دو ساعت زودتر از پایان کار شرکت، خداحافظی کرد و رفت. نمی‌دانم چرا اینطور شده بودم. من رها را دوست داشتم اما به راحتی دلش را شکسته بودم. می‌فهمیدم که اینها همه به خاطر قهر عزیز است. انگار بعد از مادرم دیگر برایم مهم نبود که دیگران از دستم برنجند یا خوشحال باشند. اگر چه در مورد رها حس می کردم هر وقت دلش را می‌سوزانم، قلب خودم هم تیر می‌کشد.

ساعت ۴ که شد، یکی یکی کارمندها خداحافظی کردند و رفتند. وقتی می‌دیدم همه مردم جایی را دارند و با امیدواری به آن سو می‌روند، از زندگی دلسرد می‌شدم. ساعت نزدیک ۴ و نیم بود. من هم آماده رفتن بودم تا مثل هر روز به خانه سالمندان سری بزنم و جلوی مادرم بنشینم و اشک بریزم و سپس به خانه برگردم و تا آخر شب روبه‌روی تلویزیون چمباتمه بزنم و بعد هم با خاطرات مادر بخوابم و دوباره صبح شود و... اما همین که خواستم کیف دستی‌ام را بردارم، صدای در زدن آمد. فکر کردم شاید یکی از کارمندها چیزی جا گذاشته اما چون آبدارچی و آقا بیوک هم رفته بودند، مجبور شدم خودم در را باز کنم. «او» را که دیدم کم مانده بود قلبم بایستد:

ـ چرا اینقدر این دختر رو اذیت می کنی؟

این را مادرم گفت. من بی‌اختیار خم شدم و دستش را

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

گوهر پنهان

روزی حضرت موسی(ع) به خداوند عرض کرد: «ای خدای دانا و توانا! حکمت این کار چیست که موجودات را می آفرینی و باز همه را خراب می کنی؟ چرا موجودات نر و ماده زیبا و جذاب می آفرینی و بعد همه را نابود می کنی؟»

خداوند فرمود: «ای موسی! من می دانم که این سؤال تو از روی نادانی و انکار نیست و گرنه تو را ادب می کردم و به خاطر این پرسش، تو را گوشمالی می دادم. اما می دانم که تو می خواهی راز و حکمت افعال ما را بدانی و از سرّ تداوم آفرینش آگاه شوی و مردم را از آن آگاه کنی. تو پیامبری و جواب این سؤال را می دانی. این پرسش از علم برمی خیزد؛ جواب آن هم از علم برمی خیزد. هم گمراهی از علم ناشی می شود هم هدایت و نجات. همچنان که دوستی و دشمنی از آشنایی برمی خیزد.»

آنگاه خداوند فرمود: «ای موسی! برای این که به جواب برسی، بذر گندم در زمین بکار و صبر کن تا خوشه شود.»

موسی بذرها را کاشت و گندم هایش رسید و خوشه شد. داسی برداشت و مشغول درو کردن شد. ندایی از جانب خداوند رسید که:

«ای موسی! تو که کاشتی و پرورش دادی، پس چرا خوشه ها را می بری؟»

موسی(ع) جواب داد: «پروردگارا! در این خوشه ها، گندم سودمند و مفید پنهان است و درست نیست که دانه های گندم در میان کاه بماند. عقل سلیم حکم می کند که باید گندم ها را از کاه جدا کنیم.»

خداوند فرمود: «این دانش را از چه کسی آموختی که با آن یک خرمن گندم فراهم کردی؟» موسی(ع) گفت: «ای خدای بزرگ! تو به من قدرت شناخت و درک عطا فرموده ای.»

خداوند فرمود: «پس چگونه تو قوه شناخت داری و من ندارم؟ در تن خلایق روح های پاک هست، روح های تیره و سیاه هم هست. همان طور که باید گندم را از کاه جدا کرد، باید نیکان را از بدان جدا کرد. خلایق جهان را برای آن می آفرینم که گنج حکمت های نهان الهی آشکار شود.»

خداوند گوهر پنهان خود را با آفرینش انسان و جهان آشکار کرد. پس ای انسان، تو هم گوهر پنهان جان خود را نمایان کن.



بگذارید فرزندتان زمین بخورد

«نیکوس کازانتزاکیس» نقل می کند که در دوران کودکی، یک پیله کرم ابریشم را روی درختی می بیند. هنگامی که پروانه خود را برای خروج از پیله آماده می کند، اندکی منتظر می ماند اما سرانجام چون خروج پروانه طول می کشد، تصمیم می گیرد به او کمک کند. بنابراین با حرارت دهان خود، پیله را گرم می کند، تا اینکه پروانه کم کم بیرون می آید. اما بال هایش هنوز بسته بودند و کمی بعد می میرد.

او می گوید: «بلوغی صبورانه با یاری خورشید لازم بود اما من انتظار کشیدن نمی دانستم. آن جنازه کوچک تا به امروز، یکی از سنگین ترین بارها روی وجدان من بوده است. اما همان جنازه باعث شد درک کنم که یک گناه حقیقی وجود دارد: فشار آوردن بر قوانین بزرگ کیهان. بردباری لازم است و نیز انتظار زمان موعود را کشیدن و سختی کشیدن عزیزان و صبور بودن و مقاومت کردن و با اعتماد راهی را دنبال کردن که خدا برای زندگانی ما و فرزندان مان برگزیده است.»

اگر به شکستن پوسته تخم مرغی که ترک خورده و جوجه ای می خواهد سر از آن بیرون بیاورد کمک کنید، یقین بدانید پس از مدتی جوجه بیمار خواهد شد. باید جوجه سختی بکشد و پوسته را بشکند تا سالم تر و قوی تر پا به زندگی بگذارد. اجازه ندهید هیچ چیز و هیچ کس جلو شما را برای رسیدن به موفقیت بگیرد.

بگذارید فرزندان تان زمین بخورند تا تجربه کنند. هرگز نگران شکست آنها نباشید زیرا ممکن است همان شکست، رهگشای موفقیت و درخشش او باشد.

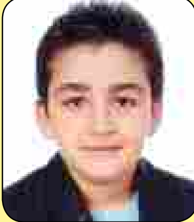
هیچ گاه بار مسؤولیت کسی را به دوش نکشید. جلو تحقیر شدن او را نگیرید. آسیب های او را به جان نخرید. بگذارید تا همین فشارها موجب شکوفایی او شوند. دانه ای را که سعی دارد خود را از دل خاک بیرون بکشد، از خاک در نیاورید.

پیله پروانه ای را که خود را به سختی بیرون می کشد، پاره نکنید زیرا شما دریچه های خروج از عالم تاریک و تنگ و رنج آور را به روی آنها خراب می کنید و مانع رشد شان می شوید. گاه فقط تماشا کردن این صحنه ها کافی است. بر خودخواهی های خود غلبه کنیم؛ بر حس مالکیت، طمع و بر عواطف آسیب رسان خود مسلط شویم و دریچه های خیر را به روی فرزندان مان بگشاییم.

شکوفه های زندگی


کسری ساری


امیرمحمد راسخی


ارشیا شاه حسینی

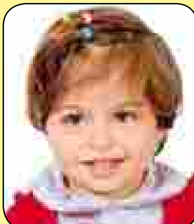

آدرینا شاه حسینی


یاسین مهدیزاده


مهرگان نجاریان


امین ملک محمدی


امیرمهدی مظفری بقا


ثنا ذابحی


پریا نظری


امیرارسلان شجاعی


فاطمه عیوضی سرور


یلدا قدم


یکتا قدم

ترازو

امیر پرندک

درختان بلوط خشک می‌شوند!

رضااحمدی مدیر کل منابع طبیعی استان ایلام در گفتگو با خبرنگار مهر اظهار داشت: درختان بلوط یکی از گونه‌های بومی زاگرس و از جمله استان ایلام که بین ۵۰۰ تا دو هزار سال عمر می کند.

وی بیان داشت: اما عواملی طبیعی و انسانی باعث خشکیدگی و کاهش طول عمر این درختان کهنسال شده است.

احمدی افزود :همه عوامل دست به دست هم دادند که حدود ۸۰ درصد از جنگل‌های بلوط استان دچار خسارت وخشکیدگی شوند و ۳۳ درصد از جنگل‌های بلوط کاملا خشکیده شوند و از بین بروند.

وی عنوان کرد: بیش از ۸۷ درصد مساحت استان ایلام را منابع طبیعی تشکیل می‌دهد که حفاظت و صیانت از منابع طبیعی وظیفه‌ای همگانی است که باید به آن توجه شود.

برخورداری ۳۴ درصد از روستاهای آذربایجان غربی از گاز

مدیر عامل شرکت گاز آذربایجان غربی از بهره مندی تنها ۳۴ درصد جمعیت روستایی استان از نعمت گاز طبیعی تا کنون خبر داد.

سیدامیر رضوی در گفتگو با خبرنگاران، درصد جمعیت بهره منداز گاز طبیعی در شهرها ۹۸/۱ و روستایی را ۳۴ درصد، اعلام کرد و افزود: گازرسانی به ۷۷۲ روستای واقع در فاصله ۵ کیلومتری از شبکه اصلی انتقال گاز در استان ضروری بوده ولی تا کنون به ۳۴۰ روستا گازرسانی شده است.

وی با بیان اینکه اجرای عملیات گازرسانی به ۴۳۶ روستای باقیمانده در انتظار تامین اعتبار است، ادامه داد: این در حالی است که بالغ بر ۲ هزار روستا در سطح استان پراکنده بوده و به دلیل موقعیت کوهستانی منطقه دارای آب و هوای سرد است که این امر لزوم گازرسانی به مناطق روستایی را دو چندان می کند.

بلاتکلیفی مردم به خاطر سد کوچری

بیش از ۲۰ سال است که موضوع ساخت «سد کوچری» برای انتقال آب از سرشاخه‌های دز به استان قم به شکل‌های مختلف در رسانه‌ها مطرح شده، اما با طرح این موضوع متاسفانه اهالی روستای «کوچری» در دو دهه اخیر از امکانات دولتی محروم شده و سرمایه گذاری خاصی در این روستا تاکنون انجام نشده و تملک اراضی و خانه‌های مردم این روستا پس از هفت سال با بیش از ۳۰۰ مکاتبه هنوز به طور کامل انجام نشده است.

مرتضی احمدی

روستاهای گلستان و مشکلات زیاد

روستاهای استان گلستان به دلیل مشکلات اقتصادی کشور و همچنین بی توجهی برخی مسئولان با مشکلات زیادی روبه رو هستند که زندگی اهالی روستا را تحت تاثیر قرار اداه است. متاسفانه طی سال‌های گذشته توسعه این روستاها و ارائه امکانات خدمات به آنها متناسب با رشد جمعیت آنها نبوده و به همین دلیل روستاها با مشکلات فراوانی دست و پنجه نرم می کنند

مرتضی کتولی

بودجه برای زیرسازی کوچه‌ها نیست

شهردار بردستان گفت: برای زیرسازی کوچه‌های شهر بردستان حدد سه میلیارد و ۶۰۰ میلیون تومان نیاز است.

به گزارش خبرنگار مهر، ارسلان حصیری در نشست با نماینده شهرستان‌های جنوبی استان بوشهر در مجلس شورای اسلامی به بیان برخی از مشکلات این شهر پرداخت و اظهار داشت: اکثر کوچه‌های شهر بردستان خاکی و گلی است و تبدیل به لجن‌زار شده و در این خصوص اعتباری جذب نشده است.

مشکلی به نام تملک

به گزارش ایسنا: مدیر کل میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری آذربایجان شرقی گفت: متاسفانه یکی از موانع اقدامات تکمیلی در مجموعه ربع رشیدی مشکل تملک خانه‌های اطراف محوطه و زمین داخل



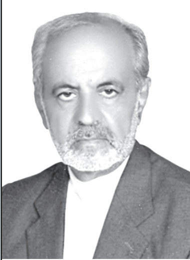
فنس کشی است که نیاز است شهرداری، سازمان مسکن و شهرسازی و بسیاری دیگر از دستگاه‌های دولتی مرتبط برای رفع آن اقدام کنند.

روستایی بدون آب شرب در شوش

روستای ابوسلیه حمدانی یکی از روستاهای تابع شهرستان شوش است که هم اکنون با مشکلاتی از قبیل نبود آب شرب لوله کشی و مرکز بهداشت دست و پنجه نرم می کند از سویی این روستا با خندق‌هایی به صورت جزیره محصور شده است تا مبادا دام‌های مردم وارد مزارع نیشکر شود.

بدیعی

درمحضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال الکاظم علیه‌السلام:
فی القرآن شفاء من کل داء

امام هفتم حضرت موسی بن جعفر که سلام بیشمار ما بر او باد فرمودند:
در قرآن شفای تمامی دردهاست

قرآن این کتاب همیشه زنده و این مخزن پرفیض الهی، پاسخگوی تمامی نیازهای انسان در تمامی اعصار و قرون و حلّال تمامی مشکلات اساسی در زندگی بشر و داروی شفابخش همه دردها و آلام است.

قرآن درد جانکاه دغدغه خاطر و اضطراب را از دلها برده و اطمینان و آرامش را جایگزین می کند.



الا بذکر الله تطمئن القلوب

قرآن بیماری کشنده و ویرانگر از هم گسیختگی و افتراق را با داروی معجزه‌آسای اتحاد و همبستگی درمان می کند.

واعتصموا بحبل الله جمیعاً و لاتفرقوا

قرآن این کتاب نور و فلاح زنگ گناه و معصیت را به وسیله اکسیر جانبخش نماز از دلها می‌شوید.

انّ الصلوة تنهی عن‌الفحشاء و المنکر

قرآن میکروب مرگبار امتیازخواهیهای غلط را از بین انسانهای باایمان اینگونه از بین می‌برد:

ان اکرمکم عندالله اتقیکم

وبالاخره قرآن داروی ظلم و تجاوز، تعدی و حق کشی در ایجاد عدالت است و عدالت را لازمه تقوی و پرهیز کاری می‌شمارد.

اعدلوا هو اقرب للتقوی

خداوند در آیه ۸۲ از سوره مبارکه اسری می‌فرماید:

و ننزل من القرآن ما هو شفاءٌ و رحمة للمومنین:

آنچه از قرآن فرستیم شفای دل و رحمت الهی برای اهل ایمان است.

همچنین در آیه ۵۷ از سوره مبارکه یونس چنین می‌خوانیم.

یا ایها الناس قد جاءتکم موعظةٌ من ربکم شفاء لما فی الصدور و هدی و رحمة للمومنین.

ای مردم عالم، نامه‌ای که همه پند و اندرز و شفای دلهای شما و هدایت و رحمت مؤمنان است، از جانب خدا برای نجات شما آمد.

هیچ تنهایی وحشتناک‌تر از خودپسندی نیست ●امام حسین(ع)

مترجم: مریم نیک پور

گـــــرگ باران دیده وال استریت



گزارشی را که می‌خوانید، مصاحبه و پژوهشی است که «رعنا فروهر» دستیار ایرانی‌الاصل مدیر مسؤول هفته نامه‌ی تایمز به انجام رسانده. او درباره‌ی «کارل ایکان»، زیرک‌ترین سرمایه‌گذارِ دنیا تحقیق کرده و توانسته با او مصاحبه‌ای طولانی کند. این مصاحبه ما را بیشتر با ماهیت پشت پرده اقتصاد و سیاست آمریکا که بیشتر در دست سرمایه‌داران یهودی و لابی صهیونیستی است آشنا می‌کند

مردی که با هیچ آغاز کرد

هیچ کس به **کارل ایکان** هیچ کمکی نکرد. حتی پدر و مادرش او را از خود راندند و گفتند «نان شبت را خودت از زیر سنگ پیدا کن!» او ثروتمند شدن خود را با دست خالی آغاز کرد. نخستین قدمش پول‌های مختصری بود که قرض می‌کرد. خیلی زود توانست به برخی از اطرافیانش نشان بدهد که جوان با عرضه‌ای است بنابراین عمویش ۴۰۰ هزار دلار به او وام داد. او با این پول، سهام شرکت اجاق گاز سازیِ «تاپان» را خرید. همه فکر می‌کردند کارل دیوانه شده اما یک سال بعد ۷ میلیون و ۲۰۰ هزار دلار سود کرد. کارل ایکان شرکت‌هایی را هدف قرار می‌داد که ارزش واقعی سهام آنها بیشتر از چیزی بود که در دفاتر همان شرکت‌ها ثبت شده بود. برای مثال، قیمت هر سهم شرکت تاپان، در دفاتر این شرکت ۲۰ دلار ثبت شده بود در حالی که در بازار بیش از ۵۰ دلار قیمت داشت. شعار ایکان این بود: «در شرایط تورمی، فقط دارایی بخرید و چیزی نفروشید!» حالا، حرفه‌ی او انگشت گذاشتن روی سهام شرکت‌های معتبر است. او مدام در حال دندان تیز کردن است تا یکی از شرکت‌های نامدار را تصاحب کند به همین دلیل لقب‌های زیادی به او داده‌اند: حریص‌ترین سرمایه گذار دنیا، ثروتمندترین مرد وال استریت، هراس انگیزترین یورشگر سهام، گرگ باران دیده وال استریت و یغماگرِ اقتصادی. در این گزارش خواهید فهمید که چه چیزی باعث شد او را اعجوبه امور مالی کره‌ی زمین نیز بنامند.

کارل ایکان در خانواده‌ای متولد شد که به دار و دسته یهودی طبقه کارگر فیلم «روز گار رادیو»ی «وودی آلن» شباهت زیادی داشت. یکی از افتخارات ایکان این است که در ۷۷ سالگی همچنان کار می‌کند. خودش می‌گوید: «تمام روز را چه کنم؟ بروم گلف بازی کنم؟» این مرد، در تقلید صدا و رفتار دیگران استاد است. از تقلید صدای گردن کلفت نفت کانزاس گرفته تا اشراف‌زاده‌هایی که وقتی نقدینگی ایکان در شرکت تگزاکو در مضیقه بود، کمکش کردند. او حتی صدای همسرش و مادرش را هم تقلید می‌کند. اما وقتی از او می‌پرسم آیا می‌تواند ادای «تیم کوک»، آقای شرکتِ اپل را هم درآورد، می‌گوید «نه... من فقط می‌توانم از دیوانه بازی‌ها تقلید کنم». برخی‌ها می‌گویند: «اگر تیم کوک به حرف ایکان گوش کند، دیوانه است». ایکان از ماه آگوست در تلاش است تیم کوک را متقاعد کند که بخشی از نقدینگی ۱۴۷ بیلیون دلاری شرکت «اپل» را در قالب خرید سهام شرکت توسط خودِ شرکت، به سرمایه گذارها بدهد. حالا ایکان دارد فشارها را تنگ‌تر می‌کند. این نیز از شعارهای اوست:

«حالا که تورم دارد بیداد می‌کند، بهترین کار این است که خودمان شرکت‌های خودمان را بخریم!»

اِپل بانک نیست گاوصندوق‌ها را باز کنید!

او برای تایم توضیح می‌دهد که در ۲۶ نوامبر ۲۰۱۳، درست سه روز قبل از مهلت تعیین شده برای جلسه سالانه سهامداران شرکت اپل، یک پیش طرح برای آنها تنظیم کرد. طرح او مدیران شرکت را محدود نمی‌کرد و برای تصمیم‌های سهامداران، بسیار خاص و حیاتی بود. او معتقد است طرحش بازارهای



مالی را طلسم خواهد کرد: خرید سهام شرکت توسط خود شرکت به طور یقین ارزش سهام شرکت اپل را افزایش خواهد داد و همچنین میزان دارایی‌های ۲ بیلیون دلاری ایکان را در اپل بالا می‌برد. این طرح برای سرمایه گذاران دیگر هم منفعت زیادی خواهد داشت. کارل ایکان می‌گوید: «به زبان ساده، وقتی که من سهام خودم را بخرم، در بازار بورس خواهند گفت چه شرکتِ خوبی دارم که حاضر نشدم سهامش را بفروشم و خودم آنها را خریدم! به همین سادگی!»

ایکان می‌گوید فکر نمی‌کنم طرح من کیفرخواستی باشد علیه تیم کوک که پس از مرگ «استیو جابز» در سال ۲۰۱۱ زمام امور اپل را به دست گرفته.»

او در مصاحبه اختصاصی با هفته نامه تایم گفت: «تیم کوک از اقتصاد خوب سر در می‌آورد. او در تفسیر اقتصادی بسیار ماهر است، چه در مورد مسائلی که باب میل من باشد، چه نباشد. اما اپل بانک نیست و نباید نقدینگی‌اش را همین طور روی هم تلنبار کند. اپل باید با پولی که دارد کار جدیدی بکند و یادش نرود که پول، پول می‌آورد به شرطی که از گاوصندوق‌ها بیرون کشیده شود.» به هر حال عده‌ای معتقدند که طرح ایکان مرحله جدیدی است از درگیری و رقابت بین یکی از ارزشمندترین و موفق‌ترین شرکت‌های دنیا با مردی که از بورس بازان نامی جهان است.

ارزش دارایی‌های ایکان ۲۰ میلیارد و ۳۰۰ میلیون دلار تخمین زده شده که در دنیا فقط با دارایی‌های «جرج سوروس» برابری می‌کند که نامش در لیست برترین وال استریتی‌های مجله فوربس و در گزارشی درباره ثروتمندترین آمریکایی‌ها آمده. این نبردی است که تایم برای دیدنش از هفته‌ها قبل بلیت صندلی جلو را رزرو کرده است. قول پیگیری این مسابقه مهم و هیجان‌انگیز را ایکان در شام و مصاحبه ۵ ساعته در آپارتمانش داد، شام در اتاق مخصوصی که میز بانش اواخر سپتامبر گذشته، از تیم کوک در آن پذیرایی می‌کرد تا طرح خود را علنی کند. او به این نکته هم اشاره می‌کند که «مدیریت شرکتی مثل اپل برایش جاذبه‌ای ندارد و چنگی به دل نمی‌زند.» که البته این تاکتیکی است که ایکان با استفاده از آن کوشش می‌کند شرکت‌های ضعیف را مجددا سامان دهد. او اصرار دارد که «حرف‌ها و طرح‌هایش چیزی خلاف خواسته‌های مدیریت شرکت اپل نیست.»

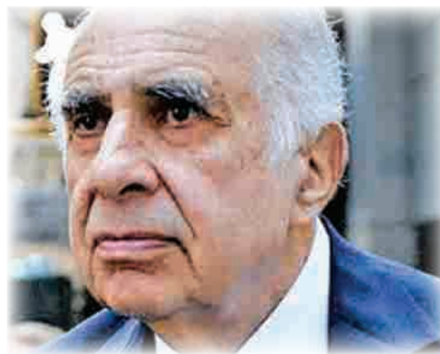
بازگشت چپاولگران اقتصادی

ایکان پس از یک سال حضور در شرکت اپل چنان پیشرفت کرد که ناگزیر سرپرستی تعدادی از شرکت‌های دیگر را لغو کرد. توجه داشته باشید که میانگین رشد صنعتی شرکت «DowJones» نزدیک به ۲۱ درصد در سال است اما مؤسسه بازرگانی ایکان ۲۰۱،۵ درصد رشد داشته. او بخشی از موج قدرتمند رو به گسترش سرمایه گذاران خود رأی است که خودشان را «فعالان سهام» می‌نامند، اسم گذاری دوباره و البته هوشمندانه برای برخی از آنها که به یورشگران مشترک نیز معروفند. علاوه

بر ایکان، فعالان سرشناس زیادی را در بر می گیرد. از قبیل: «بیل آکمن»، «دنیل لوئب» و خیلی های دیگر که هر کدام سبک متفاوتی در تجارت دارند و می توان گفت تا حدودی روش های هر یک نیز متفاوت است اما نقطه و ریسمان مشترک تمامشان این است که تجارتخانه های مهم و باسابقه ی آمریکا را به دست گرفته اند. فقط در همین یکی دو سال گذشته این فعالان دنیای اقتصاد، شرکت هایی مانند دل، جی سی پنی، هربالیف و... را هدف قرار داده اند.

آخرین باری که این سهامداران، بسیار پویا عمل کردند، سال های پرهیاهوی دهه ۸۰ بود. همه چیز بعد از آن اغراق آمیز بود: ترازنامه ها، لباس های گران قیمت، مدل های مو و انواع تفاخرهای پرشوکت! به نظر می رسید بازارهای سهام متوقف نشدنی بودند تا این که دوشنبه سیاه از راه رسید. ۱۹ اکتبر ۱۹۸۷ و پس از آن سقوط ۲۲ درصدی سهام dOW. در سال ۱۹۸۸، «جان هیلر» طرح خرید قسمتی از شرکت را توسط کارکنان آن مطرح کرد و این طرح نقطه عطفی شد برای صاف کردن بدهی های کلان شرکت ها. ایکان می گوید: «انگیزه اصلی بسیاری از آنها فقط به دست آوردن پول بود. چپاولگران اقتصادی دهه ی هشتادِ آمریکا، ناخواسته درباره افراط در آمریکای مشترک و اقتصاد به نکته های مهمی اشاره می کنند. تغییر در قوانین SEC(اداره کل اوراق بهادار و داد و ستد) موجب شد معامله کننده ها بر سرمایه گذاران ارجحیت یابند. در طول دهه ۸۰ و دهه های بعد، خرید سهام شرکت توسط خودِ شرکت افزایش یافت و سرمایه گذاری های مشترک دستخوش تغییرات مهمی شدند.

به نظر می رسید تعداد کمی از سهامدران کلان چنین تغییراتی را در آمریکای مشارکتی زیر سؤال بردند. مطمئنا در این بین شرکت هایی خریداری



می شوند و بعضی از شرکت ها فروخته می شوند و افرادی هم شغل خود را از دست می دهند. آیا نمی توان گفت تمام اینها بخشی از قدرت سرمایه دارها بوده؟ حالا دوباره اینها برگشته اند و برای کسانی که به آنها توجه نشان می دهند، حرف های زیادی دارند. مداخله فعالان اقتصادی در شرکت های سهامی آمریکا در دو سال اخیر افزایش داشته. در سال ۲۰۱۱ و ۱۲ تعداد آنها ۲۰۴ بوده که نسبت به سال ۲۰۱۰، ۲۱ درصد رشد داشته. اما تا پایان آگوست ۲۰۱۳ این تعداد به رقم ۱۳۸ تنزل کرد. برگردیم به دهه هشتاد. در آن روزها، فعالان سهام اغلب به صورت پیوندهای خصومت آمیز و تملک یافته ظاهر می شدند. اما حالا بازی تغییر کرده. فعالان اقتصادی کمتر اشتیاق دارند شرکت ها را یکجا خریداری کنند. آنها بیشتر مایلند خودِ شرکت، سهام خودش را بخرد تا بتوانند بر «استراتژی مشترک» کنترل بیشتری داشته باشند.

از طرفی اهداف هم تغییر کرده است. فعالان به جای این که در جست وجوی شرکت های ضعیف باشند، نگاهشان را به شرکت های بزرگ تر و ثروتمندتر دوخته اند. هدفی بزرگ در دوره جدید و ثبت میزان نقدینگی در ترازنامه های تجارتخانه های آمریکا. این کشور تقریبا ۲ تریلیون دلار در اختیار دارد. ۲ تریلیون دلار دیگر هم بیرون از مرزهایش در اختیار اوست. در محیطی با رشد اقتصادی کم، تجارتخانه ها چندان تمایلی ندارند بودجه های کلانی سرمایه گذاری کنند. آنها می گویند اگر تقاضا افزایش ندارد، نیازی نیست کارخانه جدید و بزرگ بسازی. از طرفی شرکت ها هم مایل نیستند نقدینگی برون مرزی خود را به آمریکا بازگردانند چون درصد مالیات مشارکت در آمریکا از متوسط بین المللی بالاتر است.

فعالانی چون ایکان معتقدند شرکت ها باید این نقدینگی ها را بگیرند و در قالب خرید سهام شرکت توسط خودِ شرکت و با سودهای بالاتر به سرمایه گذاران بدهند. ایکان همچنین معتقد است: «بسیاری از شرکت هایی که در عرصه هایی مانند کالاهای مصرفی و فن آوری فعالیت می کنند، چون معاملاتی پایین تر از سطح انتظار همگانی دارند، می توانند با برنامه های جدیدتر و یا تغییر استراتژی مشارکت، ارزش سهام خود را افزایش دهند». درست یا غلط، واضح است که سرمایه گذاران سازمانی پول بیشتری در صندوق سرمایه گذاری تأمینی می ریزند و پولی که به طور خاص با وجوه دریافتی از فعالان اقتصادی در این زمینه سازماندهی شد، تا ۸۴ بیلیون دلار در سه ماهه دوم سال ۲۰۱۳ رشد داشت. در سال ۲۰۰۸ این مبلغ ۳۲ بیلیون دلار بود. قسمت عمده ی این مساله این است که صندوق های بازنشستگی، بورسیه دانشکده ها و دیگر مؤسسه های بزرگ هم در حمایت آنها قرار گرفته اند. امثال ایکان نخواهند گذاشت کسی نفس بکشد!

بسیاری از سرمایه گذارانی که خریدن و نفروختن را ترجیح می دهند، می گویند: برگشتِ خوب سرمایه در دو سه سال، خوب نیست. شرکت ها نباید بر اساس این سودهای کوتاه مدت ساماندهی شوند. سهامداران باید به سود طولانی مدت فکر کنند. ایکان این کار را در مورد تعدادی از سرمایه گذاری هایش انجام داده است. مثلا با یک شرکت خدماتی تجارتی، سرمایه گذاری خود را بر اساس سوددهی ده ساله برنامه ریزی کرده و فعلاً هیچ سودی از آن به دست نمی آورد. برخی ها می گویند با توجه به این که خودِ ایکان یک موفقیت محسوب می شود، نامگذاری مجدد «چپاولگران اقتصادی» برای «فعالان سهام» آمریکای مشارکتی چندان درست نیست. ایکان از هدف گیری های اخیر خودش درباره شرکت هایی مثل اپل دفاع می کند. او می گوید «به خرید سهام بیشتر فکر نمی کنم. گاهی به حمله نیازی نیست و صلح از جنگ بهتر است.»

چگونه ایکان شدم؟

ایکان می گوید: «کارهایی را که در این کشور کرده ام، نمی توانم در جای دیگری انجام بدهم». او به راه دشواری اشاره می کند که از خانواده ی طبقه ی پایین جامعه اش آغاز می شود و تا دانشگاه پرینستون



و از آنجا به وال استریت و دوبلکس بسیار بزرگ و مجللش در «پنت هاوس» خیابان پنجاه و سوم ادامه داشته. او و همسر دومش حالا در این خانه زیبا و شیک زندگی مجللی دارند و ایکان بیشتر زد و بندهایش را در اتاق مخصوصی که در این خانه دارد، انجام می دهد. او در اتاق غذاخوری از مهمان های ویژه اش پذیرایی می کند و سرآشپز شخصی اش برای آنها شام می پزد. اینجا آرام است و راحت می شود حرف زد. اینجا هیچ شنودی ندارد! من (گزارشگر این متن) و ایکان زیاد حرف زدیم. از همه جا، از وال استریت و دنیای ترسناک اقتصاد تا زندگی خانوادگی و دوران کودکی او. او درباره دوران کودکی دشوارش حرف زد. از پدری که سردسته خواننده های عبادتگاه های یهودیان بود و مادری که معلم بود. هر دو عادت داشتند مقابل هم کلاس های پسرشان از او زیاد تعریف کنند ولی وقتی با او که خیلی هم باهوش بود، تنها می شدند، مدام او را سرزنش می کردند و به باد انتقاد می گرفتند. آری ایکان به طرزی غیرعادی تیزهوش بود. ایکان می گوید پدرش هرگز حتی یک سکه ده سنتی هم برای او خرج نکرد. او قول داده بود هزینه های خورد و خوراک و پانسیون پسرش را بعد از پذیرفته شدن در دانشگاه های ممتاز شمال شرق آمریکا بپردازد اما وقتی که ایکان در دانشگاه پرینستون پذیرفته شد، پدرش زیر قولش زد. ایکان از پدر و مادرش پرسید چگونه شکم خودش را سیر کند؟ آنها هم پاسخ دادند: «این مشکل خودت است و به ما هیچ ربطی ندارد.»

بنابراین ایکان به تنهایی دست به کار می شود. پس از مدتی به عنوان مسؤول رختکن کلوپی ورزشی در ساحل مشغول به کار می شود. او هر روز می دید مشتری ها با هم ورق بازی می کنند و از این راه پول

بقیه در صفحه ۵۷

اگر دوست را در تمامی شرایط در کنار خود داری، او را هرگز در کنار خود نخواهی کرد

●جبران خلیل جبران

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

تاوان تهمت زدن

سوال: راننده شب کار هستم و به تنهایی در یک آپارتمان زندگی می کنم. چند سال است با یکی از همسایه‌های خود که در یکی از طبقات پائین‌تر زندگی می کند به انحاء مختلف درگیری دارم. ایشان که مردی حدوداً ۴۵ ساله و بازنشسته است، نسبت به همه ساکنان مجتمع کنجکاو و بدبین است و برای آنها مزاحمت‌های متعددی ایجاد می کند. این سوءظن در مورد من که اوایل شب از خانه بیرون می‌روم و صبح فردا باز می گردم، بیشتر بوده و به همین سبب، چند بار با او مشاجره کرده‌ام که نزدیک بود کار به کتک کاری بکشد. اما هر بار خودم را کنترل کردم و در مقابل فضولی‌ها و سئوال‌های بی‌ادبانه‌اش صبوری کردم. حدود شش ماه پیش، شبی به صورت اتفاقی و به علت خرابی ماشین در منزل به سر می‌بردم که دزدها به خانه او رفتند و اکثر اثاثیه و لوازم پر ارزش او را به سرقت بردند. ایشان هم که دستش به دزدها نمی‌رسید، از من به عنوان سارق شکایت کرد و به همین دلیل بارها به کلانتری و بازپرسی احضار شدم و به عنوان متهم تحت تعقیب قرار گرفتم و مجبور شدم هزار و یک دلیل بیاورم که بیگناه هستم. از سوی دیگر، ایشان نزد همه ساکنان مجتمع از من بد گویی کرد حتی چند کاغذ به تابلو اعلانات الصاق کرد و انواع اتهام‌ها و توهین‌ها را به من روا داشت که چند نمونه از آنها را در اختیار دارم.

رسیدگی قضایی در دادسرا به صدور قرار منع تعقیب منتهی شد اما او دست از پیگیری نکشید و به آن قرار اعتراض کرد، هر چند در دادگاه هم حکم صادره تأیید شد و به قطعیت رسید و بنده بیگناه شناخته شدم. اینک بعد از این همه ضرر معنوی و حیثیتی و اتلاف وقت فراوان می‌خواهم از او شکایت و اعاده حیثیت کنم. می‌خواستم راهنمایی‌ام کنید تا بدانم دقیقاً چه شکایتی باید از ایشان انجام دهم؟ آیا این شکایت به نتیجه می‌رسد؟ مجازاتی که برای ایشان در قانون مشخص شده چیست؟

محمد آذری - تهران

حبس و شلاّق

پاسخ: گذشت از بدی‌ها و مدارا با افراد نادان، توصیه بزرگان علم و معرفت است، توصیه‌ای که حداقل فایده رعایت آن برای شما، رهایی روح از کشمکش و تیرگی و جلوگیری از اتلاف وقت برای تربیت کردن آدمی است که تا ۴۵ سالگی چیزی نیاموخته. نه آبروی اشخاص را می‌فهمد و نه قادر است بینش محدود و منفی خود را عوض کند. اما اگر تصمیم به برخورد قانونی دارید، بدانید که اعمال ایشان در خصوص دروغ‌هایی که گفته و تهمتی که زده قابل تطبیق با جرائم نشر اکاذیب و افترا است. این جرائم در مواد ۶۹۷ و ۶۹۸ قانون مجازات اسلامی مصوب سال ۱۳۷۵ (تعزیرات و مجازات‌های بازدارنده) تصریح شده که عین مواد مزبور به این شرح است:

۶۹۷: هر کس به وسیله اوراق چاپی یا خطی یا به وسیله دَرج در روزنامه و جراید یا نُطق در مجامع یا به هر وسیله دیگر، به کسی امری را صریحاً نسبت دهد یا آنها را منتشر نماید که مطابق قانون آن امر جرم محسوب می‌شود و نتواند صِحت آن اَسناد را ثابت نماید جز در مواردی که موجب حد است به یک ماه تا یک سال حبس و تا (۷۴) ضربه شلاّق یا یکی از آنها حَسَبِ مورد محکوم خواهد شد.

۶۹۸: هر کس به قصد اِضرار به غیر یا تشویش اذهان عمومی یا مقامات رسمی به وسیله نامه یا شکوائیه یا مُراسلات یا عَرایض یا گزارش یا توزیعِ هر گونه اوراق چاپی یا خطی با امضا یا بدون امضا اکاذیبی را اظهار نماید یا با همان مقاصد اعمالی را برخلاف حقیقت رأساً یا به عنوان نقل قول به شخص حقیقی یا حقوقی یا مقامات رسمی تصریحاً یا تلویحاً نسبت دهد اعم از اینکه از طریق مزبور به نحوی از انحاء ضرر مادی یا معنوی به غیر وارد شود یا نه علاوه بر اعاده حیثیت در صورت امکان، باید به حبس از دو ماه تا دو سال و یا شلاّق تا (۷۴) ضربه محکوم شود. چنانچه تمایل به شکایت دارید باید شکواییه‌ای به دادسرای محلی که زندگی می کنید، تقدیم کنید. در این شکایت‌نامه با استناد به پرونده سرقت و قرار منع تعقیب صادره و همچنین کاغذهایی که ایشان به تابلو اعلانات می‌زده و شهادت شهود، موضوع را توضیح دهید و به اتهام انجام جرائم افترا و نشر اکاذیب او را تحت تعقیب کیفری قرار دهید. چنانچه بتوانید سوء نیت او را در انتساب اتهام به خود ثابت کنید، احتمال محکومیت ایشان زیاد خواهد بود. با توجه به اعتراض ایشان به قرار منع تعقیب و ارتکاب اعمال دیگری که گفته‌اید، به نظر می‌رسد این سوء نیت به راحتی قابل احراز باشد.

مشاوره کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

شب ادراری

در ادامه مباحث قبلی که به بررسی یک سری عادات رفتاری نامناسب در کودکان پرداخته شد، این هفته به شناسایی علل و توصیه راهکارهایی در مورد «شب ادراری در کودکان» می‌پردازیم، تا والدین عزیز با آگاهی و چگونگی برخورد مناسب با این رفتار، از شکل‌گیری و تشدید اختلالات رفتاری در فرزندشان جلوگیری به عمل آورند.

علت:

۱ـ شب ادراری می‌تواند ناشی از عدم تکامل مثانه کودک باشد. ۲ـ شاید کودکتان می‌خواهد خصومت خود را به شما ابراز کند ۳ـ شاید این کار را برای جلب توجه شما انجام می‌دهد ۴ـ این اقدام می‌تواند واکنش به وجود اختلاف و کشمکش در خانه باشد. ۵ـ هیجان و اضطراب شدید در کودکان هم از جمله علل مبادرت به این اقدام است ۶ـ شاید کودکتان منظره یا فیلمی ترسناک دیده است.

راهکارها:

۱ـ تمامی عوامل روحی و عاطفی را که می‌تواند به اضطراب، نگرانی یا هیجان شدید کودک منجر شود را از بین ببرید ۲ـ می‌توانید از تشک‌های زنگ‌دار استفاده کنید که در صورت تماس با اولین قطره ادرار، زنگ آن به صدا در می‌آید و کودک را بیدار می کند. استفاده از این وسیله نوعی بازگشت شرطی در کودک ایجاد می‌کند به طوری که قبل از به صدا درآمدن زنگ با پر شدن مثانه او را از خواب بیدار می‌کند ۳ـ در روز به کودک مایعات بیشتر دهید و به او آموزش دهید که ادرار خود را کنترل کند تا قدرت کنترل مثانه او زیاد شود ۴ـ از دادن مایعات، غذاها یا میوه‌های آبدار در اواخر شب به کودک خودداری کنید ۵ـ برای شب‌هایی که کودک جای خود را خشک نگه داشته جایزه‌ای در نظر بگیرید ۶ـ در خصوص فرزندان بالای ۵ سال با پزشک مشورت کنید ۷ـ با وی همدردی کنید ۸ـ عواملی را که موجب دلخوری او از شما شده است بیابید و آن را رفع کنید ۹ـ با کودکتان در خصوص راه‌های حل مشکلش صحبت کنید ۱۰ـ در مسیر اتاق کودک به دستشویی، چراغی قرار دهید تا کودک از رفتن به دستشویی در نیمه شب هراس نداشته باشد ۱۱ـ برای مدتی کودک را نیمه شب‌ها بیدار کنید تا به دستشویی برود ۱۲ـ به سرعت جای کثیف او را تمیز کنید تا در برابر دیگران شرمنده نشود ۱۳ـ فضای خانه را آرام نگه دارید ۱۴ـ به کودکتان بیشتر توجه نشان دهید و با او وقت بگذرانید ۱۵ـ نگذارید فرزندتان فیلم‌های ترسناک ببیند یا با بازی‌های کامپیوتری ترسناکی خود را سرگرم کند ۱۶ـ پیش از خوابیدن کودک را به دستشویی ببرید ۱۷ـ زمان خواب کودک را تغییر دهید. اگر هر شب زمان خواب کودک را حدود نیم ساعت جابه‌جا کنید با تغییر ساعت بیولوژیک ممکن است مشکل شب ادراری او برطرف شود ۱۸ـ شب ادراری او را نزد دیگران مطرح نکنید تا کودک شرمنده و نگران نشود.

دختـــرم خواستار تغییر وضع ظاهری‌اش است

زینب بیاتی
کارشناس ارشد روانشناسی

با سلام. بنده مادری معلم هستم و متاهل و دارای ۲ فرزند (یک پسر و یک دختر) و مشکل اصلی که به تازگی با آن روبرو شده‌ام در مورد دخترم می‌باشد او که حالا ۱۸ ساله شده خواستار تغییر وضـع ظاهری خود اسـت و گاه و بیگاه در خانه لباس‌های میهمانـی را به تن می‌کند و جلو آینه مـی‌رود و از من، پدر و بـرادرش می‌خواهد در مـورد تیپ و قیافه‌اش حرف بزنیم و نظر بدهیم. البته در برخی موارد هم از جوش‌ها و نوع پیرایش موهای خودش ایراد می‌گیرد و بی‌قرار می‌شـود و از آنجا که من بیشـتر با کارهای خانه و خرید



و پخـت و پز درگیر هسـتم و خیلی نمی‌توانم به سر و وضع خود در خانه رسیدگی کنم گلایه‌مند اسـت و گاهی بهانه‌جو می‌شود که به تنهایی یا با دوسـتانش به خرید برود و یا اینکه دوستانش را بـه خانه دعوت کند و غیره حال می‌خواسـتم از حضور کارشناسـان محترم مجله شما بپرسم در برخورد با چنین مشـکلی یک مادر چون من چگونـه باید برخورد کند. آیا این پرسـش‌های همیشگی در مورد لباس و ظاهر تمامی دارد یا نه و اینکه تا چه حد باید به درخواسـتهایش پاسخ مثبت بدهم؟

اعظم ـ الف ـ شهری

سـخن را از ابتدا باید از این موضـوع آغاز نمود که وضعیت ظاهری و پوششـی هر فرد وابسـتگی زیادی با شرایط اجتماعی، خانوادگی و فرهنگی آن جامعه‌ای دارد که فرد در آن زندگی می‌کند.

امـا با دختـر نوجوانی که در ابتـدای دوران بلوغ خود می‌باشد و به صورت طبیعی توجه بیشتری به وضع ظاهری خـود می‌کند چه باید کرد و چگونه بـه او الگوهای صحیح پوششـی و ظاهـری را یاد آور شویم؟

نکته اول: بـه دختر نوجوان خود به خاطر توجه بیشـتری که به وضعیت پوششـی و ظاهری خود دارد خرده نگیرید و مطلع باشـید که این مسئله در همه نوجوانان طبیعی است و بعد از گذشتن از دوران پر از بحران بلوغ کاهش خواهد یافت.

نکتــه دوم: نوجوانـان در ایـن سـن بـه دلیل تغییرات هورمونی که در بدنشـان ایجاد می‌شود ممکن اسـت از وضعیت پوسـت صـورت و بدن خود ناراضی باشـند و از وجـود جوش‌ها و موی ضخیم در صورت و بدن خود شکایت کنند. بهتر اسـت در این زمان مـادران عکس‌هایی از دوران نوجوانی خود به او نشـان بدهند که نوجوان بداند همه دختران این مسـائل را داشته‌اند و به زودی بر طرف خواهد شـد و نباید آن را به عنوان یک ایراد از خود برداشت کند و بداند که به زودی او هم به زیبایی دیگر دختران خواهد شد.

نکتــه سـوم: توصیه می‌شـود کـه خانواده‌ها به خصوص مادران تغییرات ظاهری و پوششی فرزند خود را در حد و مرزهای عرف جامعه ومتناسـب با درآمد خانوادگی بپذیرند و از وضعیت پوششی سایر نوجوانان در جامعه آگاه باشند و اجازه دهند نوجوان آنهـا هم در چهارچـوب عرفی جامعه و خانواده با آنها همگام باشـد و اگر بانوع پوشـش مخالفت دارند علت منطقی آن را دوستانه توضیح دهنـد و یقین داشـته باشـند کـه روح فرزندان منطق‌پذیر است.

نکته چهارم: بهتر اسـت که مادران هم کمی بر اسـاس عرف خانواده به ظاهر خود توجه کنند و با دختر نوجوان خود احساس نزدیکی بیشتری از لحاظ سلیقه داشـته باشند که به راحتی نظرات و درخواست‌های خود را با آنها در میان بگذارند.

نکتــه پنجم: هیچ مانعی ندارد که نوجوان شـما با دوسـتانش برای خرید لباس بیـرون برود، اما به آنها یاد آور شـوید که تایید نهایی لباس او به عهـده خانواده اسـت و لباس خـود را با توجه به نظرات خانواده انتخاب نماید. اما مهم این اسـت که خودش بتواند آن لباس را انتخاب نماید.

نکتــه ششـم: با دوسـتان دختر نوجـوان خود ارتبـاط برقـرار کنیـد و آنها را بـه خانه دعوت کنید. این مسـئله باعث می‌شـود که هم نوجوان شما در حضورتان احسـاس امنیت خاطر و تایید شدن داشته باشد و هم شما رفتار و خلق و خوی مشـترک بین نوجوانان را مشـاهده کنید و آشنا شوید.

نکته هفتم: از پدر خانـواده بخواهید که از طرز پوشـش مناسب او تعریف و تمجید کند و او را به خاطر انتخاب‌هایش تشویق کند.

نکته هشتم: نوجوانان در این دوران تمایل زیادی دارند که از وزن خـود بکاهند و در بعضی موارد الگوی انتخابی آنها مدل‌ها و مانکن‌های بسیار لاغر تبلیغاتی می‌شـود. لازم است به آنها یادآور شوید که ظاهر آنها برای یک زندگی معمولی خانوادگی ساخته نشـده و این اشخاص در واقع نوعی شغل را به نمایش گذاشـته‌اند و مورد پسند عرف کلی جامعه نمی‌باشـند و نیز آنها از سـلامت جسمانی کافی برخوردار نیستند.

نکتـه نهـم: برای او کارت اعتبـاری با موجودی محدود تهیه نمایید که به دلخواه خود و در زمانی که شـما همراه او نیستید خرید کند و لازم است بدانید مبلغی که بـرای او در نظر می‌گیرید کمی بیشـتر از مقداری باشـد که در مـورد خرید او محاسبه می‌کنید.

نکتــه دهـم: در پایان یاد آور می‌شـویم که هیچ مانعـی ندارد که نوجوان شـما گاهـی اوقات در خانه خود را آراسته کند و لباس‌هایی را که کاملا مطابق با سـلیقه شـما نیست بپوشـد و ساعتی را در مقابـل آینه وقت بگذراند. از او عکس بگیرید و بگذاریـد باور کند کـه در نوجوانی هم می‌تواند بسیار زیبا باشد، این کار باعث می‌شود که نوجوان شـما احساس بهتری داشته باشـد که در خانه و در حضور شـما می‌تواند آن گونه که دوست دارد خود را بیاراید.

زمان استاد بزرگی است که بسیاری از مشکلات را حل می کند • گوته

این هفته: زندان اوین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

دور زدن قانون ممنوع

آن روز صبح خیلی زود از دفتر مجله بیرون آمدم. قصد داشتم از هشت صبح مصاحبه‌ها را شروع کنم. نمی‌خواستم هیچ وقت و زمانی را از دست بدهم، می‌خواستم آن روز چند مصاحبه خوب بگیرم.

ساعت از هشت گذشته بود که اولین مصاحبه‌ام را شروع کردم، مصاحبه‌مان کمی طولانی شد اما خوب از آب در آمد. امیدوار بودم مصاحبه‌های بعدی‌ام هم به خوبی اولی باشد.

دومین نفر وقتی وارد اتاق شد که عقربه‌های ساعت ۹ و پنجاه دقیقه را نشان می‌دادند. مددجوی دوم، مرد جوانی بود حدوداً چهل ساله. صورت گرد و سپیدی داشت و هیکلی درشت و ورزیده. با آن لباس اسپورت ورزشی هم که به تن داشت، می‌شد حدس زد از ورزش صبحگاهی آمده است.

مرد جوان موهای سرش را رو به بالا دست کشید و گفت: اگر الان من بگویم به جرم نکرده حبس را تحمل می‌کنم، شاید که نه، حتماً باور نمی‌کنید. اما... در بند مالی زندان با خیلی‌ها ممکن است برخورد کنید که جرمی مرتکب نشده‌اند اما در زندان، تحمل کیفر می‌کنند. یعنی حتی حکم هم گرفته‌اند، در حالی که مجرم اصلی یا آزادانه برای خودش می‌گردد یا او نیز با حکمی در حد و اندازه همان که جرمی مرتکب نشده، در حال تحمل کیفر است. این فقط به خاطر آن است که یک عده آدم زرنگ از یک عده آدم ساده نهایت سوءاستفاده را می‌کنند و آنها را طعمه کارها و سودجویی‌های خودشان قرار می‌دهند. البته متأسفانه در برخی موارد هم نقص قانون باعث می‌شود تا این آدم‌ها به خودشان اجازه دهند دست به این اعمال بزنند. برای مثال، در مورد این پرونده الان شش نفر در زندان هستند، در حالی که جز نفر اول، بقیه بی‌گناهند و مثل من در دامی افتاده‌اند که اصلاً از آن خبر نداشتند.

کلامش را قطع کردم و گفتم: اجازه بدهید قبل از آن که وارد اصل ماجرا شویم و شما در مورد علت زندان آمدنتان بگویید، کمی با شما آشنا شویم. اینکه چند سال دارید و چند خواهر و برادرید و کلاً یک بیوگرافی از خودتان داشته باشیم.

مرد سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

سی و نه سال قبل، من در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. من و بقیه خواهر و برادرهایم تهران متولد شدیم اما اصالتاً آذربایجانی هستیم و هم پدرم و هم مادرم از این خطه هستند. وسوسه زندگی در پایتخت سال‌ها قبل به جان خیلی از شهرستانی‌ها افتاد و آنها را روانه پایتخت کرد. پدر و مادر من هم از این قاعده مستثنی نبودند. شاید انگیزه زندگی بهتر و راحت‌تر و شاید هم حس برتری زندگی در پایتخت آنها را وادار کرد تا قید زادگاه خود را بزنند و به تهران کوچ کنند. البته علی‌رغم زندگی در پایتخت، آنها همچنان به سنت‌های دیرینه خود پایبند ماندند. یکی از آنها تعداد فرزندان بود. در پایتخت شاید مردم به خاطر مشغله زیاد یا هزینه بالای زندگی یا توقعات بالای بچه‌ها، به تعداد فرزندان کم در حد دو یا سه تا قناعت کنند اما خانواده ما، مثل بقیه اقوام ترجیح دادند پرجمعیت باشند. وقتی همه خانه بودند، تعداد نفرات دور سفره به تعداد اعضای یک تیم فوتبال بود.

ما شش برادر و سه خواهریم و من پنجمین فرزند خانواده هستم. بااینکه تعدادمان زیاد بود خانواده آرامی بودیم. پدرم سواد درست و حسابی نداشت ولی خوب می‌توانست خانه را مدیریت کند. مدیریت او و تربیت مادرم بود که باعث شد ۹ بچه را در تهران بزرگ کنند بدون آن که حتی یکی از آنها مشکل‌دار شوند.

دیپلم که گرفتم، مثل همه پسرها رفتم خدمت. دوران خدمتم را در یکی از شهرهای آذربایجان گذراندم. این هم به نوعی تقدیر بود که اگر چه من در آذربایجان بزرگ نشدم، حداقل دو سال از بهترین سال‌های عمرم را در آنجا گذراندم و خاطرات خیلی خوبی از آن سال‌ها به ذهن سپردم.

از خدمت که آمدم، وارد بازار کار شدم. همیشه دوست داشتم یک نمایشگاه ماشین از خودم داشته باشم بنابراین بدون اینکه این شاخه و آن شاخه بپرم، وارد یک نمایشگاه ماشین شدم. شاید فقط یک سال در حد کارگر آنجا کار کردم و چون به این کار علاقه داشتم و در آن استعداد و پشتکار نشان دادم، از سال دوم توانستم خرید و فروش کنم. چهار پنج سالی طول کشید تا توانستم خودم را جمع و جور کنم و شرایط مالی‌ام را به حدی برسانم که تصمیم به ازدواج بگیرم.

از همان دوران بچگی دخترخاله‌ام را دوست داشتم. می‌دانستم او هم مرا دوست دارد اما حجب و حیا اجازه نمی‌داد علاقه‌مان را به هم ابراز کنیم. بالاخره وقتی شرایط مالی‌ام به حدی رسید که مطمئن شدم می‌توانم یک خانواده را به راحتی اداره کنم، تصمیم گرفتم ازدواج کنم.

مراسم خواستگاری و بعد هم عقد و عروسی به خوبی و خوشی برگزار شد و من زندگی مشترکم را در ۲۹ سالگی آغاز کردم.

خدا را شکر تا امروز که ده سال از عمر این زندگی می‌گذرد هیچ وقت به مشکل برنخوردیم.

دو سال بعد از ازدواجمان، اولین پسرم متولد شد و برادرش هم چهار سال بعد از او به دنیا آمد و به این ترتیب با حضور پسران، جمع خانوادگی ما کامل شد.

فکر کنم به اندازه کافی در مورد زندگی خودم و خانواده‌ام برایتان گفتم. اما برگردیم به اینکه چه شد که من با ۱۶ سال سابقه کار مفید، در حالی که جواز کسب داشتم و کاملاً به زیر و بم کار واقف بودم، سر از زندان درآوردم.

همان طور که اشاره کردم، من از بیست و سه سالگی وارد کار نمایشگاه ماشین شدم و بعد از چند سال دیگر خودم صاحب یک نمایشگاه حوالی تهران بودم. مثل همه نمایشگاه‌دارها، من هم علاوه بر ماشین‌های ایرانی، ماشین خارجی هم خرید و فروش می‌کردم.

ماشین‌های خارجی اغلب بین چند نمایشگاه‌دار خرید و فروش می‌شود تا به دست مصرف کننده اصلی برسد. گاهی اوقات ماشین دو سه دست می‌چرخد و بالاخره مصرف کننده آن را می‌خرد. البته معمولاً نمایشگاه‌دارها ماشین‌های خارجی را از کسانی می‌خرند که آنها را می‌شناسند و سابقه کاری چندساله با هم دارند و این مساله هم به این خاطر است که ماشین‌ها بین نمایشگاه‌دارها



فقط روی اعتماد متقابل می‌چرخد و کار به محضر و ثبت سند نمی‌رسد، ماشین تنها زمانی سند می‌خورد که مصرف کننده آن را می‌خرد و آن وقت است که مالک اصلی و خریدار با هم روبه‌رو می‌شوند و کارهای مربوط به ثبت سند و تعویض پلاک صورت می‌گیرد. البته این را بگویم که این روش معامله کاملاً غلط و اشتباه است اما صرفاً چون هزینه محضر اتومبیل‌های خارجی گران است، نمایشگاه دارها ترجیح می‌دهند تا زمانی که ماشین به دست مصرف کننده نرسیده است، ثبت سند به نام آنها انجام نشود. این نوع معامله در واقع عرف غلطی است که رایج شده و بسیاری از همکاران ما، فقط و فقط از روی اعتمادی که به یکدیگر دارند، فقط با دریافت سند و کارت شناسایی ماشین، آن را می‌خرند و بعد از آن که اتومبیل به خریدار رسید، کارهای بعدی آن را انجام می‌دهند. از آنجا که اکثر این ماشین‌ها صفر هستند، امکان سرقتی بودن یا دست کوب شماره موتور و دیگر مسائل تقریباً منتفی است. سال‌ها بود که من با این روش معامله انجام می‌دادم و هیچ وقت هم به مشکل خاصی برنخورده بودم. تا... تا چند ماه قبل... اما اجازه بدهید این را هم اضافه کنم، اینکه افرادی با یک روش غلط کاری را انجام دهند و به مشکل برنخورند، دلیل بر درستی کار آنها نیست چرا که بالاخره یک روزی، یک جایی اتفاقی می‌افتد که به قیمت سنگینی متوجه می‌شوند تاوان کار اشتباهی که انجام می‌دادند، خیلی گران است.

فکر کنم تیر ماه سال گذشته بود که من از یکی از همکارانم که حدود ۱۰ سال بود او را می‌شناختم و معاملات بسیاری هم با هم داشتیم، سه دستگاه اتومبیل خارجی صفر به همان راه و روش سنتی خودمان یعنی به صورت قولنامه‌ای و دست نوشته خریدم.

کارت شناسایی و سند اتومبیل‌ها هیچ نقصی نداشتند، بهای آنها هم به صورت چک بانکی پرداخت و تسویه حساب انجام شد. من ماشین‌ها را خریدم و در نمایشگاه خواباندم، حال یا مجدداً یک نمایشگاه‌دار آن را از من می‌خرید و یا مصرف کننده. برای من به عنوان فروشنده فرقی نداشت که چه کسی آنها را می‌خرد. اگر نمایشگاه‌دار بود که به همان شکل قبلی عمل می‌کردیم و اگر مصرف کننده می‌خرید که ماشین می‌رفت برای ثبت سند.

مدتی طول کشید تا برای یکی از ماشین‌ها مشتری پیدا شد. طرف مصرف کننده بود و خریدار. بعد از توافق‌های مرسوم خریدار و فروشنده، اقدام کردیم برای نقل و انتقال سند از نام فروشنده به نام خریدار. وقتی به محضر مراجعه کردیم، متوجه شدیم ماشین توقیفی و ممنوع‌المعامله است و این آغاز ماجرایی بود که در انتها به اینجا کشید.

بعد از کلی دوندگی و پیگیری قضایی، متوجه شدیم که هر سه ماشینی که خریده‌ام، مشکل دارند. رفتم سراغ دوست و همکارم. کسی که تا آن روز شاید بالغ بر صد ماشین از او خریده بودم. به او اعتماد کامل داشتم و می‌دانستم آدم صاف و صادقی است. او برایم گفت که ۹ دستگاه ماشین از فردی خریده که اگر سه دستگاه آن ممنوع‌المعامله است پس حتماً بقیه هم مشکل دارند. خلاصه او رفت سراغ کسی که ماشین را از او خریده بود و او هم سراغ دیگری و دیگری هم سراغ دیگری تا بالاخره به کسی رسیدیم که فروشنده اول بود و ماشین را از وارد کننده خریده بود و تازه فهمیدیم که ای داد بیداد، چه کلاهی سر همه ما رفته! خریدار اول با اسم و عنوان جعلی و به صورت چکی اتومبیل‌ها را از وارد کننده خریده و فقط با پرداخت یک پنجم، شاید هم یک ششم از کل مبلغ به صورت نقدی، اسناد و مدارک ماشین‌ها را از فروشنده دریافت کرده و بابت مابقی مبلغ با اسم و عنوان جعلی اقدام به صدور چک کرده. فروشنده هم شاید از روی اعتماد و شاید به پشتوانه مدارکی که از خریدار دریافت کرده، چک‌ها را گرفته و ماشین را تحویل داده، به امید آن که با نقد شدن چک‌ها به حق و حقوق قانونی خود می‌رسد. اما بعد از آن که موعد چک‌ها رسید و در نقد کردن آنها با مشکل مواجه شد، پیگیر آن شد که چه بر سر اتومبیل‌ها آمده، غافل از اینکه در همین مدت کوتاه، اتومبیل‌ها بین چند نمایشگاه دار پخش و چندین دست گشته. البته تا آن زمان هنوز به دست خریدار اصلی و مصرف کننده نرسیده بود بنابراین هیچ کدام هم تا مرحله محضر و ثبت سند پیش نرفته بودند. به هر حال زمانی که من اولین اتومبیل از این مجموعه را فروختم و برای ثبت سند رفتیم، متوجه شدیم اتومبیل توقیفی دارد و ممنوع‌المعامله است. از آنجا که فروشنده اول به پول خود نرسیده بود، شکایت کرده و پرونده‌ای تشکیل داده بود و چون خریدار اول با اسم و عنوان جعلی معامله کرده بود، معامله او باطل اعلام شد و در پی آن، معامله‌های بعدی هم باطل اعلام شد. عمل خریدار اول نه تنها معامله نبود، بلکه عنوان کلاهبرداری گرفت. چهار نفر بعد هم که ماشین‌ها بین آنها دست به دست شده بود، عنوان مشارکت در کلاهبرداری گرفتند. اگر چه من و آن سه نفر دیگر از خودمان دفاع کردیم و گفتیم که از آنچه گذشته بی‌خبر بودیم، خریدار اول یعنی همان کسی که جعل عنوان انجام داده بود، برای آن که جرم خود را سبکتر کند و با داشتن هم جرم از شدت حکم خود بکاهد، عنوان کرده که ما از ماجرا خبر داشتیم، در حالی که ما چند نفر بهای اتومبیل‌ها را به صورت نقدی پرداخته‌ایم. یعنی فردی که اتومبیل‌ها را از این آقا خریده، بهای آنها را به صورت نقدی و یک جا به او پرداخته، نفر بعدی هم همین‌طور و بعدی و بعدی هم به همین شکل. در واقع الان ما هم باید از او شاکی باشیم اما این آقا با ادعای کذب خود و طرح این موضوع که ما از این مساله مطلع بودیم، باعث شده تا هر چهار نفر ما الان در حبس باشیم. حتی مجبور شدیم برای اثبات بی‌گناهی خودمان وکیل بگیریم اما چون فعلاً پرونده در مرحله تحقیقات است، وکلای ما ممنوع‌المداخله در پرونده هستند تا وقتی که تحقیقات کامل شود و سپس به آنها اجازه دهند بعد از مطالعه پرونده لایحه دفاعیه خود را تقدیم دادگاه کنند.

ما خودمان می‌دانیم که کلاهبرداری نکرده‌ایم چون این تقریباً عرف کار ماست اما اسم و عنوان جعلی و پرداخت یک پنجم یا یک ششم از قیمت یک اتومبیل و چک‌های بی‌محل، عرف کار ما نیست. ما کارمان نقدی است چون کاسبیم نه کلاهبردار. این آقا با تله‌ای که گذاشت، نه تنها مالک اول اتومبیل‌ها بلکه بقیه خریداران را هم به دام انداخت و چون هدفش کلاهبرداری بود، شرایط را به گونه‌ای فراهم کرد تا با وانمود کردن داشتن هم جرم، تا آنجا که می‌تواند از حکم خود کم کند. الان من و بقیه همکارانم که در واقع بی‌گناه هستیم، به علاوه خود این آقا بازداشت موقت هستیم، در حالی که خدا می‌داند بازداشت موقت حق ما نیست. البته شاید اشتباه ما هم بود. اگر در همان خرید اول، همکار من به محضر می‌رفت و زودتر متوجه ممنوع‌المعامله بودن اتومبیل‌ها می‌شد، این اتفاق‌ها نمی‌افتاد و بقیه دچار مشکل نمی‌شدند. البته به نظر من این درس عبرتی است برای همه ما، که راه و روش معامله‌هایمان را تغییر دهیم. فکر کنم دیگر دوره اعتماد به سر رسیده و بهتر است هر معامله‌ای به صورت کاملا قانونی انجام شود، یعنی به جای خرید قولنامه‌ای و دست نوشته‌ای، بهتر است ماشین‌ها پس از انتقال سند به نام نمایشگاه‌دار و اطمینان از عدم وجود هر نوع مشکل، به دست مصرف کننده و یا حتی نمایشگاه‌دار بعدی برسند.

از دیروز بیاموز، برای امروز زندگی کن و امیدبه فرداداشته باش ● آلبرت انیشتین

در پرانتز:

(اصولاً وقتی برای انجام هر نوع معامله و نقل و انتقال هر شیء منقول و غیرمنقول، قانونگذار قوانین و مراحل خاصی را در نظر گرفته، قطعاً به این خاطر است که راه را بر هر گونه سودجویی و کلاهبرداری ببندد. برای نقل و انتقال در معامله‌هایی که دارای اسناد رسمی هستند، استعلام‌های خاصی وجود دارد که این استعلام‌ها می‌توانند مجوزی باشند برای انجام یا عدم انجام یک معامله. قطعاً وقتی فرد یا افرادی صرفاً برای عدم پرداخت هزینه‌های مرتبط، قانون را دور می‌زنند و با راه و روش نادرست، این معامله‌ها را انجام می‌دهند، باید بدانند نه تنها با این کار راه را برای سودجویی افراد شیاد باز کرده‌اند، بلکه به نوعی مال و آبرو و سابقه کاری خود را هم فدای مبلغ اندک حق محضر کرده‌اند. اگر هر کدام از این افراد آن مبلغ را پرداخته و متوجه موضوع شده بود، قطعاً الان ناچار نبود دهها برابر آن را فقط برای اثبات بی‌گناهی خود به وکیل خود بپردازد. کاش این مساله در جامعه به باور می‌رسید که احترام به «قانون»، احترام به خود است.)

مرتضی شمس

هیاهو برای هیچ!

چند روزی است که می‌بینید چه الم شنگه‌ای به پا شده است.

خیر سرمان قرار است از رقابت‌های هفته بیست و سوم لیگ برتر فوتبال کشورمان، پرسپولیس در ورزشگاه آزادی میزبان استقلال باشد و مطابق معمول جماعتی هم بار سفر ببندند و از گوشه و کنار کشور راهی تهران شوند تا بار دیگر بعد از ۹۰ دقیقه حرص و جوش گریه کنند و ناله سر دهند که:

ـ آقا به خدا از زاهدان ۲ روز تو راه بودیم.

ـ شب اینجا مثل بید لرزیدیم.

ـ اینها کارشان همین است، با احساسات ما بازی می‌کنند!

ـ ساعت ۱۰ صبح بلیت تمام شده بود ولی در بازار سیاه همه فروشنده بودند.

و البته چند مصاحبه هم از نوع دیگر مثل:

ـ دست شهرداری درد نکند، برایمان جای گرم درست کرده بودند.

ـ آقا دیشب به ما ساندویچ تخم مرغ آب پز دادند، عالی بود.

ـ برایمان وسایل گرمایشی تهیه کردند که جا داره اینجا از شهردار محترم منطقه ۲۲ تشکر کنیم.

و کلی دعا و خیرات برای فرهنگ گداپروری!

نه من نوستراداموس هستم و نه قرار است اتفاق غیرمترقبه‌ای رخ دهد، یعنی یک بار دیگر آش همان آش است و کاسه هم البته همان کاسه!

می‌خواهید شمه‌ای هم از مصاحبه بعد از بازی جمعه را که توسط مربیان دو تیم انجام می‌شود، بخوانید؟!

ـ بسم‌ا... این بازی حساسیت‌های خاص خودش را داشت و ما در نهایت بسیار بهتر بودیم و می‌توانستیم حداقل با ۲ گل پیروز میدان هم باشیم که نشد، به هر حال خدا را شاکریم که با این همه بداقبالی، حداقل بازنده بازی نبودیم.

و جناب سرمربی رقیب هم می‌گوید:

به نام خدا. ما امروز یه سر و گردن از حریف بهتر و بالاتر بودیم و ببخشید اگه صادقیان اون توپو درست زده بود. الان شما این سئوال را از من نمی‌پرسید. در خصوص داوری هم والله چی بگم، می‌ترسم ببخشید حرف بزنم، باز بگن قهرمانی از ترس هواداران ببخشید سه ماهه تو خونه‌اش قایم شده!!!

و البته فردای آن روز هم که کمی تب بازی فروکش می‌کند، مطابق معمول و به قول اخوان عرب زبان، مسبوق به سابقه، مصاحبه‌های عموپورنگی مدیران محترم عامل دو باشگاه تیتر یک روزنامه‌ها می‌شود.

مدیر عامل اول: خدا شاهد است ما اگر می‌خواستیم، بازی را با ۱۰ گل می‌بردیم اما دیدیم وزارت ورزش به رویانیان پول نداده و اگر ما هم آنها را ببریم، قوز بالا قوز می‌شود. (راستی دقت کردید لهجه حاجی قدری بهتر شده است(!)

ما امسال فرهاد مجیدی، پژمان منتظری، جواد نکونام و مجتبی جباری را از دست دادیم. اگر آنها بودند، الان می‌گفتم نتیجه چی بود؟

این آقا تازه کار است نمی‌داند دربی یعنی چی. ایشان بهتر است برود اداره خودش و ما فوتبالی‌ها را به حال خودمان بگذارد!

و مدیر عامل محترم قرمز هم می‌گوید: من قبل از هر چیز از تماشاگران عزیزمان که شب را جلو ورزشگاه به عشق همین پرسپولیس لرزیدند و دم برنیاوردند، عذرخواهی می‌کنم و از همین تریبون اعلام می‌کنم که دیروز به خاطر این هواداران که در واقع ولی نعمت ما هستند، من استعفا دادم و به وزیر نوشتم یا پول ما را بدهید یا کاری به کار ما نداشته باشید.

در خصوص آقای فتح‌الله زاده باید بگویم ایشان خودشان پیشکسوت باشگاه پرسپولیس هستند و تنها عکس ورزشی ایشان که در سن ۱۶ سالگی گرفته شده است، حاجی را با پیراهن پرسپولیس خوی نشان می‌دهد.

باور کنید در آن زمان هم که این عکس گرفته شده اصلاً فتوشاپ نداشتیم که کسی بخواهد شیطنت کند!

و حالا نوبت به عزیزان همکارمان می‌رسد که در این بهره‌کشان کسب و کار شروع کنند:

نصیرزاده: خطای آبی پنالتی بود، داور آن را ندید!



غیاثی: این آقا که داد و فغان به راه انداخته آن خطا پنالتی بود، یک عکس با سوت ورزشی (ببخشید سوت قضاوت) بیاورد تا معلوم شود نقدهایش هم مثل سابقه داوری او بی‌محتواست!

رئیس سازمان لیگ:

من این بار ناچارم از مجموعه خودم دفاع کنم. لیگ امسال بهترین برنامه‌ریزی و نظم را در برگزاری دارد.

حنیف عمران زاده:

به یاد فرهاد می‌خواستم ۴ را نشان بدهم، یادم رفت!

صادقیان:

به هیچ کس مربوط نیست که من کاراته بازی می‌کنم یا تکواندو.

داور دربی:

من آن صحنه را ندیده بودم. به هر حال اشتباه جزیی از داوری است!

و قصه تمام می‌شود. یعنی دوباره این همه هیاهو برای هیچ!! تکرار یک داستان تکراری دیگر و همچنان ما اندر خم یک کوچه‌ایم!

و دو سه روز بعد از دربی:

مربی استقلال: این روزنامه‌ها که عادت به اجنبی‌پرستی دارند بیخودی شلوغ کردند تا با افزایش حساسیت بازی، افکار بچه‌های ما را تحت‌الشعاع قرار دهند، ما ضربه اصلی را از برهانی خوردیم. اگر برهانی نبود، حداقل از جوانانی مثل نیکبخت واحدی، احمد جمشیدیان، یا همین مهرداد اولادی استفاده می‌کردیم.

و مربی پرسپولیس:

از روزی که ببخشید تیم را تحویل گرفتم، مدام چوب لای چرخ ما گذاشتند، یک روز ببخشید مرا محروم می‌کنند، یک روز دیگر سراغ موی سر صادقیان می‌روند، اینها نمی‌خواهند مردم موفقیت پرسپولیس را ببینند، من ببخشید توی هیچ جای دنیا (البته ۲ بار صدای تق تق که ماحصل کوبیدن دست مربی روی میز است هم شنیده می‌شود) من ندیدم داور اینجوری سوت بزند. ببخشید حتماً فردا می‌گن داوری تخصص است و شما نباید دخالت کنید. من از همین حالا جوابشان را می‌دهم. اگر من در داوری اظهار نظر نکنم، پرتقال فروش سر کوچه اون آقا باید نظر بده؟!

من مرده و شما زنده، جمعه بعد از ظهر بازی و مصاحبه‌های آخر بازی را خوب ببینید، شنبه و یک شنبه روزنامه‌های ورزشی را بخوانید و ۲ شنبه شب هم که عادل می‌گوید: می‌خواهیم امشب به حاشیه‌های دربی بپردازیم و بحث مفصلی را با حضور کارشناسان محترم داوری کشور، جناب «آقای فنایی» انجام دهیم، شما ابتدا سئوال پیام کوتاه را ببینید. من در خدمت شما هستم!

به نظر شما کدام تیم استحقاق پیروزی را داشت؟

۱ـ استقلال

۲ـ پرسپولیس

۳ـ هیچ کدام

لطفاً عدد گزینه مورد نظر خود را به شماره ۲۰۰۰۹۰ پیامک بزنید. چون سئوال نظرسنجی است، ما تمام شرکت کنندگان را در قرعه‌کشی قرار می‌دهیم و از طرف پوشاک ... چند دست کت تک برای من و نفری پانصد هزار تومان به ۹ نفر برنده مسابقه اهدا خواهد شد.

... و این قصه ادامه دارد.

قلیان و این همه اپیزود؟!

اپیزود اول

یکی چند؟

آقـا جان چند بازیکن ملی پوش و یکی دو نفر از کادر فنی و پزشکی تیم ملی امید فوتبال کشورمان در اردوی آمادگی جزیره رویایی کیش، در اقدامی عجیب اما نه غریب، یکی دو شـب هـوس قلقلی کرده و رفته‌اند در طبقه نهم هتل یعنی سه طبقه بالای سر دیگر بازیکنان، کمی چشم دوانده‌اند و پکی به قلیان زده‌اند!!!

قضیه توسـط فرد طلبکاری به نام جناب قاسـمی، از مدیران ارشد هتل رونمایی می‌شود. ایشان که متوجه می‌شـوند تیم امید اردوی خود را به پایان رسـانده و بازیکنانـش بـه تهـران باز گشـته‌اند و از آن مهمتر سـرمربی محترم این تیم حتی قید شرکای(!) عزیزش را زده اسـت و اساساً از سرمربیگری تیم ملی استعفاء داده‌انـد، به عادل خان فردوسـی پـور زنگی می‌زند و سـفره دلش را بـاز می‌کند که برادر! چه نشسـته‌ای کـه ۸ـ۷ نفـری آمده‌اند قلیان را با سـرمایه من بینوا دود کرده‌انـد و گریخته‌اند بـدون آن که قرانی تاوان دهند!!!

خب گرفتید قضیه چیست؟

یعنی غیر از خطای عجیب و البته باز هم تکرار می‌کنم غیرغریـب کشـیدن قلیان گرامی، عزیـزان تیم ملی فوتبال امید کشـورمان که می‌خواهند برایمان امید را به ارمغان بیاورند، مرتکب خطای نابخشودنی دیگری به نام نپرداختن وجه آن نیز شده‌اند!

لابد شنیده‌اید که می‌گویند:

عروس خیلی خوشگل بود، سالک هم درآورد.

حالا حکایت این جنابان محترم اسـت. کار اول‌شان کم ایراد داشته، هزار ماشاءالله موقع پرداخت پول هم پیچانده و به چاک محبت زده‌اند!!!

طـرح این مطلب همـان و فردین بازی علیرضا خان منصوریان همان!!!

ایشـان کـه انـگار خیلـی دوسـت دارد هماننـد هنرپیشه‌های نقش اول فیلم‌های دهه ۳۰ و ۴۰ فارسی همیشه پهلوان باشد، ابتدا به ساکن با زبان بی‌زبانی چند بار تکرار کرد که آقای قاسمی شما مطمئن هستید که بر و بچه‌های ما بودند؟!!

قاسـمی هم که گویی جز دریافت پول هیچ چیز او را آرام نمی‌کرد، اصلاً در باغ نبود و چپ و راست آدرس هم می‌داد.

بابا اون دکتر تون که کمی تپل و موهاش هم ریخته با اون یارو آنالیزوره که... خلاصه مثل بنز آدرس می‌داد و منصوریان هم مدام تکرار می‌کرد آقا شاید همراهان و هـواداران بچه‌ها بودنـد (خودش خوب می‌داند چه راحت بهانه‌ای اسـت هواداران) و قاسمی هر دو پایش را در یک کفش کرده بود که نه بابا، می‌خواهید اسامی همـه را تک به تک بگویم، اصلاً بچه‌های رسـتوران با گوشـی‌های موبایلشـان عکس آنها را هنگام کشیدن قلیان گرفته‌اند. آقای فردوسـی پـور من همه آنها را برایتان ایمیل می‌کنم!!!

و فردوسی پور طلب می‌کند که حتماً بفرستید!!

نیم ساعت بعد، علیرضا منصوریان مجدداً روی خط می‌آید:

به ادبیات توجه کنید:

بلـه آقا فردوسـی پور. من اینجا رسـماً عذرخواهی می‌کنـم. مثل اینکـه یکی از بچه‌های مـا رفته آنجا و قلیان کشـیده که حتماً برخـورد می‌کنم اما در مورد طلب آقای قاسـمی، باید عرض کنـم همان لحظه به شـرکایم(!) در کیش زنـگ زدم و گفتم بروند تا قران آخرش را حساب کنند!

و آقای فردوسی پور دقایقی بعد می‌گوید:

آقای قاسـمی تماس گرفتند و اعلام کردند که کلیه طلب یک میلیون و پانصد و بیست هزار تومانی ایشان پرداخت شده است!!

آی هوار، آی داد و آی بیداد! کجا هستند این مسئولان مبارزه با گرانفروشی به قول آن لطیفه قدیمی ما را دو نا راول کـن این غضنفر را بچسب، بابا قلیان کشـیدن بازیکنان و کادر فنی و پزشـکی به درک! یکی برود از این آقای قاسـمی بپرسـد خوش انصاف! قلیان مگر یکی چند تومان است؟!!!

اپیزود دوم

تسویه حساب!

همـان طور کـه در اپیزود اول خدمتتان عرض شـد، به دنبال به صدا در آمدن کوس رسوایی تنی چند از بازیکنان، مربیان و کادر پزشـکی تیم ملی فوتبال امید، علیرضا منصوریان که کلی تلاش می‌کرد در ابتدا منکر هر گونه خلاف و خطایـی از مجموعه تیم ملی امیـد در جزیره کیش شـود، خودش رسـماً اعلام کرد:

آقای فردوسی پور، من همین الان به شـرکایم(!) زنـگ زدم و به صورت اکید گفتم که همین الان (حدود یک بامداد) بروند و طلب آقای قاسـمی در خصوص قلیان بچه‌ها را پرداخت کنند.

یکی از این جناب سرمربی بپرسد شما را سنه نه؟

مگر تیم ملی امید سرپرست ندارد؟

مگر کلیه هزینه‌ها نباید توسط مدیر یا سرپرست تیم تسویه و پرداخت شود؟

مگر می‌شود شرکای جناب سرمربی جور خطاکاران تیم ملی امید را بکشـند؟ مگر این تیم ایتام اسـت که صاحب ندارد؟

آیا این تسـویه حساب عجولانه شرکای منصوریان را که به خواسـت جناب سـرمربی قبول زحمت کرده و نسـبت به انجـام آن مبادرت ورزیده‌اند، می‌شـود تعجیل در پیدا کردن راهکاری برای لاپوشانی خلاف بزرگ تیم ملی امید و بازیکنان خطاکار آن تلقی کرد یا پرداخت نوعی حق‌السکوت؟!!

چرا علیرضا منصوریان به جای عذرخواهی صوری، نامـی از خاطیـان نبرد و اینقـدر عجولانه تلاش کرد طلبکار قلیانی را ساکت کند؟!

در خانه اگر کس است

یک حرف بس است!

اپیزود سوم

دبیر کل و سکوت معنادار

جناب مسـتطاب نبی، دبیر کل محترم فدراسـیون فوتبال که معرف حضورتان هسـتند؟ از سابقه ایشان هـم که به خوبـی آگاه هسـتید؟ یعنی بـدون اجازه ایشـان، یک مگس حق پرواز در آسمان همیشه آلوده فدراسـیون را ندارد، چه رسد به زمانی که هوا صاف و آفتابی و به قول امروزی‌ها، شفاف باشد.

بـاز هم جانم برایتان بگویـد از توجیه و رفع و رجوع کردن دسـته گل‌های فدراسیون توسط ایشان حداقل در برنامه ورزش و مردم بهرام خان شـفیع به صورت دایمی باخبر هستید؟!



خب ایشـان در آن مقطع که دود قلیـان بـه تهران رسـید، نه در برزیل مشغول تماشای مراسم قرعه کشـی جـام جهانـی بودند و نه در قطر به دنبال لابی برای فوتبال و نه در خیابان... سـر ساختمان خود بودنـد. یعنی وقت مناسـبی نبود سـاعت یک بامداد، حتی نانواها هم در خانه هسـتند، چرا برای توضیـح یا حداقل تکذیـب ایـن قضیه هیچ اقدامی نکردند؟

حالا تنبیه انضباطی و تهدید و خط و نشـان کشـیدن برای خاطیان پیشکش!

آیـا ایـن سـکوت معنـادار جناب دبیر کل خط و ربطی با واژه تازه مطرح شـده شریک و شرکا که خدایی ناکرده ندارد؟ دارد؟

آیا تداعی کننده این شـیرین ضرب‌المثل پندآموز: خود کرده را تدبیر نیست نبود؟! بود؟! آیا اعلام موضع دبیر کل، فاصله خیابان ولی عصر تا سـئول را بیشـتر می‌کرد؟!!

و نه... بر دل سیاه شیطان لعنت! چون جناب دبیر کل هزار ماشـاءالله برای خودشان کلی سن و سال دست و پا کرده‌اند. قطعاً آن شب ایشان خواب بوده‌اند و فردا هم که خبر کهنه شـده بود و ارزش پیگیری نداشـت! مگر نه؟ قطعاً همین طور بوده، وگرنه جناب دبیر عزیز ما و نور چشم بعضی از ما هستند!!!

برای تحمل شدائد زندگی باید عاشق چیزی بود، کاری، زنی، آرمانی و...

●مارکوس آنا

کورش کاشانی

مهندسی خدا!

نوجوان بودم... شاید ۱۳ و ۱۴ سال بیشتر نداشتم که وقتی پدرم متوجه شد که توجه خاصی به دختر همسایه دارم، مرا کشید کنار و گفت: اول اینکه حواست را جمع کن. نمی‌خواهم توی محل بگویند پسر آقای یزدانی چشم چران است. دوم اینکه اول و آخرش باید یک زن از شهر خودمان بگیری. شاید یکی از دخترعموهایت یا دخترعمه‌ات...

پدر آنقدر با جدیت این حرف را زد که فهمیدم نه راه پیش دارم و نه راه پس... متوجه شدم نباید در این مورد با مادرم صحبتی بکنم. حرف آخر را پدر زده بود و مولای درزش نمی‌رفت.

می‌دانستم اگر مادر بفهمد قشقرقی راه می‌اندازد. اصول روانشناسی را پیش می‌کشد و هزار دلیل می‌آورد که باید در انتخاب همسر آینده‌ام نه قومیتی فکر کنم و نه محاسبات دنیوی داشته باشم. مادرم معلم روانشناسی بود و پدرم مهندس مکانیک... هر دو اهل یزد بودند و یک ازدواج سنتی داشتند. اما بعد از ازدواج عشقی عمیق بین آنها به وجود آمده بود و با تمام اختلاف سلیقه‌هایشان در کنار هم مانده بودند. ما سه خواهر و برادر بودیم . خیلی زود فهمیدیم میان این اختلاف نظرها باید سرمان را پایین بیاندازیم و منتظر بمانیم حرف کی، حرف آخر شده است!

مادرم زن بسیار فرهیخته و باسوادی بود. دلش می‌خواست ما را آزاد و مستقل با اعتماد به نفس معقول و صد البته عزت نفس قوی بزرگ کند. پدرم دلش می‌خواست اصول را کنار نزنیم. به سنت احترام بگذاریم و سرمان پایین باشد و پی کار خودمان باشیم...

نتیجه این دو نظریه، از ما سه بچه، جوان‌هایی ساخته بود که در محله زبانزد همه بودیم. همه می‌دانستند خواهرم نجیب‌ترین و معقول‌ترین دختر محله است و من و برادرم سر بالا نمی کنیم و چشممان دنبال دخترهای مردم نیست...

دانشگاهم که تمام شد، پدرم به بهانه مراسم ختم یکی از اقوام دور مرا با خودش به یزد برد. در راه مفصل راجع به دخترهای فامیل صحبت کرد. از اینکه حق انتخاب با من است. یا با دخترعمویم نرگس ازدواج کنم که کدبانو است و از هر انگشتش یک هنر می‌ریزد یا با سمانه دخترعمه‌ام که چند سال دیگر برای خودش ماما می‌شود و کنارش می‌توانم زندگی خوبی داشته باشم...

من هم که عادت به سکوت کرده بودم همه حرف‌ها را شنیدم. به یزد که رسیدیم مستقیم رفتیم خانه عمو... پدر گفت: نرگس را زیر نظر داشته باش بعد نظرت را به من بگو...

نمی‌دانستم چه بکنم. اصلاً قصد ازدواج نداشتم. هنوز دو سال خدمت سربازی را پیش رو داشتم. نمی‌دانستم تکلیف کارم چه می‌شود. ولی پدر دلش می‌خواست بچه‌هایش زود ازدواج کنند... پدر درست می‌گفت، نرگس واقعاً کدبانو بود. ولی من دنبال غذای خوشمزه خوردن و خانه مرتب داشتن نبودم. نمی دانم چرا ته ذهنم دلم می‌خواست زنم مثل مادرم باشد. زنی کاردان، مدیر، متعهد و اهل کتاب... دلم می‌خواست با خیال راحت تربیت بچه‌هایم را به او بسپارم و لیاقت مادر شدن را داشته باشد. اما می‌دانستم چنین دختری در خانه عمو پرورش پیدا نمی کند. عمو اجازه نمی‌داد دخترانش ادامه تحصیل بدهند. به آنها فقط اجازه می‌داد در امورات خانه و خانه‌داری مهارت پیدا کنند... دخترعمه هم چون یکی یکدانه بود، توقعش از زندگی زیادی بالا رفته بود... ولی مانده بودم معطل که به پدر چه بگویم.

چند روزی یزد ماندیم وموقع برگشتن با کلی مقدمه‌چینی به پدر گفتم که هنوز تصمیم نگرفتم... پدر خیلی دلخور شد ولی هر طور بود به تهران

راشین مختاری

گاهی برای جبران دیر است

یکی یکدانه پدرم بودم... عزیز کرده‌اش. بین چهار پسر و من، همیشه توجه ویژه‌ای به من داشت. فکر می کردم خوشبخت‌ترین دختر عالم هستم... نمی‌گذاشت آب توی دلم تکان بخورد... من هم هزار بار به خودم قول داده بودم این همه محبت را جبران کنم. خوب درس می‌خواندم، امید داشتم در دانشگاه خوبی قبول شوم و پدرم یک عمر به من افتخار کند... وقتی کارنامه پر از بیستم را می‌دید، چشم‌هایش برق می‌زد.

همه چیز ناگهان روی سرم خراب شد وقتی بهم گفت: آقای کرمی آمده خواستگاری‌ات. برای پسر بزرگش...

گفتم: ولی بابا، چند ماه دیگه می‌خوام کنکور بدم و دانشگاه برم. من اصلاً قصد ازدواج ندارم... پدرم برافروخته شد. داد کشید: روی حرف من حرف می‌زنی؟

یکه خوردم... هیچ وقت پدر را اینقدر عصبانی ندیده بودم... می‌دانستم آقای کرمی چقدر برای پدر عزیز است. رئیس شرکت بود. پدرم سی سال حسابدار امین او بود... بین این همه دختر، حالا مرا عروس خودش انتخاب کرده بود... فکر می کردم پدرم جواب رد می‌دهد. می گوید دخترم می‌خواهد درس بخواند یا حداقل می گوید حرف، حرف دخترم است و قبول کند یا نکند، من حرفی نخواهم زد...

اما برخلاف تصورم ناگهان پدر را خشن، بی‌رحم و مستبد دیدم.

چند روز در خانه حبس بودم. پدر اجازه نمی‌داد مدرسه بروم. می‌گفت برای چه می‌خواهی درس بخوانی؟

انگار پدرم یک شبه عوض شده بود. مادر دلداری‌ام می‌داد و برایم از خوبی‌های خانواده کرمی می‌گفت. از اینکه تمام عمرم در آسایش خواهم بود و تاج سرشان هستم. دو پسر کوچکتر شان ازدواج کرده بودند. می‌گفت محمدعلی آنقدر درگیر کار شرکت بوده که فرصت ازدواج نداشته... درست پانزده سال از من بزرگتر بود.. قبلاً از خود پدرم شنیده بودم که خشن است و صداقت کافی را در کارهاندارد اما انگار یادشان رفته بود.

پدرم وقتی پافشاری مرا دید، چهره عوض کرد. ملتمسانه می‌خواست با آبروی او بازی نکنم. یک عمر مدیون آقای کرمی بود و حالا کوچکترین جبرانی که می‌توانست بکند همین وصلت من با پسرش بود...

آنقدر گفتند و گفتند که سر پایین انداختم و با بغض گفتم: چشم...

آقای کرمی جشن مفصلی برای ما گرفت. من که همیشه شاگرد اول مدرسه بودم حالا حتی فرصت ندادند دیپلمم را بگیرم. به محمدعلی گفتم: بعد از ازدواج می‌خواهم درسم را ادامه بدهم.

خنده معناداری کرد و گفت: فکر نمی کنم فرصتش را پیدا کنی.

حق با او بود... همان سال اول صاحب بچه شدم. زندگی‌ام از روز اول تلخ و پرماجرا بود. همان ماه اول فهمیدم علت ازدواج نکردن محمدعلی این بود که

برگشتیم... موضوع را به مادر گفتم و او حسابی برافروخته شد و با پدر بحث و جدال کرد که چرا بچه‌ها را تحت فشار قرار می‌دهد!

این ماجرا گذشت. چند ماه بعد کاری پیدا کردم و مشغول شدم. همان هفته‌های اول توجهم به دختر پرکاری جلب شد که صبح از همه زودتر می‌آمد و غروب بعد از همه ما به خانه می‌رفت. من چون سرباز بودم فقط بعدازظهرها به سر کار می‌رفتم و می‌دیدم چقدر سخت کار می‌کند.

چند ماهی او را زیر نظر داشتم. راجع به‌او با مادرم صحبت کرده بودم ولی نمی‌توانستم پا پیش بگذارم چون می‌دانستم پدرم علاقه‌ای به ازدواج با غریبه‌ها ندارد. مادر هم نمی‌توانست خیلی کمکم کند.

با گذشت زمان او هم محافظه‌کارتر شده بود و ترجیح می‌داد با کسی ازدواج کنم که به فرهنگ ما نزدیکتر باشد.

دو سال تمام بی آن که حرفی بزنم یگانه را زیر نظر داشتم... پدرم هم خبردار شده بود که من به دختری علاقمند شده‌ام ولی به احترام او پا پیش نمی‌گذارم. یک روز بدون قرار قبلی پدر به محل کارم آمد... یکه خوردم. او را بردم پیش رئیسم و معرفی کردم... همه او را تحویل گرفتند. رئیسم ساعت‌ها از من تعریف کرد و برای پدر توضیح داد که آینده درخشانی دارم و این سخت کوشی حتماً نتیجه خوبی خواهد داد. رئیسم از لهجه پدر متوجه شد که ما اهل یزد هستیم و با خوشحالی گفت: به تجربه هر کارمند یزدی داشتیم همین قدر سخت کوش و صادق هستند. بعد بی‌مقدمه گفت: مثلا همین خانم موسوی ... از سال اول دانشگاهش پیش ما کار می‌کرد، الان یک دست من شده. بدون او کارها جلو نمی‌رود. اتفاقاً این خانم هم یزدی هستند...



رنگم پرید. تا به آن روز اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم یگانه همشهری ما باشد. پدر نگاهی به من کرد و از رخسارم همه چیز را فهمید.

از اتاق آقای رئیس که بیرون آمدیم گفت: اتاق این خانم موسوی کجاست؟ می‌خواهم بدانم از کدام موسوی‌ها هستند...

دلم هری ریخت. او را بردم توی اتاق یگانه و آنها را به هم معرفی کردم. پدر کمی پرس‌وجو کرد و متوجه شد مادر یگانه نسبت فامیلی با آنها دارد و با خنده گفت: ببین پسر من چقدر حواس جمع است! فامیلش کنار دستش کار می‌کرده و نمی‌دانسته... گیج بودم... منگ... شاید خواب... اصلاً نمی‌دانستم پایم روی زمین است یا هوا... به خانه که رسیدم پدر گوشی تلفن را برداشت و به دایی‌ام زنگ زد... مشخصات یگانه را داد و گفت پرس و جو کنند...

هرگز بین من و پدرم مستقیماً راجع به یگانه حرفی نشد... تحقیقاتشان را کردند، شماره پدر یگانه را از رئیسم گرفتند و به خواستگاری رفتیم...

حالا از ازدواجمان ۱۴ سال می‌گذرد. زندگی من و یگانه شیرین، دلپذیر و آرام است. یک پسر ۱۰ ساله داریم و منتظر تولد بچه دوممان هستیم. یک وقت‌هایی حس می‌کنم این خوشبختی را مدیون لطف خداوند، سرنوشت و صد البته درایت پدر و مادرم هستم! همیشه پیش خودم می‌گویم انگار خدا خودش همه چیز را جور کرد!

■

همه این سال‌ها زنی بیوه را به عقد موقت خودش درآورده بود و عملاً با او زندگی می‌کرد ولی چون آقای کرمی هرگز راضی به ازدواج دائم آنها نشده بود، دست آخر ازدواج با من را می‌پذیرد.

محمدعلی هیچ وقت مرا دوست نداشت. من که زیر سایه عشق و محبت پدرم بزرگ شده بودم حالا می‌دیدم مردها چقدر می‌توانند خشن و بی‌رحم باشند. محمدعلی رفتارش آنقدر بد بود که همه متوجه می‌شدند... سال سوم دوباره باردار شدم... سرگرم بچه‌داری بودم. محمدعلی هیچ وقت با من به مهمانی نمی‌آمد مخصوصاً به خانه مادر و پدرم یا اقوام نزدیک و دورمان... پدرم هم متوجه این بی‌احترامی‌ها شده بود... وقتی مرا می‌دید دنیای غم می‌ریخت توی دلش. مادرم بهش غر می‌زد و می‌گفت: این همان شازده‌ای است که تو برای دردانه‌مان انتخاب کردی!

می‌دانستم پدر چقدر پشیمان است ولی فایده‌ای نداشت. زندگی مرا تغییر داده بود و دیگر جایی برای جبران وجود نداشت.

دو پسرم را بزرگ کردم ... هرگز به طلاق فکر نکردم. دلم نمی‌خواست به خانه پدرم برگردم. می‌دانستم آنجا هم فرش قرمز برایم پهن نکرده‌اند. حداقل تا زمانی که عروس خانواده کرمی بودم، اوضاع کاری پدرم روبه‌راه بود و این تنها امتیاز این وصلت به حساب می‌آمد...



سیزده سال با هم زندگی کردیم بی آن که از این زندگی لذتی ببریم. به هیچ کس نگفتم چه شب‌هایی که زیر لگد محمدعلی آنقدر کتک می‌خوردم که صبح نای بلند شدن نداشتم. بهانه می‌آوردم که سرما خورده‌ام و از خانه بیرون نمی‌زدم تا کبودی‌ها خوب شود.

همه این سیزده سال محمدعلی مجبورم می‌کرد که رضایت بدهم تا آن زن بیوه را به عقد دائم خودش دربیاورد. آقای کرمی قسم داده بود که هرگز رضایت ندهم و من هم ندادم و تاوانش را هم دیدم...

بالاخره متوجه شدم محمدعلی بیشتر اموالش را به نام آن زن کرده... بیشتر شب‌ها به خانه او می‌رفت. هیچ علاقه‌ای به پسرهایمان نداشت. بچه‌ها هم از پدرشان بدشان می‌آمد... تا اینکه چند روز پیش به من گفت که می‌خواهد طلاقم بدهد. گفتم به چه بهانه‌ای؟ گفت بهانه لازم نیست. وکیلم دنبال کارهاست. مهریه‌ات را می‌دهم، بچه‌ها هم مال خودت.

امروز احضاریه دادگاه در دستم است و آمده‌ام تا بی‌هیچ دردسری محمدعلی طلاقم بدهد... دیشب پدرم بهش زنگ زد و التماسش کرد که این کار را نکند... آقای کرمی بهش قول یک ویلا در شمال را داد و... من حقارتم را دیدم که لحظه به لحظه مرا کوچکتر و کوچکتر می‌کرد...

چقدر بدبختم که در مقام یک زن یا پدرم به من ظلم می‌کند یا همسرم و خدا می‌داند پسرهایم در آینده با من چه بکنند.

■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

جلوگیری از هرج و مرج قیمت‌ها

واقعاً هـرج و مرج خوب نیسـت. همچنان که اوضاع حسـینقلیخانی که فراموش کـردم از کی و چـه جوری اختراع شـد. فرقی هـم نمی کند که در چه عرصه و منصه‌ای از سـاحت زندگی آدمیزادی باشـد. فرهنگ، هنر، سیاسـت، کیاسـت، اجتماع، خانواده وغیره. و ایضاً در عرصه اقتصاد که موضوع اصلی بحث اکنون ماست که بر ماست.

با عنایت به آنچه گفته شد، باید دست این جناب رئیس سازمان حمایت از مصرف کننده و تولید کننده را بوسید؛ نه ببخشید، دست‌بوسی خوب نیست، باید دسـتش را به گرمی و نرمی فشار داد که به ضرس قاطع ــــ و بلکه محکم‌تر ــــ در جراید همیشـه در صحنه اعلام کرده اسـت که: «ما توانسـته‌ایم جلو هرج و مرج قیمت‌ها را بگیریم.» [آی نفسـکش ش ش.....].

خیلـی کار و ابتکار می‌خواهد که یک سـازمانی بتوانـد به این موفقیت عظیم دسـت پیدا کند. حالا گیریم که برخی از مصرف کنندگان و تولید کنندگان مدعی شـوند که اثرات روشن حمایت از خود را از سـوی این سازمان حس نمی‌کنند. خب نکنند. همه چی که حس کردنی نیسـت. ممکن است به هنگام حمایـت از بی‌حس کننده موضعی اسـتفاده شـده باشد. همیشه که آمپول پنی‌سیلین درد ندارد، گاهی ممکن اسـت مثلاً تزریق ارز و دلار هم درد داشـته باشد. از سـوی دیگر خب شاید هم که گیرنده‌های حسی ما مشکل داشته باشد.

ـ لطفاً به گیرنده‌های خود دست نزنید، اشکال از فرستنده است. (این تک مضراب را ملتفت نشدیم از چه منبعی پرانده شد وگرنه یک جواب دندان شکنی در آستین داشـتیم در حمایت از سازمان حمایت. حیف که طرف گفت و نشنید و رفت!)

بسـته پیشـنهادی: به خاطر آن کـه بر همگان لازم اسـت تـا در هر مقامی که هسـتند، به سـهم خـود، در امر جلوگیری از هـرج و مرج اقتصادی و بهـم ریختگی و چند دسـتگی قیمت‌ها، کمک حال مسؤولان اقتصادی، علی‌الخصوص سازمان حمایت از مصرف کننده و تولید کننده باشـند، حقیر نیز در کنار سـایر بزرگان به ارائه نکاتی چند ــــ و غالباً نیز راهبردی و کاربردی ــ در این راستا می‌پردازد:

۱ـ شفاف سازی فوری: سازمان حمایت جهت رفع هر گونه سوتفاهم احتمالی سریعاً به عموم مردم توضیـح دهد که منظـور از گرفتن جلو هرج و مرج قیمت‌های گران کالاها، گران شـدن یک‌دسـت و منظم آنها نیسـت. همه که مثل مـا فکر نمی کنند برادران!

۲ـ حمایت محسوس: درست است که خیلی‌ها به‌واسطه پرهیز از ریایی شدن کارشان دوست ندارند اگر از کسـی حمایتی چیزی می‌کنند، خیلی کارشان محسوس باشد اما گاهی به خاطر رفع هر گونه شک و شـبهه و ایضاً تنویر افکار عمومی، لازم اسـت که بعضی چیزها کمی محسوس باشد. مثلاً وقتی دولت یارانه می‌دهد، خب خیلی محسوس یارانه می‌دهد. این‌طور نیسـت که شما حس نکنید. فلذا وقتی مبلغ یارانه را داخل دسـت‌تان حس می کنید، در پوست خود نمی‌گنجید. منم حساس! فلذا سازمان حمایت از ما (مصرف کننـده و تولید کننده) نیز تمامی مواقع و مـواردی را که تا به حال از ما حمایت کرده، خیلی شفاف و محسـوس و ملموس اعلام عمومی نماید. فی‌المثل در قضیه گران شـدن ارز و سـکه و مسکن و خـودرو و نخـود و لپه و لوبیا و... کـذا و کذا، حتماً حمایت‌های سرشـاری از ما به عمـل آورده که ما متوجه آن نشدیم و الان جا دارد که آنها را علنی کند تا ما هم علنی تشکر کنیم. این به آن در!

انتقال پایتخت به زیر تخت!

در پی اعلام نامزدی برخی شـهرها برای انتقال پایتخـت، شـایع کرده‌اند که یکـی از کاندیداهای ریاسـت جمهوری‌هـای سـابق نیز که حواسـش نبوده، اعـلام نامزدی کـرده که به طـور قطع، این خبر کـذب محض می‌باشـد و به شـدت این جور شـایعات خنـده دار محکوم می‌شـود. بعضی‌ها از بیکاری، دسـت به چه کارهایی که نمی‌زنند. خدا به راه راستشان هدایت کند.

صحبت از انتقال پایتخت اسـت. بله، این مطلب درسـت است و شایعه نیسـت. منتهی نه که طرح خیلی خوبی اسـت، الآن قریب بیست سالی می‌شود که محل توجه است و راجع به آن صحبت می‌شود. خصوصـاً هر وقت که بحث آلودگی هوا یا زلزله، بالا می‌گیـرد. اما از خدا که پنهان نیسـت، از شـما نیز چـه پنهان که چون اجـرای این طرح در عمل کمی سخت است؛ این است که هنوز زور کسی نرسیده تا پایتخت را به خارج شهر تهران هل دهد.

با اجازه حکیم نظامی:

گر به سخن کار میسر شدی
حالیه تهران ز فلک در شدی!

وزیر راه و شهرسـازی: «انتقـال پایتخت، یک ایده اسـت و باید توسـط گروه مطالعاتی وزارتخانه بررسی شود و بر اسـاس تجربه دیگر کشورها، این کار خیلـی زمان می‌خواهد.» ــ به نقل از جراید روی گسل

تـک مضراب: مـا دقیقاً هم اکنـون از جهالت درآمدیم و ملتفت شدیم که تا الآن وقت کافی نبوده و بیشـتر از اینها باید به مسؤولان وقت داده شود. شـاید یک چیزی در مایه زمان‌هـای معروف در زمین شناسـی. خب خدا را شـکر، چیزی هم که ما زیـاد داریم، وقت. به یک کسـی گفتند: «مبلغی به قرض بـه ما بده با مهلتی چند»؛ گفت: «مبلغ را که ندارم، اما مهلت هرچه بخواهید در خدمتم.»!

ادامه عرایض وزیر: «برای انتقال پایتخت، زلزله یا آلودگی هوا کفایت نمی‌کند؛ بلکه باید مجموعه‌ای از دلایل گسـترده در این باره وجود داشته باشد که این امر نیازمند شناسایی مسائل فنی و اقتصادی است.» ــ به نقل از جراید پایتخت

بسـته پیشـنهادی: بهتر اسـت به عوض تک مضراب زدن بر فرمایش‌های متین جناب وزیر، به روال معمول و بی‌دردسر خودمان، بسته پیشنهادی بدهیم که صد در صد کاربردی‌تر اسـت. ملاحظه بفرمایید:

۱ـ انتقال جزء به جزء: همیشه گفتند که سنگ بزرگ نشـانه نزدن است. ما خودمان خیلی پیشتر از اعلام جناب وزیر، شسـتمان خبردار شده بود که طرح انتقال پایتخت فقط در حد یک ایده است. اگر جز این بود که لااقل تا الآن یک گوشـه کار گرفته شده بود. حالا همه‌اش هیچ. توقع نداریم یک دفعه کل پایتخت را با جرثقیل بکسـل کنند ببرند خارج تهـران خالـی کنند. خیر؛ گاو نـر می‌خواهد و مرد کهن!... می شد در این سالها جزء به جزء انتقال داده شود. قطعاً تا الآن فقط برج میلادش باقی مانده بود که بـرای میخکوب کردن گسـل‌ها به زمین لازم است. البته می گویند بالایش بستنی‌های خوبی هم می‌دهند.

۲ـ ایجـاد معضل بیشـتر: اگـر طبق فرمایش جناب وزیر، آلودگی هوا و زلزله، برای انتقال پایتخت کافی نیسـت؛ پـس بفرمایند که چه مشـکلات و معضلات دیگری لازم است به تهران اضافه شود تا مردم و مسـؤولان اقدام کنند. به هر حال خوشحال می‌شـویم اگر کاری از دسـت ما برآید. حداقلش این است که به سـبک جناب حافظ شاعر، ما شبی دسـت برآریم و دعایی بکنیم/ غم تهران تو را چاره ز جایی بکنیم.

۳ـ سیار بودن پایتخت: اگر زمانی که تهران را به عنوان پایتخت می‌ساختند، زیر آن چرخ گذاشته بودنـد؛ الآن مسـؤولان عزیز ما ایـن دغدغه‌ها و مشکلات بیخود را نداشتند و به کارهای مهمترشان می‌رسـیدند. ولی خـب اگر دیگران در گذشـته کوتاهی کردند، این دلیل نمی‌شـود که ما نیز الآن کوتاهی کنیم. فلذا در هرجا که می‌خواهیم پایتخت جدید را علم کنیم؛ بهتر است که زیر آن چرخ‌هایی گذاشته شود تا اگر باز آلودگی هوایی چیزی باعث پیدایش طرح و ایده انتقال پایتخت شد؛ این کار سه سـوته، انجام پذیر باشد. آسان مثل آب خوردن یا بردن پایتخت به زیر تخت!

وقتی محکم بایستیم!

کیانا نصرت‌زاده



خبـر آزادی جواد از زندان مرا شـوکه کرد... فکر نمی کردم به این زودی آزاد شـود.. نمی‌دانسـتم چه اتفاقی افتاده، شـاکی خصوصی از شکایتش صرف‌نظر کـرده یـا عفو خـورده! درسـت یک سـال از طلاقم می گذشت. روزی که با دستبند او را به دادگاه خانواده آوردنـد، براق نگاهم کرد و گفـت: فکر می کنی تا ابد توی زندان می‌مانم؟

فقط من می‌دانستم که پشت این حرف چه تهدیدی وجود دارد. دلم هری ریخت ولی سعی کردم خودم را خونسـرد نشـان دهم. حکم طلاق که صادر شد، نفس راحتی کشیدم...

زندگی با جواد تمام شـد. نه بچه‌ای از او داشـتم نه مهریه‌ای خواسته بودم. راهمان را از هم جدا کردیم. او رفت زندان، من هم به خانه پدری‌ام برگشتم...

بعد از چهار سـال زندگی، نفسـم تـازه راحت بالا می‌آمـد. جواد جز خلاف هیـچ کار دیگری نمی کرد. بداخلاق بود. یک شـب‌هایی مسـت به خانه می‌آمد. یـک وقت‌هایی چند ماه فـراری بود... تا اینکه بالاخره بـه زندان افتاد و این بهانه خوبی بود که به قاضی ثابت کنم جواد مرد سـالمی نیسـت. قبل از آن هیچ مدرکی برای اثبات حرف‌هایم نداشـتم... بالاخره جواد مجبور شد طلاقم بدهد...

بعـد از جدایی، بـه اصرار خواهـرم رفتم کلاس کامپیوتـر و کار پیـدا کردم. مادرم هم اتاق طبقه بالا را برایم مرتب کرده بود که راحت باشم. چند خواستگار هم داشتم ولی دیگر نمی‌خواستم بی‌گدار به آب بزنم. یک بار اشـتباه کرده بودم و نمی‌خواستم بار دوم آن را تکرار کنم. برای همین سرم را پایین انداختم و صبح تا غروب کار می کردم.

خبـر آزادی جواد همه آرامشـم را به هم ریخت. می‌دانسـتم حتی کشـتن من هم از او برمی‌آید. از پدر و مادرم خواسـتم مدتی برویم شهرسـتان پیش اقوام. پدرم گفت: آخرش چه؟ او حق ندارد به تو تلنگر بزند. تو دیگر شرعاً و قانوناً همسر او نیستی....

این حرف‌هـا آرامم نمی کرد.. یـک روز در میان می‌رفتم سر کار... تا اینکه یک روز رئیسمان با دلخوری از من پرسید که چرا دارم این طوری سر کار می‌آیم.

سـیر تا پیاز ماجرا را برایـش تعریف کردم. گفتم جـرأت نمی کنـم از خانه بیرون بزنـم. آقای قبادی، رئیسـم که مرد جاافتاده و متدینـی بود، با اخم گفت: حرف‌هـا می‌زنی! مگر می‌شـود یک نفر که دیگه هیچ نسبتی با تو نداره بتونه تو رو اذیت کنه؟

روز بعـد جـواد را دم در خانه‌مـان دیدم. با همان قیافه از خود متشـکر همیشگی... سلامی کرد و گفت: می‌رسونمت سر کارت. گفتم: نه.

گفت: می‌خوام باهات حرف بزنم.

گفتم: اگه باز هم این طرف‌ها پیدایت شـود پلیس رو خبر می کنم.

حرف‌های آقای قبادی توی گوشم بود که می‌گفت اگه محکم بایستی، او هیچ کاری نمی‌تواند بکند.

جواد را پس زدم و سوار تاکسی شدم. قلبم تو دهانم بود. منتظر بودم هر آن جلو تاکسی را بگیرد، چاقویی از جیبش دربیاورد و مرا به زور بکشد بیرون.

تا رسیدم سر کار حسابی رنگم زرد شده بود، طوری که همه همکارانم متوجه شدند من حالم بد است. پدرم را خبر کردند تا بیاید دنبالم.

چند روز نرفتم سـر کار تا اینکه آقای قبادی همراه همسـرش به خانـه ما آمد... همسـرش مرا دلداری مـی‌داد که جـواد هیچ کاری نمی‌توانـد بکند ولی این حرف‌هـا مرا آرام نمی کرد. بالاخـره بعد از یک هفته از خانه بیرون زدم. وسـط روز بود. داشـتم کارم را در شـرکت انجام می‌دادم که دیدم جواد بالا سر میز من ایسـتاده... زبانم بریده بود. جواد گفت: چرا ترسیدی؟ آمده‌ام تو را ببرم ناهار بیرون. گفتم: نه.

گفت: نه ندارد باید بیایی!

همـان موقع آقـای قبادی از اتاقـش بیرون آمد. صورت پر از وحشت مرا که دید فهمید آن مرد جواد است. دست او را گرفت و برد توی اتاق... نمی‌دانم چه به او می‌گفت. نیم سـاعت بعد مرا صدا زد و گفت: این آقا جواد فقط یک جمله با شـما کار دارد. آیا حاضرید دوباره همسرش شوید؟ گفتم: نه...

رو کرد به جواد: شنیدی جواد آقا؟

جواد برافروخته بود. می‌ترسـیدم هر آن چاقو را از جیبش دربیاورد و بلایی سر آقای قبادی بیاورد. جواد با صدای دورگه‌ای گفت: این حرف آخرته؟

آقای قبادی دسـتی روی شانه جواد گذاشت: هیچ وقت زنی رو مجبور نکن همسـرت بشـه. این جوری تـا آخر عمر دوسـتت نخواهد داشـت. جواد کوچک شـده بود. انگار کوتاه‌تر و ریزنقش‌تر... سرش را پایین انداخت و رفت... آقای قبادی سـری تکان داد: خدا به راه راست هدایتش کند. بر خلاف قیافه و امر و نهی‌هایی که می کنه، مرد ناتوان و ضعیف و بی‌اراده‌ایه.

حرف‌هـای آقای قبـادی را نمی‌فهمیدم. من جز خشونت و دعوا و کتک کاری از جواد ندیده بودم...

این ماجرا تمام شد. دیگر جواد پیدایش نشد. بعدها آقـای قبادی گفت کـه آن روز عواقـب کاری را که می کـرده برایش توضیح داده، آن هم با زبانی سـاده و دوستانه. من در این سال‌ها از آقای قبادی خیلی چیزها یـاد گرفتم ولی بزرگترین درسـی که به من آموخت، عطوفـت، صبوری و مقاوم بـودن در مقابل آدم‌هایی مثـل جواد بود. من خوب فهمیدم که هر وقت از جواد می‌ترسیدم او بیشتر احساس قدرت می کرد و جایی که دید من و آقای قبادی بدون ترس و واهمه با او صحبت می کنیم، احساس ضعف کرد و برای همیشه رفت... ■

برای نادان، پیرایه‌ای سزاوارتر و زیباتر از خاموشی نیست

●بزرگمهر

شکوفه‌های زندگی



ایلیا اسلامی



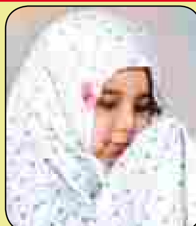
محمد مهدی میرزایی



محمد مهدی راستکار



ستایش میرخوند



نازنین فاطمه ولی‌پور



نیایش و نیلوفر رجب‌نژاد

میترا فولادوند (مریسا) ـ الیگودرز

زیر بید مجنون

«میترا فولادوند (مریسا)» این بار با نوشتن «زیر بید مجنون» در عرصه «رمانتیسیسم» قریحه و توانایی تخیل نیرومندش را محک زده است. «میترا فولادوند (مریسا)» که به عنوان نفر اول نویسندگان برتر دوره هفتم انتخاب و معرفی شده، علاوه بر داستان‌نویسی در وادی شعر هم فعالیت دارد و تاکنون یک مجموعه شعر از او منتشر شده است.

در سرمای استخوان‌سوز بهمن ماه که سکوتی عمیق همه پارک را در هاله‌ای از راز فرو برده بود، سلانه سلانه به خانه برمی‌گشتم. کیف ویولن کهنه‌ام را در دستان لاغر و یخ‌زده‌ام گرفته بودم. انگشتانم کرخت و بی‌حس شده بود. چند قدم بیشتر به در خروجی نمانده بود که ناگهان صدایی مردانه مرا به خود آورد.

ـ چه طوری کیا پنجه طلا؟ بیا، بیا که خوب وقتی اومدی! سرم را به سمت صدا برمی‌گردانم. مرد جوان در حالی که چند ضربه به شانه‌ی مرد دیگری که کنارش، روی نیمکت نشسته بود زد، ادامه داد:

ـ رفیقم بدجوری حالش خرابه. بیا یه دم براش بنواز بلکه یه کم حالش بهتر شه. این بارم دو برابر همیشه بهت پول می‌دم. نگاه مردد مرا به دو مرد جوان دوختم. ناخودآگاه تصویر پدر بیمار و ناتوانم جلوی چشمانم جان گرفت. برای لحظه‌ای از خود بیخود شدم. ترس و دلشوره را کنار گذاشته و کیف ویولنم را روی زمین گذاشتم و ساز کهنه‌ام را از آن بیرون آوردم. آرشه را در دستان سرد و یخ‌زده‌ام گرفتم... نت‌ها یکی بعد از دیگری در سکوت سرد پارک جان گرفتند و شروع به پرواز کردند.

***

صدای زوزه باد، در میان شاخ و برگ خشک و لرزان درختان غوغا می‌کند. در غباری نامریی ناپدید می‌شوم و زخمه‌های سازم فضا را غرق در غمی عجیب و بی‌انتها می‌کند. برای لحظه‌ای کوتاه، نگاهم روی چهره مرد جوان خیره می‌ماند. بغض ترک خورده‌اش که گویی منتظر یک تلنگر بود، می‌شکند و باران چشمانش باریدن می‌گیرد. گویی غمی تلخ وجودش را از درون می‌لرزاند و آتشی سوزان درونش را ذره ذره می‌سوزاند...

***

مردی که کنارش نشسته بود و از من خواسته بود برایشان بنوازم، آرام روی شانه دوستش زد و با صدایی که بیشتر به زمزمه می‌ماند، گفت: گریه کن بهرام جان. برات خوبه. نذار این غم رو دلت بمونه. گریه کن تا سبک شی...

آرشه را رها می‌کنم. صدای ویولن خاموش شده و گریه‌های مرد جوان هم به هق هق خفه‌ای تبدیل شده. آرام مشغول جمع‌آوری سازم می‌شوم. نگاهی روی صورتم سنگینی می‌کند. از جا بلند می‌شوم و عزم رفتن می‌کنم. صدای مرد غمگین مرا به خود می‌آورد.

ـ ازت خیلی ممنونم که تو این هوای سرد برام ساز زدی. واقعاً احساس سبکی می‌کنم.

لبخندی بی‌احساس روی لبانم می‌آید. پول را می‌گیرم و به سرعت از آنجا دور می‌شوم.

***

نگاهم روی زمین و دستانم در جیب! خسته از کار روزانه و دلتنگ از روزگار، بی‌هدف قدم برمی‌دارم. مسیر تکراری و هر روزه‌ام را به سمت خانه طی می‌کنم. برای دقایقی به گذشته‌ها می‌اندیشم. به روزهایی که آرزوهایم بزرگ بود و دستانم کوچک. وقتی مادرم مرد، پدر فلج و ناتوانم تنها ماند. مادرم سرپرست خانه و تامین کننده مخارج سنگین زندگی بود. هم او بود که شبها تا صبح با آن چشمان کم‌سو، کنار چرخ خیاطی درب و داغانش بیدار می‌نشست و سفارش‌های مردم را حاضر می‌کرد. تا قبل از آن که مادرم خرج خانه را تامین کند، پدرم کارگر ساختمانی بود و با آن حقوق بخور و نمیری که درمی‌آورد، تنها می‌توانست یک زندگی خیلی خیلی ساده را برایمان مهیا کند.

پدرم مرد مهربان و خوش‌اخلاقی بود. گرچه دستان همیشه خالی و پینه‌بسته‌اش، پر از گرد فقر بود اما در عوض قلبی رئوف و زلال داشت. از همان کودکی، پدرم که خود نوازنده ویولن بود مرا نیز در هنر خود سهیم کرد و تمام فوت و فن نواختن این ساز را به من آموخت. در آن روزها، البته هیچ یک از ما حتی تصورش را هم نمی‌کرد که روزی بیاید که آنقدر محتاج و بی‌پول شویم که برای گذران زندگی، من که تنها فرزند خانواده بودم مجبور شوم با همین ساز کهنه و قدیمی، تبدیل به نوازنده دوره‌گرد شوم... با اینکه زندگی بر ما سخت می‌گذشت، در درون و به معنای واقعی کلمه، خوشبخت و شاد بودیم و زندگی می‌کردیم، تا اینکه آن اتفاق تلخ، مثل تندبادی سهمگین و بی‌رحم زندگی شاد و ساده‌ی ما را در هم پیچید و به ویرانی تبدیل کرد. پدرم از طبقه دوم یک ساختمان سقوط کرد و قطع نخاع شد! صاحب کار پدرم که مردی خودخواه بود از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرد و پدرم را که حتی بیمه هم نداشت به حال خود رها کرد.

از آن روز به بعد تمام مخارج خانه و معالجه پدرم، به دوش مادرم افتاد و او آنقدر شبها و روزها بیدار ماند و کار کرد که عاقبت یک شب در خواب سکته کرد و چشمان بی‌فروغ و مهربانش را برای همیشه به روی این دنیای بی‌رحم و سنگی بست! بعد از فوت مادرم، تنها من بودم و پدری زمین‌گیر و یک ویولن کهنه و رنگ و رو رفته و دنیایی که مرا به مبارزه دعوت می‌کرد و من که از کودکی به سختی اخت شده بودم، بی‌محابا تن به طوفان زندگی دادم و سکان زندگی در هم و آشفته‌مان را به دست گرفتم.

چه شبها که در سکوت اشک می‌ریختم و از خدا طلب یاری می‌کردم و چه روزها که در برق آفتاب و سوز سرما، برای غریبه‌ها ویولن می‌نواختم تا اندکی پول به دست بیاورم و خوشحال و خسته به خانه برگردم.

آنقدر غرق در افکار پریشان خودم مانده‌ام که ناگهان خود را مقابل در حیاط می‌یابم... لبخندی تصنعی روی لب می‌نشانم و وارد خانه می‌شوم... نگاه مهربان و دلسوزانه پدرم، خستگی یک روز سخت و طاقت‌فرسا را از تنم بیرون می‌کند. با لحنی دلجویانه و نگران می‌گوید:

ـ باز که تو دیر کردی باباجان؟ چند بار بهت گفتم که قبل از تاریک شدن هوا برگرد خونه؟ زمانه خیلی بدی شده عزیزم، دیگه شبا این پارک‌ها امنیت نداره!

نگاه پر محبتم را به صورت پدرم می‌دوزم و می‌گویم: چشم بابا جونم. ببخشید، دیگه تکرار نمیشه. راستش موقع برگشتن به خونه، مجبور شدم واسه یه جوون دل شکسته ساز بزنم، واسه همین دیر اومدم. پدر که می‌شد رنجی عظیم را در چهره‌اش خواند، نگاهش را از من دزدید و گفت: «ای کاش من می‌مردم و هیچ وقت این روزا رو نمی‌دیدم!» با اوقات تلخی اما به مهربانی رو به پدرم کردم و گفتم: «دیگه هیچ وقت این حرفو نزن بابا. الهی من قربونت برم، تو تنها کسی هستی که تو دنیا دارم...» پدرم نگاه گرمش را به من دوخت. در حالی که بغض به سختی راه گلویم را سد کرده بود، لبخند زدم.

***

ـ «ببخشید پدر جان. من دنبال کیا می‌گردم. کیا پنجه طلا! می‌دونی کجای پارک می‌تونم پیداش کنم؟!» پیرمرد که نگهبان پارک بود، لبخند می‌زند و می‌گوید: «تو هم اومدی صدای سازشو بشنوی؟»

ـ بله، راستش تعریفشو زیاد شنیدم. انصافاً هم که شنیدن داره! همینطور مستقیم برو. سمت چپ یه درخت کهنسال و بزرگ بید مجنونه. پاتوق کیا، همیشه همونجاست. یه پسرک ریزنقش و چشم آبیه با یک کلاه بافتنی سیاه که همیشه روی سرشه.

***

نگاهی عمیق روی صورتم سنگینی می‌کند. از ترس اینکه مبادا نگاهم با نگاه مرد جوانی که حدود یک ساعتی است که روبه‌روی من، روی نیمکت پارک نشسته و خیره خیره مرا می‌نگرد، گره بخورد، سعی می‌کنم

چشمانم را روی هم بگذارم!

در حالی که سعی می کنم نگاهم به او نیفتد، ناگهان به طرفش سر می‌چرخانم. نگاهم با نگاهش تلاقی می کند. چهارشانه است با چهره‌ای آرام و شفاف و روشن. لبخند می‌زند. دو چال کوچک روی گونه‌هایش می‌نشیند. آرشه در دستانم می‌لرزد. نت‌ها از کنترل خارج می‌شوند. چیزی در درونم فضای ساکت و تاریک قلبم را به یکباره به آشوب می کشاند. او با آن چشمان درشت و عسلی رنگش خیره به من می‌نگرد. دیگر تاب این نگاه را ندارم. سریعاً مشغول جمع آوری ویولن می‌شوم و به سرعت از پارک دور می‌شوم! از ترس اینکه مبادا مرا تعقیب کرده باشد، مرتب به پشت سرم نگاه می کنم و هنگامی که خیالم از نبودنش آسوده می‌شود به خانه می‌رسم.

***

یک هفته از روزی که برای اولین بار، دیدمش گذشته. بعد از آن روز، او هر روز می آید و روی نیمکت روبه‌رویی می‌نشیند و بدون گفتن کلمه‌ای فقط مرا نگاه می کند! در حالی که سعی می کنم بی تفاوت از حضورش، به کارم مشغول باشم، ناخواسته نگاهم به او می‌افتد. لبخند می‌زند. دوچال کوچک و زیبا روی گونه‌هایش می‌افتد. آرشه در دستانم می‌لرزد و نت‌هایم از خط خارج می‌شود. نگاه عصبانی و گداخته‌ام را به او می‌دوزم. ویولن را روی زمین می گذارم و به سمتش می‌روم. مثل همیشه با صدایی که به عمد می‌خواهم مردانه و خش‌دار باشد، با لحنی سرد می گویم: ببینم تو بیکاری یا دیوونه؟ واسه چی هر روز میای اینجا و اینجوری زل می‌زنی به من؟

ـ خوب، راستش هیچکدوم!

آنقدر خونسرد جوابم را می‌دهد که گویی به روی تخته سیاه اعصابم با چند گچ نامرغوب خط می کشد! با لحنی پر عتاب و به تندی پاسخ می‌دهم: «پس دردت چیه؟ چی می‌خوای از جون من؟» مرد جوان از روی نیمکت بلند می‌شود. وقتی رخ به رخ من می‌ایستد، سر من فقط تا زیر شانه‌هایش می‌رسد. چشمان عسلی رنگش را به من می‌دوزد و می گوید:

ـ خیلی معذرت می‌خوام. بی‌ادبی منو ببخش. من فرزین هستم. فرزین کمالی. راستش رو بخوای تا امروز خودمو معرفی نکردم چون می‌خواستم کارتو خوب ببینم تا بعد باهات حرف بزنم. من یه موزیسینم... برای گروه جدیدم چند وقتی هست که دنبال آدمای سالم و قوی اهل هنر می گردم. خوب، راستش رو بخوای تعریف تو رو زیاد شنیده بودم اما ترجیح دادم خودم بیام و ببینم و بعد نظر مو بگم. و حالا به جرأت می گم تو یکی از بهترین ویولنیست‌هایی هستی که تو عمرم دیدم، جوری که حس می کنم موسیقی توی خونته و حالا می‌خوام ازت خواهش کنم که از فردا برای من کار کنی!

نگاهم روی صورت فرزین یخ کرده بود. گیج و منگ به او که خیره مرا نگاه می‌کرد، چشم دوختم. احساس می کردم چیزی در درونم آتش گرفته. به سختی و بریده بریده گفتم: «اما من... من نمی‌تونم!»

چشمه زلال و بی کران چشمان فرزین، کدر شد. با صدایی گرفته پرسید: «آخه چرا؟!»

حسرتی عمیق بر قلبم چنگ انداخت. عصبی و سرخورده، احساس کردم وجودم، مچاله شد و در رویاهایم لرزیدم. با صدایی فریادگونه گفتم: «چرا نداره! همین که گفتم! از فردا هم دیگه اینجا نیا. دیگه هیچ وقت اینجا برنگرد!» فرزین، غمگین و ناامید، سرش را به سمت پایین خم می کند. تا لبهایش را از هم می گشاید که حرفی بزند، به سرعت از او دور می‌شوم. با عجله و دوان دوان، از آنجا دور می‌شوم. به خانه می‌رسم. نفس نفس می‌زنم. با عجله به اتاقم پناه می‌برم. در سکوت و خلوت، گریه‌ام به هق هق مبدل می‌شود. باد می‌وزد و شیشه پنجره را تکان می‌دهد. آنقدر گریه می کنم که چشمانم به سوزش می‌افتد. با شکمی خالی سرم را روی بالش می گذارم. ناخواسته آن صورت گندمگون، با آن چشمان پر مهر و عسلی پیش رویم، قاب گرفته می‌شود. در سکوتی تلخ زمزمه می کنم.

ـ حتی نمی‌تونی فکرشو کنی که پشت این نقاب چه کسی هست، آقا فرزین! با این خیال چشمانم را می‌بندم و لحظه‌ای بعد به خواب می‌روم.

***

صبح روز بعد ترجیح دادم در خانه بمانم. تمام روز جلوی تلویزیون نشسته بودم. تماشا می کردم ولی چیزی نمی‌دیدم در دنیایی غرق شده بودم که انتهایی نداشت...

پدرم که متوجه حال خرابم شده بود، علت را پرسید و من به او گفتم که کمی کسالت و سردرد دارم.



فردای آن روز به پارک رفتم. به محض ورود، فرزین را دیدم که با گامهای تند و کوتاه طول و عرض پاتوق مرا می‌پیمود. قبل از نزدیک شدن به او عزمم را جزم کردم که به خانه برگردم که ناگهان صدایش، مرا سر جا میخکوب کرد.

ـ صبر کن کیا! باهات حرف دارم.

با عجله و دوان دوان به طرف من آمد. در حالی که از شدت خشم و درماندگی دستانم را مشت کرده بودم، صدایم را کلفت کردم و بدون اینکه او را نگاه کنم گفتم: «مگه بهت نگفته بودم دیگه اینجا نیا؟!»

ـ خواهش می کنم نرو! تا وقتی نگی که چرا نمی‌خوای برای من کار کنی، راحتت نمی‌ذارم! حتی اگه شده هر روز میام اینجا تا بالاخره حقیقتو بهم بگی... آخه تو چرا نمی‌خوای از این زندگی خلاص بشی؟ اینکه معروف بشی و دیگه تو پارک نوازنده ولگرد نباشی بده؟ آخه یه کم منطقی باش! نگاهم را از زمین می گیرم و به او خیره می‌شوم. نجابتی عمیق و آمیخته به اضطراب انگار به نگاهش رنگ غم زده... در جدالی عمیق که بین عقل و احساسم در گرفته، عقل بر احساس چیره می‌شود و سرد و با صدای خش‌دار داد می‌زنم: نه امروز، نه ده سال دیگه حاضر نمی‌شم براتون کار کنم. من این زندگی سخت رو به یه زندگی اشرافی ترجیح می‌دم. خواهش می کنم دیگه دست از سرم بردار! برای اینکه بغضم مقابل او نشکند، این جملات را گفتم و به سرعت از آنجا دور شدم.

***

یک هفته است که خود را در خانه زندانی کرده‌ام و امروز که هیچ پولی برایمان نمانده، به ناچار مجبورم به پارک بروم. به محض ورودم و در کمال تعجب، فرزین را می‌بینم که در سرمای صبح بهمن ماه، منتظر من است... لبخند به لبم می‌آید. گویی خونی گرم و تازه در رگهایم به جریان افتاده و به سمت قلب سرد و ناامیدم می‌دود. صدای تپش قلبم لحظه به لحظه بلندتر می‌شود. دوباره نقاب بی‌تفاوتی به چهره می‌زنم و به او نزدیک می‌شوم. از خود می‌پرسم: کدامین جاذبه پنهان، این مرد قد بلند را هر روز به این پارک کوچک و دلمرده می کشاند؟!!! آیا او هم، همچون من اسیر شیدایی و جنون شده؟... نه، این غیر ممکن است! او مرا نمی‌شناسد و از حقیقت آگاه نیست! پس دلیل این همه پافشاری و اصرار چه چیزی می‌تواند باشد جز دستهای تقدیری که تا به امروز به آنها بی‌اعتقاد بوده‌ام...

ـ باز که تو پیدات شد! مگه قرار نبود که دیگه نیای اینجا...

ـ نمی‌تونم. باور کن نمی‌تونم. چون مطمئنم تو داری یه چیزی رو از من پنهون می کنی. همونطوری که خودت تو این چند وقت ازم پنهون می کردی. بهم بگو! دارم دیوونه می‌شم! خواهش می کنم منو از این عذاب لعنتی نجات بده!... نگاهم روی صورت فرزین خیره ماند. التماسی عجیب و غیر قابل وصف در زلال چشمه چشمانش موج می‌زد.

ـ فرزین، از اینجا برو... خواهش می کنم برو دنبال زندگیت و منو فراموش کن! فرزین کلافه و عصبی، دستانش را در میان انبوه موهای پرپشتش برد. چشمانش را بست و ثانیه‌ای بعد گشود. در حالی که سعی می کرد بر اعصابش مسلط شود، با صدایی که عصبانیت در آن موج می‌زد با فریاد گفت: «نمی‌تونم. آخه چرا متوجه نیستی؟ داری منو داغون می کنی. خوب بگو و راحتم کن. فقط به این شرط می‌رم و پشت سرم رو نگاه نمی کنم!»

دوباره جنگی عجیب بین عقل و احساسم در گرفت. با نگرانی و با احساس زخمی و کتمان شده‌ام این بار پیروز

بقیه در صفحه ۵۷

هر گاه بتوانی بعد از هر شکست لبخند بزنی شجاع خواهی بود

● ناپلئون بناپارت



(۱۱۱)

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

قسمت دوم

کودکان عجیب «بانجوز»

در شماره گذشته خواندید که ظهور دو کودک با پوستی عجیب و غریب و سبز در یک مزرعه اسپانیایی موجب شگفتی مردم شد. و اینک ادامه ماجرا...

برخی بر این باور بودند که این دو موجود عجیب از فضا به کره زمین آمده‌اند. یا از سفینه جا مانده‌اند و یا آن که سرنشینان سفینه آنها را به عمد روی زمین جا گذاشته‌اند و دورادور مراقب زندگی آنها روی زمین هستند.

این حرف موجب ترس و وحشت بسیاری از کشاورزان شد و حالا دیگر آنها بیشتر از آن که به کارشان برسند، به آسمان چشم دوخته بودند. اما هیچ سفینه‌ای در آسمان دیده نمی‌شد. این کودکان گذشته از ظاهر و زبان عجیبی که داشتند، به هیچ وجه به غذا خوردن تمایلی نشان نمی‌دادند.

کم کم این نگرانی به وجود آمد که اگر به همین منوال پیش برود امکان دارد بچه‌ها روز به روز ضعیف‌تر و بخورتر شوند و سرانجام تلف شوند. آقای «داکالنو» که ذاتاً انسان دلسوزی بود، بیش از همه نگران سلامت بچه‌ها بود. اما یک روز اتفاق عجیبی افتاد. آشپز مقداری لوبیای سبز از باغچه کنده و درون کاسه‌ای ریخته بود. او کاسه را روی میزی قرار داد که این کودکان سر آن نشسته بودند.

بچه‌ها ناگهان به طرف لوبیا سبز هجوم بردند و مثل کسانی که از قحطی فرار کرده‌اند با ولع زیاد شروع به خوردن دانه‌های آن کردند. برخی از این لوبیاها با ساقه‌اش چیده شده بودند. آنها نه تنها ناشیانه دانه‌های داخل غلاف را بیرون می‌آوردند و می‌خوردند، ساقه لوبیا را هم به امید یافتن دانه می‌گشودند. اما همین که می‌دیدند داخل ساقه چیزی نیست، زیر گریه می‌زدند.

یکی از حاضران به آنها یاد داد چگونه غلاف لوبیا را باز کنند و دانه‌ها را بیرون بیاورند. آنها با خوشحالی به خوردن دانه‌ها مشغول شدند اما جز این، به غذای دیگری لب نمی‌زدند.

آقای «داکالنو» ظاهراً از اینکه بچه‌ها بالاخره غذای مورد علاقه‌شان را پیدا کرده بودند، خوشحال بود اما هنوز برای سلامتی آنها احساس نگرانی می‌کرد زیرا پسرک بی‌حال بود و رخوت او روز به روز شدت می‌گرفت. سرانجام، چنان ضعیف شد که به سختی از بستر برمی‌خاست.

برایش دکتر آوردند اما پزشک آن قدر کلافه شده بود که نمی‌دانست چه کار کند زیرا هر دارویی که به پسرک می‌داد، آن را نمی‌خورد و تف می‌کرد. حتی دیگر لوبیای سبز هم نمی‌خورد.

خواهرش کنار بستر او می‌نشست، دستش را می‌گرفت، و با همان زبانی که هیچ کس از آن سر در نمی‌آورد، کلمات محبت‌آمیزی زمزمه می‌کرد، اما این حرف‌ها هم تأثیری نداشت و سرانجام، پسر یک ماه پس از آن که اولین بار در مزرعه دیده شده بود، ناله کوتاهی سر داد و دیده از جهان فرو بست. خواهرش روی جنازه او افتاد و از ته دل گریست. دخترک تا چند روز پس از مرگ برادرش همچنان غمگین بود. مدام خودش را روی بستر خالی او می‌انداخت و می‌گریست و لب به غذا نمی‌زد.

آقای «داکالنو» از این موضوع سخت نگران شد و فکر کرد او نیز ممکن است به سرنوشت برادرش دچار شود. اما دخترک پس از چند روز، انگار که در ذهن خود به یک نتیجه پنهانی رسیده بود، برای نخستین بار اتاق برادرش را ترک کرد و با ولع زیاد شروع به خوردن لوبیای سبز کرد. پسرک را در گورستان کلیسای محلی دفن کردند اما خواهرش حاضر نشد در مراسم خاکسپاری او شرکت کند.

چندی بعد، گروهی از کارشناسان و دانشمندان برای دیدن دختر عجیب به روستای «بانجوز» رفتند اما آنها نیز نتوانستند به رمز و راز این موجود بی‌نام و نشان پی ببرند و دست از پا درازتر بازگشتند.

یک روز، خانواده آقای «داکالنو» خبر عجیبی به او دادند. آنها گفتند به نظر می‌رسد رنگ پوست دخترک با گذشت زمان روشن‌تر و کم‌رنگ‌تر شده است و کم کم دارد به رنگ طبیعی درمی‌آید.

آقای «داکالنو» که مردی دلسوز و مهربان بود، کوشید به این دختر زبان اسپانیایی بیاموزد. کار دشواری بود اما او حوصله زیادی داشت. نام اشیا را با صدای بلند بارها و بارها تکرار می‌کرد و او را تشویق می‌کرد کلمه‌ها را مانند او ادا کند. سرانجام دختر توانست کمی اسپانیایی یاد بگیرد و چند کلمه به زبان بیاورد. اما در حقیقت، آموختن زبان نه تنها کمکی به کشف موضوع نکرد، بیش از پیش بر رمز و راز این معما افزود زیرا هنگامی که از این دختر پرسیده شد که کیست و از کجا آمده، سرزمین خود را این طور توصیف کرد: «سرزمینی که در آن آفتاب طلوع نمی‌کند و هوا همیشه نیمه تاریک است. از سرزمین شما زیاد دور نیست اما با یک رودخانه بسیار عریض، از آن جدا می‌شود»!

وقتی آقای «داکالنو» از او پرسید که پس چگونه او و برادرش به این جا رسیدند، آن دختر اندوهگین سری تکان داد و فقط پاسخ داد:

ـ صدای مهیبی برخاست. تندبادی ما را با خود برد و یک دفعه دیدیم در مزرعه شما هستیم.

آن دختر، گمان می‌کرد از غاری خارج شده است اما از این موضوع اطمینان نداشت.

اینها تنها جوابی بودند که در پاسخ به این پیرمرد نیکوکار داد. آن دختر درباره پدر و مادرش، دوران کودکی‌اش و حتی زندگی روزمره قبلی‌اش چیزی به خاطر نمی‌آورد.

با گذشت زمان، پوست بدن دخترک کم کم سفید شد اما او نیز مانند برادرش، عمری طولانی نداشت. پنج سال بعد، به تدریج وجودش تحلیل رفت و درست مثل برادرش، در پی ناله‌ای کوتاه، زندگی را بدرود گفت.

آقای «داکالنو» او را کنار برادرش، در همان گورستان کلیسا، به خاک سپرد.

با مرگ او، داستان «کودکان سبز بانجوز» به افسانه‌های محلی و قدیمی کشور اسپانیا پیوست. به زودی از تعداد آدم‌های کنجکاوی که با هجوم به روستای «بانجوز»، مزاحم ساکنان آن روستا شده بودند، کم شد و این روستا، بار دیگر رنگ آرامش را به خود دید. اما مسأله به همین جا خاتمه نیافت. سال‌ها گذشت اما هنوز همان علامت سئوال بزرگ، درباره این پدیده شگفت‌انگیز وجود دارد. دانشمندان نظریه‌های گوناگونی درباره این کودکان عجیب

مطـرح کرده‌اند اما موضـوع تا به امروز همچنان حل نشده باقی مانده است.

دانشمندان چه نظری دارند؟

برخی‌ها واقعیت این ماجرا را زیر سـوال می‌برند و بر این باورند که کل این ماجرا، افسـانه‌ای بیش نبوده و حقیقت نداشـته‌اسـت. در حالی که اسناد و مدارک موجود که تا به امروز حفظ شده است، چنین نظریه‌ای را رد می‌کند. تا چند سـال پیش، مردان سالخورده‌ای در روسـتای «بانجوز» زندگی می‌کردند که می‌گفتند آن بچه‌های سـبز رنگ را به چشم خود دیده‌اند. البته خودشان در آن زمان پسربچه‌ای بیش نبودند.

زندگی در زیرزمین

گروهی از کارشناسـان آن زمان معتقد بودند که این بچه‌های سبز رنگ از دنیای دیگری در اعماق کره زمین آمده‌اند.

سـده‌های متمادی، مردم معتقد بودند که داخل کـره زمین خالی اسـت و نژادی از مردم که بیشـتر شـبیه ما زمینی‌ها هستند، آنجا و درون غارها، زندگی می‌کنند. ایـن موضوع، به ویژه هنوز هم در افسـانه‌ها و روایت‌های کشـورهای اسکاندیناوی زیاد به چشم می‌خـورد. به هر حال، طرفداران این نظریه می‌گفتند این کودکان زیرزمین زندگی می‌کردند و بر حسـب تصـادف، از طریـق گذرگاهی، از دنیای خود به جهان گام نهاده‌اند و از کشتزارهای اسپانیا سر درآورده‌اند.

آنها معتقد بودند که رنگ سبز پوست این کودکان نیز به خاطر نبودن آفتاب در زیرزمین بود. اما امروزه، با شـناختی کـه از کره خاکی داریم، ایـن نظریه قابل پذیرش نیست.

نظریه پزشکی

برخی از پزشـکان حدس می‌زنند که رنگ سـبز پوسـت آن کودکان ممکن اسـت بر اثر نوعی بیماری کمیاب به وجود آمده باشد، همان طور که در بیماران مشـهور بـه «اطفـال آبـی» (Blue Babies) یعنی «نـوزادان ناقص‌القلب» مشـاهده می‌کنیم. برخی از اطفـال، هنگام تولد پوسـتی آبی رنـگ دارند که این موضوع به خاطر قلب ناقص آنهاسـت. این دسـته از پزشکان، بر این باورند که بچه‌های سبز نیز امکان دارد در آن زمـان از یک بیماری نادر که احتمالاً اختلالات غدد ترشحی بوده، رنج می‌برده‌اند. اما تا به امروز هیچ نشـانه‌ای از وجود چنین بیماری چه در قرن ۱۹ و چه پس از آن، در مدارک بیمارستان‌ها ثبت نشده است.

موجودات فضایی

آیا آنها موجودات فضایی بودند؟ نظریه دیگر آن اسـت که این دو کودک را یک سفینه فضایی به زمین آورده و بـه دلیل نامعلومـی، داخل غاری رها کرده و دنبال کار خود رفته اسـت. این نظریه نیز مانند دیگر نظریه‌هایی که تاکنون درباره موجودات فضایی عنوان شده، اعتبار علمی ندارد.

مسافران کره مریخ

اما رایج‌ترین نظریه در قرن ۱۹ میلادی، یعنی در زمان وقوع این ماجرا، آن بود که این بچه‌ها احتمالاً از کـره مریخ به زمین آمده‌اند و ضعیف بودن تابش نور خورشـید بر آن سیاره، سبب سبز شدن رنگ پوست آنها شده است. این حرف‌ها، شاید در آن زمان که پای بشـر هنوز به کره ماه نرسیده بود و مریخ هنوز پر رمز و راز بود، خریدارانی داشت اما امروز، با اطلاعاتی که از کره مریخ به وسـیله سفینه‌های آمریکایی به دست آمده، پذیرفتنی نیسـت. هر چند هنوز نمی‌توان وجود نوعی زندگی ارگانیک را در آن سیاره منتفی دانست، تاکنون شـواهدی به دسـت نیامده کـه در آن کره، دسـت کم موجودات سبز رنگی شبیه «کودکان سبز بانجوز» وجود داشـته باشند. از این گذشته، پذیرفتن این موضوع که تندبادی آنها را از کره مریخ به هوابلند کـرده و در زمین ما درون غاری انداخته اسـت، باور کردنی به نظر نمی‌رسد و بیشتر به افسانه می‌ماند.

بعدها نظریه‌های تازه‌تری مطرح شـدند و برخی از پژوهشـگران علم فیزیک جدیـد که بعد چهارم و وجود دنیای دیگری به موازات دنیای ما را باور دارند، حدس می‌زدند که این کودکان ممکن است بر حسب تصادف به دنیای ما منتقل شده باشند تا چند صباحی بـا ما زندگی کنند. اما این سـخن نیز از حد و مرز یک فرضیه تجاوز نمی‌کند.

یک نظریه تکان‌دهنده

درباره کودکان سبز بانجوز نظریه‌های دیگری نیز وجود دارد که شـاید پرداختن به همه آنها، از حوصله شـما خارج باشـد اما بد نیست به یکی از عجیب‌ترین آنها اشـاره کنیم، هر چند ایـن نظریه تکان‌دهنده هم نتوانست به حل معمای «کودکان سبز بانجوز» کمک کند. پژوهشـگری به نام «پیتـر هاینینگ» که درباره ماجرای کودکان سـبز در روسـتای «بانجوز» تحقیق کرده بود، در این باره چنین نوشته است:

«در یک روز گرم تابسـتان، یک پیرمرد روستایی برایم داسـتانی تعریف کرد که احساس کردم در آن گرمای سـوزان خون در رگ‌هایم منجمد شده است. پیرمرد در حالی که عرق پیشانی‌اش را با پشت دست پاک می‌کرد، گفت:

ـ آقا، شـما می‌دانید که در اسپانیا یک باور قدیمی وجود دارد که می‌گوید مرده‌ها می‌توانند دوباره به این دنیا بازگردند و با ما زندگی کنند؟!

او لحظه‌ای مکث کرد، سپس ادامه داد:

ـ و آنها فقط به یک نوع غذا احتیاج دارند...

من بر حسب غریزه می‌دانستم که او می‌خواهد چه بگویـد اما اجازه دادم حرفش را تمام کند. او به آرامی گفت: این غذا، لوبیای سبز خام است!»

هیـچ یک از ایـن نظریه‌ها قابل پذیرش نیسـت اما ماجرای «کودکان سـبز بانجوز» برای همیشـه به صـورت یک معما باقی ماند و علم تاکنون نتوانسـته است پاسخ قانع کننده‌ای برای آن پیدا کند.

پاسخ به دوستان

آقای ح ـ باشتی ـ دوگنبدان

سلام. با سپاس از لطف شما دوست گرامی که قلم مرا از دیرباز می‌پسندی... و با تشکر از اینکه این همه سـال، با مجله محبوب خود اطلاعات هفتگی همراه بوده‌ای! دوسـت عزیز، شـما هم بوی قدیم می‌دهی کـه همـه چیز، حال و هوای دیگری داشـت. من در آن سـال‌های جوانی هفته‌ای ۱۰ ـ ۱۲ صفحه برای اطلاعات هفتگی می‌نوشـتم. و به جز یکی دو مطلب، بقیه بدون اسم چاپ می‌شد!

متأسـفانه آثار خانم «ریتا راجرز» روح‌شـناس ساکن انگلستان را نخوانده‌ام و شخصاً با ایشان آشنا نیسـتم. لذا از این بابت نمی‌توانم کمکی به شما عزیز دلم بکنم. فقدان برادر عزیزتان مایه تأسـف اسـت و می‌دانـم چه اندازه برایت عزیـز بوده که مایلی از طریق این بانوی روح‌شناس، با روح آن نازنین ارتباط برقرار کنی، اما توصیه می‌کنم با توسـل به این و آن، آرامـش او را برهم نزن. بهتر اسـت او را به خداوند منّان بسـپاری و برای شادی روحش دعا کنی. یقین داشته باش که انرژی مثبت او به تو باز خواهد گشت! باز هم از محبت بی‌دریغت سپاسگزارم. من لایق این همه تعریف نیستم. شرمنده‌ام کرده‌ای!

فاطمه کریمی افشار ـ بم

سـلام، دختر عزیزم، پژوهش درباره مسـایل فراسـویی، مسـتلزم زمینه علمی و تحقیقاتی است که متأسـفانه بسـتر آن ـ همان گونه که خودت هم اشـاره کردی ـ در سرزمینمان فراهم نیست و چنین پژوهشـی به طور انفرادی، نیاز به سـرمایه و وقت و شـناخت زیادی دارد که سن و سال شما، در شرایط اجتماعی امروز، چنین اقتضـاء نمی‌کند. امیدواریم مسـئوولان، بیش از پیش به نیروهای فوق روانی هم وطنان ما ـ که یک موهبت الهی است ـ توجه خاص مبـذول دارند و امکانـات لازم را برای ایجاد محیط علمی ـ پژوهشی فراهم سازند. موفق باشی نازنین!

اعظم داودی ـ اصفهان

سـلام، مطلب شما در شماره آینده چاپ خواهد شد. می‌بخشید کمی تأخیر شد.

آرزو ـ کرج

سلام، خواب شگفت‌انگیز شما هم در شماره آینده چاپ خواهد شد. از اینکه صبور بودید، سپاسگزارم.

آقای غلامعلی چریکی ـ گچساران

سـلام، خوشـحالم که از دیرباز با قلم من آشـنا بوده‌ایـد و از اظهـار لطـف شـما خواننـده وفادار، سپاسگزارم. من هم شما را خیلی دوست دارم. خاطره «آدم‌های فضایی در گورستان!» که نثری روان دارد، در نوبت چاپ قرار گرفت، هر چند که مستند نبود. برایتان آرزوی موفقیت دارم.

بهترین سیاست صداقت است

● سروانتس

سهراب صفادار





جزیره صدف‌ها

در انتهای سواحل کشور سنگال، یک دهکده ماهیگیری بسیار زیبا و آرام قرار دارد که «جوال- فادیوت» نامیده می‌شود. قسمت «جوال» در خاک ساحل قرار دارد اما «فادیوت» روی یک جزیره کاملا جداگانه در میان آب قرار دارد که با یک پل چوبی باریک به طول ۴۰۰ متر به خاک اصلی متصل است. اما نکته جالب این است که تمام این جزیره از صدف‌های دریایی ساخته شده است. بیش از صد سال است که ساکنان این جزیره، صدف‌های دریایی را شکار کرده و پس از مصرف گوشت آنها، از صدف‌هایشان برای توسعه و ساخت جزیره خود استفاده می‌کنند. این صدف‌ها در طی سالیان بسیار طولانی جمع شد و اکنون در میان ریشه گیاهان و **درختان بائوبائوب** روی همدیگر محکم شده‌اند. تپه‌های انبوه صدف از همه جا دیده می‌شود، در خیابان‌ها، جاده‌ها و حتی بسیاری از فروشگاه‌ها. فادیوت یک جاذبه دیگر هم دارد که قبرستان این شهر است که آن نیز از صدف ساخته شده است. ساکنین جزیره فادیوت اکثرا مسلمان هستند. این دو شهر ماهیگیری همواره یکی از پربازدیدترین مناطق ساحلی کشور سنگال هستند که بخصوص جمعیت ماهیگیران بسیاری را به سوی خود می‌کشاند.





معجزه نقاشی

«تاتسوهوریوچی» ۷۳ ساله از برنامه محبوب MicrosoftExcel کاربری غیر از ساخت فهرست اقلام و محاسبات پیدا کرده است. او از این برنامه برای کشیدن نقاشی‌های به سبک هنر ژاپنی بهره می‌گیرد. او پیش از این هیچ‌گاه از Excel در محل کارش استفاده نکرده بود اما وقتی مشاهده کرد که دیگران چگونه از آن برای کشیدن نمودارها و گراف‌ها استفاده می‌کنند، به این فکر افتاد که شاید بتواند با آن نقاشی کند. پس از مدت ۱۰ سال او به قدری در این کار حرفه‌ای شد که اکنون نمایشگاهی از نقاشی‌هایی که توسط این برنامه کشیده است را برگزار می‌کند. او به خبرنگاران اعلام کرد که نرم‌افزارهای گرافیکی گران هستند، در حالیکه Excel معمولا روی همه کامپیوترها نصب می‌باشد و کار کردن با آن حتی از برنامه نقاشی معروف Paint نیز آسان‌تر است. او قبل از Excel، برنامه Word را نیز برای نقاشی کشیدن امتحان کرد اما از لحاظ اندازه کاغذ دچار محدودیت شد و در Excel می‌توانست آزادی عمل بیشتری داشته باشد. او تمام این کارها را با استفاده از ویژگی AutoShape این برنامه انجام می‌دهد. در سال ۲۰۰۶ برای اولین بار در یک مسابقه نقاشی شرکت کرد و توانست مقام اول را کسب کند. اما روش و ظرافت نقاشی‌های او داوران را شگفت زده کرد. از آن زمان بود که کارش در تمام دنیا شهرت پیدا کرد و اکنون نیز در همین زمینه فعالیت دارد. تعدادی از نقاشی‌های او را در تصاویر مشاهده می‌کنید.

تویوتا، کاملا پاک!



شرکت خودروسازی «تویوتا» قصد دارد خودروی هیدروژنی جدیدی را در ۲۰۱۵ عرضه کند که در نمایشگاه محصولات الکترونیکی ۲۰۱۴ که در نوادا برگزار شد، پیش نمایشی از آن را به جهانیان نشان داد. تویوتا در این نمایشگاه دو خودروی سلول سوختی را به همراه آورد، یک مدل FCV و یک مدل تقویت شده ی آن که هر دو بیش از یک سال است که زیر آزمایشات سخت و شدید جاده‌ای هستند. مدیر اجرایی در آغاز این نمایشگاه اعلام کرد: «ما سعی در اختراع دوباره ی چرخ داریم. خودروهای سلول سوختی الکتریک خیلی زودتر و در تعداد خیلی بیشتر از آنچه باور داریم در آینده وارد زندگیمان خواهند شد.» هنوز نامی برای این نوع خودروها انتخاب نشده است و تویوتا اولین مدل این نوع خودروی خود را در این نمایشگاه نشان داد. تویوتا اعلام کرد که در طی آزمایشات این مدل مشخص شد که در هر بار سوخت کامل می‌تواند حدود ۴۸۲ کیلومتر را طی کند و پر کردن دوباره مخزن هیدروژن تنها ۳ الی ۵ دقیقه زمان می‌برد. اما بهترین ویژگی این خودرو عدم تولید هر گونه آلودگی است و تنها چیزی که از اگزوز خودرو خارج می‌شود بخار آب است. عرضه این ماشین در سال ۲۰۱۵ از کالیفرنیا آغاز خواهد شد و البته برای گسترش چنین خودروهایی نیاز به نصب ایستگاه‌های پمپ هیدروژن می‌باشد و هم اکنون این شرکت به دنبال پروژه‌ها و تامین بودجه برای احداث ۲۰ ایستگاه پمپ تا سال ۲۰۱۵، ۴۰ ایستگاه تا سال ۲۰۱۶ و ۱۰۰ ایستگاه تا سال ۲۰۲۴ می‌باشد.



اتاق آینه‌ای

هنرمندی بنام «فیلیپ ک.اسمیت» در یکی از دشت‌های جنگل ملی جاشوا در دشت‌های کالیفرنیا، یک اتاق نگهبانی قدیمی را شکل و شمایلی دیگر داد. این اتاقک که بیش از ۷۰ سال است در این جا ساخته شده است، در هر صورت به یک تعمیر جدید نیاز داشت وفیلیپ نیز از این فرصت برای اجرای طرح خود استفاده کرد. او بصورت یکی در میان در چوب‌های دیوار اتاق، یک آینه کار گذاشت و در اصلی و پنجره‌ها را نیز با آینه جایگزین کرد. حاصل کار به شکلی جالب و شگفت انگیز منظره دشت اطراف را منعکس می کند و به گونه‌ای دیده می‌شود که انگار از میان اتاق می‌توانید سمت دیگر آن را ببینید و اتاقک نامریی است. اگر از فاصله دور به آن نگاه کنید دیدن آن به مراتب مشکل‌تر هم می‌شود. در و پنجره‌های اتاق به چراغ‌های LED چند رنگ نیز مجهز شده‌اند که می‌توانند تغییر رنگ دهند و در زمان تاریکی شب در میان دشت می‌درخشند و جلوه زیبایی به آن می‌دهند. جالب اینکه استفاده از ترکیب این نورها و آینه‌ها باعث شده است که از فواصل مختلف، رنگ‌های مختلفی از اتاقک را ببینید. اگر در نزدیکی اتاق می‌توانید تغییر نور چراغ‌ها را در رنگ‌های آبی، قرمز و سپس زرد ببینید. اگر دورتر بروید می‌توانید ببینید که اکنون پنجره‌ها رنگ‌های نارنجی، بنفش و سبز به خود می‌گیرند.



هتل یخی

هتل یخی در شمال کشور **سوئد** که با استفاده از بلوک‌های بزرگ برف و یخ ساخته شده است، با اتاق‌های جدید و جالب میزبان مسافران زمستانی خواهد بود. این هتل به منظور تنوع و نیز جذب مسافران اقدام به ساخت اتاق‌هایی جدید و متفاوت کرده است. از جمله این کارها ساخت مناظر معروف شهرهای بزرگ است، برای مثال یک شرکت طراحی فرانسوی، منظره معروف آسمان شهر پاریس را در دیوار یکی از سوئیت‌های مخصوص روی برف و یخ حکاکی کردند تا آنهایی که می‌خواهند اتاقشان منظره شهر پاریس را داشته باشد از آن لذت ببرند. آنها این کار را همانند مجسمه سازی و با تراشیدن شکل ساختمان‌ها از دل یخ انجام دادند. برای زیبایی بیشتر کار، دیوارها از جنس برف و پنجره‌ها از جنس یخ ساخته شده‌اند و حتی چراغ‌های کوچکی نیز در دل یخ پنجره‌ها تعبیه شده است که نور زیبایی از میان یخ منعکس می کنند و جلوه زیبایی به اتاق نیز می‌بخشند. هتل یخی سوئد که هر ساله در زمستان بازسازی می‌شود، امسال نیز برای بیست و سومین بار ساخته شد و هر ساله اتاق‌های جدید و امکانات متنوعی به آن افزوده می‌شود. علاوه بر سوئیت‌های معمولی، دارای سوئیت‌های مخصوصی است که تزئینات و شکل ویژه‌ای دارند، از جمله همین اتاق با منظره پاریس، یا اتاق به شکل آزمایشگاه، یک اتاق برای کشاورزان، و یا اتاق مخصوص کودکان.





شکار برف

ثبت تصاویر دنیای میکروسکوپی دانه‌های برف به صبر و خلاقیت بسیاری نیاز دارد و در پشت این تصاویر معمولا باید منتظر دوربین‌های گران قیمت و آخرین مدل باشیم. اما یک عکاس روس به نام «الکسی کلیاتوو» توانسته است با استفاده از یک دوربین دیجیتال معمولی تصاویر شگفت انگیز و دقیقی از این دنیای یخی ثبت کند. این دوربین‌ها که قابلیت نصب لنزهای حرفه‌ای روی خود را ندارند بیشتر برای عکسبرداری معمولی مناسب هستند. الکسی با استفاده یک تخته چوب، نوار چسب و چند میخ، یک لنز حرفه‌ای را روی دوربین عکاسی‌اش سوار کرد. او دانه‌های برف را روی سطح تیره پلاستیکی و یا پارچه‌های پشمی می گرفت و در محیط سرد نگه می‌داشت تا زود ذوب نشوند. سپس با استفاده از دوربین حرفه‌ای دست ساز خود از این کریستال‌های یخی عکسبرداری می کرد. او توانسته است با این روش تصاویر بسیار زیبایی تهیه کند که بسیاری کار او را همانند کارهای عکاس معروف طبیعت، «ویلسون بنتلی»، بنامند و کارهایش را با عکس‌های او مقایسه کنند. الکسی هم اکنون مجموعه‌ای منتخب از تصاویری که از سال ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۳ گرفته است را در وب سایت خود منتشر کرده است.









صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

کنج تنهایی

-اصلا تو راست می گی! حق با توئه. من و خانواده و جد اندر جدم همه دغل باز و شیاد و پست فطرتیم. فقط به منافع خودمون فکر می کنیم و هیچ کس و هیچ چیز برامون مهم نیست. خب، اینکه تو بابت خودخواه و فریب کار و دروغگو بودن من ناراحتی و به این نتیجه رسیدی که ازدواجت با من اشتباه محض بوده، مشکلی نداره. تحقیق و پرس وجو رو برای چی گذاشتن؟ باید همون موقع که اومدم خواستگاریت، خانواده ات درباره من تحقیق می کردن، نه اینکه همه تون از هول حلیم با سر بیفتین تو دیگ! تازه الان بعد از نوزده سال زندگی مشترک و داشتن یه دختر هفده ساله به این نتیجه رسیدی که اختلاف سنی من و تو با هم خیلی زیاده و هیچ وقت نتونستیم و نمی تونیم نسبت به هم درک متقابل داشته باشیم. به نظرت خیلی دیر به این نتیجه نرسیدی؟ مگه وقتی اومدم خواستگاریت، نمی دونستی من شونزده سال از تو بزرگترم؟

پدر اینها را خطاب به مادر گفت و سپس خنده ای پر صدا سر داد. مادر که پیدا بود حرصش از حرف های پدر درآمده، با عصبانیت گفت: «من فکر می کردم تو آدمی! تو رفیق دایی ام بودی و اون بیچاره بهت اعتماد داشت. منم رو حساب اعتماد اون باهات ازدواج کردم. چه می دونستم انقدر توزرد از آب درمیای!»

پدر شیشه پنجره ماشین را تا نیمه پایین داد و پوزخندزنان به مادر گفت: «مثل اینکه فراموشی گرفتی و همه چیز یادت رفته! عزیزم، این دایی ات بود که به نیابت از تو، ازم خواستگاری کرد. من اون روزها تازه از همسرم که عشق زندگی خارج از کشور داشت، جدا شده بودم. هر بار که با دایی ات قرار می گذاشتیم تو هم همراهش می اومدی و با نگاهت تلاش می کردی نشون بدی که بهم علاقه مند شدی. دایی ات که رفیق گرمابه و گلستان من بود، یه روز با خجالت اومد و گفت این دختره بی عقل عاشق تو شده و میگه جز تو با مرد دیگه ای ازدواج نمی کنه. یادته چقدر باهات حرف زدم و خواستم این عشق بی حاصل رو از سرت بیرون کنی؟ اما تو حرف توی کله ات نمی رفت. می گفتی الاوبلا عاشق من شدی و دوستم داری. برات هم مهم نیست که من یه ازدواج ناموفق تو کارنامه زندگی ام دارم. خب، وقتی دیدم تا این حد بهم علاقه مند شدی، من هم همین حس رو متقابلا به تو پیدا کردم و علیرغم کش و قوس فراوان و مخالفت خانواده ات، با هم ازدواج کردیم اما دو سه سال که از زندگی مون گذشت و صاحب بچه شدیم، تازه فهمیدم ماجرا از چه قراره! تو به گفته خودت فقط به خاطر ثروت من، برای اینکه توی رفاه باشی، خواستی با من ازدواج کنی. من از ازدواج قبلی ام صاحب فرزند نشده بودم چون همسرم شرط بچه دار شدن رو زندگی تو خارج از کشور گذاشته بود. من هم دلم نمی خواست از کشورم دور باشم. به امید اینکه از خرِ شیطون بیاد پایین، چند سال روز زیر یه سقف گذروندیم اما نتونستم به زندگی دلگرمش کنم و از هم جدا شدیم. راستش، تصمیم داشتم دیگه ازدواج نکنم اما با اومدن تو همه چیز فرق کرد. بچه دار که شدیم، حاضر بودم دنیا رو به پات بریزم اما تو در کمال بی رحمی می گفتی فقط به خاطر پول با من ازدواج کردی. نمی دونی وقتی این حرف ها رو می شنیدم چه حالی می شدم. اگه پای دخترمون «مهسا» وسط نبود، همون روزها ازت جدا می شدم اما اونقدر دخترم رو دوست داشتم که به خاطر اون و واسه اینکه زیر سایه پدر و مادر بزرگ بشه، همه رفتارات رو تحمل کردم اما تو به جای اینکه به خودت بیای، هر روز بدتر شدی. زندگی رو برامون کردی عین جهنم. مدام بدقلقی و بهونه گیری می کنی. همش بهم سرکوفت می زنی که برای من حیفی و عمرت رو بی خود پای من تلف کردی. من تو این سال ها از هیچی برات کم نذاشتم. بهترین ماشین رو انداختم زیر پات. خونه و زندگی اعیونی، گرون قیمت ترین جواهر و لباس و کیف و کفش و... اما هیچ کدوم از این خوبی ها به چشمت نمیاد. همه ش حرف های مزخرف و تکراری. اگه به فکر من نیستی، به فکر اعصاب دخترمون باش که هر بار با شنیدن جر و بحث من و تو داغون میشه.»

مادر چیزی نگفت. دقایقی به سکوت گذشت اما همین که از پلیس راه کرج گذشتیم، با لحن تند و تیزش به پدر گفت: «زندگی فقط چیزایی که جنابعالی می گین نیست. من تازه به این نتیجه رسیدم که اختلاف سنی زیاد باعث شده بین مون فاصله بیفته و حرف همدیگه رو نفهمیم. من اون موقع جوون بودم، خام بودم اما الان که تو پیر شدی و حال و حوصله نداری، می فهمم که چه اشتباهی کردم. جلوضرر رو از هر جا بگیری منفعته. مهسا دیگه بچه نیست و خوب و بدش رو تشخیص می ده. دیگه بچه نیست که نگرانش باشیم، واسه همین بهتره از هم جدا بشیم.» پدر از آینه جلو نگاهی به من انداخت سپس با غیظ خطاب به مادر گفت: «خجالت بکش زن! پیش دخترت انقدر راحت از طلاق حرف می زنی که چی؟ نمی گی چه تاثیر بدی تو روح و روانش می گذاره؟ به جای اینکه به فکر آینده دخترمون باشی، این چرت و پرت ها رو تحویل من می دی.» مادر به سمت پدر براق شد و گفت: «فقط به فکر آینده دخترمون باشم؟ پس آینده خودم چی می شه؟ هیچ به این فکر کردی که اگه سرت رو بذاری زمین، من حتی یه خونه هم به اسم خودم ندارم که راحت توش زندگی کنم؟»

مادر این را که گفت پدر فیوز پراند و با تمسخر گفت: «آهان! تازه فهمیدم دردت چیه! نکنه انتظار داری خونه رو به اسمت کنم؟ تو همه این سالها به اندازه کافی بهت باج دادم. اصلا می دونی چیه؟ حق با توئه. همون بهتر که از هم جدا شیم. به قول خودت مهسا بچه نیست و خوب می فهمه حق با کیه.»

از داد و فریادهای پدر و مادر سرسام گرفته بودم. گوشی هندزفری را از گوشم بیرون آوردم و فریادزنان گفتم: «تو رو خدا بس کنین! دیگه از دستتون خسته شدم. از این زندگی خسته شدم. خودتون اصرار کردین این چند روز قبل از کنکور رو بریم شمال تا من خیر سرم تمدد اعصاب پیدا کنم و استرس رو از خودم دور کنم اما خودتون بدتر بهم استرس وارد می کنین. من یک سال با وجود داد و قال های شما درس خوندم. چند روز دیگه کنکور دارم، تو رو خدا این رو بفهمین!» پدر سرش را به سمتم باز گرداند و با لبخند گفت: «ببخش دخترم.» و سپس به مادر گفت: «می بینی چه بساطی برامون درست کردی؟ لطفا این چند روزه رو دندون رو جیگر بذار و دست از این حرف های تکراری و بیهوده بردار.» مادر اما دست بردار نبود. با حرص گفت: «حرف اول و آخر من همینه! یا خونه رو به اسم من می کنی یا از هم جدا می شیم.» پدر رویش را به طرف مادر باز گرداند. خواست چیزی به او بگوید که ناگهان صدای برخورد ماشین ما با اتومبیلی که از روبه رو می آمد با صدای فریادهای من و مادر در هم آمیخت و بعد همه در خاموشی محض فرو رفتیم...

***

سرم داشت از شدت درد منفجر می شد. آرام چشمم را باز کردم و به اطراف نگاه کردم. دلم هری پایین ریخت. فقط با یک چشم می دیدم و چشم دیگرم باندپیچی شده بود. روی تخت بیمارستان بودم و سرم به دستم وصل بود. حادثه آن روز را به خاطر آوردم. چند لحظه بعد پرستار به اتاقم آمد. نالان گفتم: «پدر و مادرم کجان؟» پرستار سرم را نوازش کرد و گفت: «نگران نباش عزیزم. تو تصادف زخمی شدن و تو یه اتاق دیگه بستری هستن. تو استراحت کن!» پرستار این را گفت اما دلم گواهی بد می داد. چند روز بعد وقتی فهمیدم پدرم در تصادف کشته شده و من بینایی چشم چپم را از دست داده ام، دنیا روی سرم خراب شد. مادر که جراحاتش کمتر از من بود، زودتر مرخص شد. مادر را مقصر مرگ پدرم می دانستم و در دلم نسبت به او احساس تنفر می کردم. اگر آن روز اعصاب پدر را مغشوش نمی کرد آن اتفاق نمی افتاد.

از بیمارستان که مرخص شدم با حالی نزار به خانه بازگشتم، خانه‌ای که جای جایش یادآور خاطرات پدر بود. راستش همیشه پدر را بیشتر از مادرم دوست داشتم. در جنگ و جدل‌هایی که بین او و مادرم در می‌گرفت، همیشه پدر بود که به خاطر من کوتاه می‌آمد. مادر اما نه اینکه زنی خودخواه و غیر منطقی بود که وقتی روی دنده لج می‌افتاد، عالم و آدم جلودارش نبودند. خوب به خاطر داشتم که مادر چقدر با حرف‌هایش پدرم را آزرده بود. اگر با خودم بود حتی دلم نمی‌خواست با مادر ثانیه‌ای زیر یک سقف باشم. دیگر شور و شوقی برای زندگی نداشتم. روزی صدبار می‌گفتم که‌ای کاش من هم با پدر در آن تصادف کشته شده بودم. دو سال از آن تصادف لعنتی و فوت پدر می‌گذشت اما من هنوز به زندگی عادی‌ام بازنگشته بودم. مادر که به قول خودش مهمترین دغدغه‌اش مشکل روحی من بود، خیلی زود خود را با شرایط وفق داد و سعی می‌کرد مرا هم از آن حال و هوا در بیاورد. او خبر نداشت که خودش مسبب بدبختی‌های ما بوده. از دست دادن یک چشم مصیبت کمی نیست، آن هم برای دختری به زیبایی من. مادر هفته‌ای یک بار دوستانم را به خانه دعوت می‌کرد اما من از اینکه در میهمانی‌ها و جمع حاضر شوم، خجالت می‌کشیدم. هیچ انگیزه و امیدی برای ادامه زندگی نداشتم. روزهای زندگی‌ام به بطالت می‌گذشت تا اینکه...

***

- این که نشد زندگی! بیشتر از دو سال از اون حادثه می‌گذره اما تو هنوز هم گریه می‌کنی و با یه مشت قرص آرام بخش و مسکن قوی آروم می‌گیری. از خورد و خوراک افتادی و دل و دماغ هیچ کاری رو نداری. تا کی می‌خوای گوشه گیر و منزوی باشی؟

«شهریار» همسایه‌مان بود. خانه‌اش در همان مجتمعی بود که ما آنجا زندگی می‌کردیم. با اینکه ده سال از من بزرگتر بود اما خوش ذوق و با استعداد بود و تدریس خصوصی می‌کرد. من هم چند سال قبل، همان روزهایی که شور و شوق زندگی داشتم، یکی از شاگردان او بودم. حالا هم لابد مادرم از او خواسته بود که با من حرف بزند. حال و حوصله‌اش را نداشتم. لب‌هایم را ورچیدم و گفتم: «این همه اصرار داشتی منو ببینی واسه خاطر زدن این حرف‌ها؟ فقط باید داخل گود باشی که حال و روز منو درک کنی شهریار خان! تو یه لحظه هم پدرم رو از دست دادم هم یه چشمم رو، به نظرت کم درد یه؟ حالا هم بی‌خود اومدی من رو ارشاد کنی. لطفا پاشو برو و بذار به درد خودم بسوزم و بسازم.»

شهریار بی آنکه از حرف‌هایم برنجد، با مهربانی گفت: «من برای گفتن این حرف‌ها نیومدم اینجا. راستش... چطوری بگم؟ من از همون اول، یعنی روزایی که می‌اومدم خونه‌تون و بهت درس می‌دادم، احساس کردم دوستت دارم. یعنی تو تنها کسی بودی که برای دیدنت لحظه شماری می‌کردم. منتظر بودم کنکورت رو بدی که بیام خواستگاریت اما اون اتفاق افتاد و همه چیز بهم ریخت. الان هم اگه اینجام، فقط برای اینه که بهت بگم هنوز دوستت دارم و ازت می‌خوام با من ازدواج کنی.»

از شنیدن حرف‌های شهریار جا خوردم. انتظار شنیدن هر حرفی را داشتم الا پیشنهاد ازدواج. چند لحظه مات نگاهش کردم و گفتم: «چیه؟ حتما دلت سوخته و از روی ترحم این حرف‌ها رو می‌زنی. شاید هم فکر داشتن ثروت پدرم قلقلکت داده که پا پیش گذاشتی و می‌خوای با دختر معیوبی که یه چشم نداره ازدواج کنی. تو چی فکر کردی شهریار؟ فکر کردی من اونقدر احمق و ساده‌ام که خام حرفات بشم؟»

شهریار در حالیکه اشک در چشم‌هایش می‌لرزید، گفت: «من همچین آدمی که تو فکر می‌کنی نیستم! حتم داشته باش که تو رو فقط به خاطر خودت دوست دارم شهریار اینها را گفت و رفت و مرا با دنیایی از حیرانی تنها گذاشت...

***

اعتراف می‌کنم بعد از یکی دو ماه چنان به شهریار وابسته شدم که اگر یک روز نمی‌دیدمش، دیوانه می‌شدم. شهریار جوان مودب و با شخصیتی بود که خیلی زود توانست قلبم را از آن خود کند. او به من اعتماد به نفس می‌داد. با آمدن شهریار به زندگی‌ام، روحیه‌ام بهتر شد. همدل و همدم و همراهم بود. کسی بود که می‌توانستم بی هیچ دغدغه‌ای به او تکیه کنم. به ادامه تحصیل و ظاهر شدن در جمع تشویقم می‌کرد. امیدم می‌داد و دورنمای خوشبختی‌مان را برایم ترسیم می‌کرد. با وجود شهریار دیگر هیچ خلأ و کمبودی نداشتم. هنوز مادر را مقصر می‌دانستم و از او دل چرکین بودم اما چون شهریار خواسته بود، با او آشتی کردم و طلسم قهر چند ساله‌مان شکست. مادر که می‌دید اوضاعم رو به راه است، خوشحال بود و خدا را شکر می‌کرد. از همان بچگی همیشه حس می‌کردم مادر آن طور که باید و شاید مرا دوست ندارد و برایش اهمیت چندانی ندارم. هر بار که با پدرم بحث می‌کرد و صحبت طلاق به میان می‌آمد، می‌گفت: «بالاخره یه روز ازت جدا می‌شم. دخترت هم مفت چنگ خودت!» به همین خاطر بود که رابطه‌ام با مادر چندان گرم نبود. بر عکس، پدر دوست و رفیقم بود. همیشه حق را به پدر می‌دادم و مادر را مقصر می‌دانستم. او با بهانه گیری‌های بی مورد ش زندگی را به کام ما زهر کرده بود. حال که می‌دیدم از بیرون آمدن من از لاک تنهایی‌ام خوشحال است، با خودم می‌گفتم: «شاید سرش به سنگ خورده و از رفتارهای گذشته‌اش پشیمونه.» من خوشحالی مادر را به این حساب می‌گذاشتم اما او خواب‌های دیگری را در سر می‌پروراند...

***

- می‌دونی مهسا، من تو این مدت که با هم بودیم خیلی فکر کردم و متاسفانه به این نتیجه رسیدم که ما تفاهم چندانی با هم نداریم. مثل دو خط موازی هستیم که هیچ وقت به هم نمی‌رسیم. تو این مدت هم هر کاری کردم نتونستم دلم رو راضی کنم که حقیقت رو بهت بگم. تو خوشحال بودی، لبخند دوباره مهمون لب‌هات شده بود و من می‌ترسیدم دلت رو بشکنم اما امروز دیدم که دیگه چاره‌ای ندارم و باید همه چیز رو بهت بگم. نمی‌دونم درباره من چی فکر می‌کنی اما این چند وقت که به خونه شما رفت و آمد داشتم، به مادرت علاقه‌مند شدم. چند سال از من بزرگتره اما به نظرم می‌تونه من رو خوشبخت کنه. من با این ازدواج باید قید خانواده‌ام رو بزنم اما مادرت اونقدر برام ارزش داره که بخوام به خاطرش با دنیا بجنگم... من با مادرت حرف زدم. جوابش مثبته اما نگران عکس‌العمل تو بود، واسه همین هم من تصمیم گرفتم باهات حرف بزنم.

فقط ده روز مانده بود تا شهریار با خانواده‌اش به خواستگاری‌ام بیاید که روبه‌رویم نشست و این حرف‌ها را تحویلم داد. در جواب رذالت و پستی او و مادرم نمی‌دانستم چه بگویم. فقط آرام آرام اشک می‌ریختم و قلبم خون گریه می‌کرد.

***

شهریار و مادرم با هم ازدواج کردند، آن هم در شرایطی که من تا آخرین لحظه که مادر بار و بندیلش را جمع کند و به خانه شهریار برود، حتی نگاهش هم نکردم. او بی‌رحم بود که توانست چنین ضربه کاری به قلبم بزند. هر چند این شهریار بود که می‌خواست با یک دل، دو دلبر داشته باشد. بیش از یک سال است که تنها زندگی می‌کنم. گمان نمی‌کنم کسی بتواند حال و روزم را درک کند. دغدغه آب و نان ندارم و در رفاه نسبی زندگی می‌کنم اما دلم می‌خواهد خانه و زندگی‌ام را بفروشم و به جایی بروم که هیچ کس از من خبر نداشته باشد...



مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۰۵)

ایران در روزگار بنی‌امیه

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که خلیفه‌ی دوم از زخم پیروز (ابولؤلؤ) کشته شد و عثمان به خلافت نشست. و گفتم که برخی از مورخان معتقدند قتل او به دو دلیل بود: کینه‌کشی ایرانیان از او، و صحابه‌ی ناراضی. پس از ترور خلیفه‌ی دوم، مردم خراسان شورش‌های بزرگی کردند که همگی سرکوب شدند. به قتل عثمان، خلیفه‌ی سوم نیز اشاره کردم و گفتم که مردم استخر و کرمان و فارس و نیشابور پس از ترور او شوریدند. علی علیه‌السلام، لشکریانی به ایران فرستاد و این شورش‌ها خاموش شدند. پس از شهادت علی(ع)، مردم خراسان و ماوراءالنهر شورش گسترده‌ای کردند و سرانجام تسلیم شدند. از روزگار امویان نیز گفتم که ایرانیان تصمیم گرفتند پیروان اهل بیت(ع) را تقویت کنند تا حکومت امویان ضعیف شود. سخن به پیشه‌وران رسید که از تعالیم زرتشتیان ناخرسند بودند:

پیشه‌وران و اسلام

افزارمندان (پیشه‌وران) یکی از طبقات جامعه بودند که با آب و آتش و خاک سر و کار داشتند. برای مثال، آهنگران، آتش می‌افروختند و فلزات را در آن می‌گداختند و با آب سرد می‌کردند زباله‌های خود را نیز بر خاک می‌ریختند. به گمان موبدان و زرتشتیان متعصب، آنها آب و خاک و آتش را می‌آلودند. و این سه عنصر در کیش زرتشتیان، بسی مقدس بود بنابراین پیشه‌وران را افرادی ناپاک و سست ایمان می‌دانستند و جز به ضرورت، به آنها نزدیک نمی‌شدند. داستان معروفی هست که شاید جعلی باشد ولی طرز فکر موبدان را در همین زمینه نشان می‌دهد. این داستان را درباره‌ی انوشیروان و یزدگرد سوم نقل کرده‌اند: «خزانه‌ی شاه برای جنگی که در پیش داشت، کفاف نمی‌داد. افزارمندی که پای‌افزار (کفش) می‌ساخت، گنجی یافته بود. به شاهنشاه گفت همه را به تو می‌دهم با این گرو که پسرم از طبقه افزارمندان به طبقه‌ی دبیران بیاید. شاهنشاه به دو دلیل این شرط را نپذیرفت: رفتن از طبقه‌ای به طبقه‌ی دیگر محال بود، پیشه‌وران ناپاک بودند.»

با این که موبدان میانه‌ی خوبی با افزارمندان نداشتند، نمی‌توانستند آنها را براندازند زیرا هیچ جامعه‌ای نیست که از پیشه‌وران بی‌نیاز باشد بنابراین آنها جلو چشم موبدان و دیگران، کار می‌کردند و آب و آتش و خاک را می‌آلودند، مزد هم می‌گرفتند. هنگامی که آیین تازه‌ی اسلام وارد ایران شد، یکی از نخستین کسانی که با میل خود به اسلام گرویدند، همین پیشه‌وران بودند. آنها متوجه شدند که کیش جدید جدای همه مزیت‌ها و زیبایی‌هایش، با پیشه‌ی آنها مشکلی ندارد. از سویی می‌دیدند برخی از آداب مذهبی کیش تازه، به آداب کیش قدیم شبیه است. مثل نماز پنجگانه، اعتقاد به خدایی که جسم نیست یعنی ماه و خورشید و بُت نیست. و اعتقاد به اهریمن (شیطان)، ملائکه (فرشتگان)، یوم دین (رستاخیز)، جهنم و رضوان و پل صراط و... پیشه‌وران وقتی که می‌دیدند مسلمانان به دین خود چه اعتقاد خالصی دارند و فرامین دین خود را بی کم و کاست اجرا می‌کنند، به دین محمد(ص) گراییدند.

قیام مختار و یاری ایرانیان

زیاد نگذشت که ایرانیان متوجه شدند پادشاه (خلیفه) اعراب که از سلسله‌ی بنی‌امیه بودند، به نام اسلام حکومت می‌کنند ولی رفتارشان غیر اسلامی است: شراب می‌خوردند، حرمسرا داشتند، ستم می‌کردند و حق را از باطل نمی‌شناختند. حکومت بنی‌امیه برای آزادگان و بزرگ‌زادگان ایران قابل تحمل نبود زیرا رفتار اعراب با ایرانیان، بر اساس برتری اعراب و کوچک‌شماری ایرانیان طراحی شده بود. بنی‌امیه که بر خلاف آموزه‌های اسلام و توصیه‌های پیامبر(ص) عصبیت عربی را فراموش نکرده بودند، حکومت خود را بر اساس آقایی اعراب بنا نهاده بودند. آنها همه‌ی ایرانیان را غلام خود می‌دانستند و حتی بزرگ‌زادگان و نژادگان ایرانی را از حقوق شهروندی محروم کرده بودند. ایرانی حق نداشت بر اسب سوار شود. اگر حتی یکی از اشراف ایرانی با یکی از دختران بی‌نام و نشان عرب ازدواج می‌کرد، دولت بنی‌امیه، آن عقد را باطل اعلام می‌کرد و زن را به بادیه، و مرد را به زندان می‌فرستاد. ایرانیان که موالی خوانده می‌شدند، حق نداشتند در منصب‌های آبرومند گماشته شوند. اما روند تاریخ نشان داد که خلفای عرب ناچار شدند برای اداره‌ی امپراتوری بزرگی که به چنگ آورده بودند، از ایرانیان استفاده کنند زیرا خودشان تجربه‌ای افزون بر تجربه‌های بادیه‌نشینی نداشتند. هنوز بنی‌امیه سقوط نکرده بود که ایرانیان در مناصب مهم کشوری و لشکری و داوری (قضاوت) منصوب شدند.

ایرانیان که فهمیده بودند این همان اسلامی نیست که روز اول تبلیغ می‌شد، پیوسته در پی فرصت بودند تا به حکومت بنی‌امیه ضربه بزنند. بنابراین هر مخالفتی که در امپراتوری بنی‌امیه روی می‌داد، ایرانیان نیز در آن دست داشتند. نفرتی که از تعصب نژادی بنی‌امیه داشتند، آنها را تشویق می‌کرد در نهضت‌های ضد خلافت شرکت کنند. نخستین حرکت بزرگی که ایرانیان آغاز کردند، در سال ۶۴ هجری روی داد و ۲۰ هزار جنگجوی ایرانی که در دیلمستان زندگی می‌کردند و به «حمراء» شهرت داشتند، دعوت «مختار» را پذیرفتند و به خونخواهی حسین(ع) علیه بنی‌امیه قیام کردند.

در قیام مختار، ایرانیان فرصتی یافتند تا با بنی‌امیه بجنگند. در آن روزگار کوفه از مراکز مهم ایرانیان مخالف و شیعیان بود. کوفه قبلاً مرکز خلافت علی(ع) بود بنابراین تعداد زیادی از پیروان اهل بیت در کوفه زندگی می‌کردند. حتی گروه زیادی از دیلمی‌ها که در جنگ قادسیه مسلمان شده بودند، در کوفه زندگی می‌کردند. در «تاریخ یعقوبی» جلد ۳ صفحه‌ی ۴ چنین آمده: «قبل از این که مختار قیام کند، گروهی از شیعیان کوفه به فرماندهی «سلیمان بن‌صرد خزاعی» و «مسیب بن‌نجبه الفرازی» در جایی به نام «عین‌الورده» به خونخواهی حسین بن‌علی(ع) قیام کردند و به دلیل تقصیری که از یاری به امام حسین(ع) کرده بودند، توبه کردند و خود را «توابین» نامیدند. «عبیدالله زیاد» به جنگ آنان آمد و آنها را پراکنده و تباه کرد.»

«مختار بن‌ابی‌عبید ثقفی» توابین را گرد آورد تا به خونخواهی حسین‌بن علی(ع) برخیزد. موفق هم شد زیرا ناراضیان را متحد کرد و لشکری گران فراهم آورد و خیلی زود بسیاری از قاتلان امام(ع) را گردن زد و عبیدالله زیاد را نیز شکست داد و او را در جنگ کشت و سرش را نخست به کوفه و سپس به مدینه فرستاد. او کوفه را تا موصل تسخیر کرد. مختار ثقفی به کمک ایرانیان و گروهی از توابین، در سایه‌ی دفاع از اهل بیت(ع)، قدرت و شوکتی بسیار به دست آورد اما درمورد او شبهاتی نیز وجود دارد. در «مروج الذهب» و «عقد الفرید» چنین آمده: «علی‌بن حسین(ع) او را مخالفت کرد و رضا نداد به نام او دعوت کند.» «بعضی را به امامت محمد بن حنفیه می‌خواند و نزد بعضی دعوی می‌کرد که بر خود او فرشته‌ای فرود می‌آید و وحی می‌آورد.» او در نامه‌ای نوشت: «شنیده‌ام مرا دروغزن شمردید. پیش از من همه‌ی پیغمبران را دورغزن خوانده‌اند و من از آنها بهتر نیستم.»

یکی از دلایلی که اهل بیت(ع) به او بی‌اعتماد بودند، به روزگاری برمی‌گشت که امام حسن(ع) از جنگ با معاویه انصراف داد و مختار می‌خواست ایشان را پیش معاویه بفرستد و تسلیم کند. او پس از ماجرای خونین کربلا، خود را فرستاده‌ی محمدبن حنفیه، فرزند علی(ع) می‌نامید. محمد حنفیه به او قول یاری داده بود ولی پشیمان شد. مختار که بیانی شیوا داشت و به شیوه‌ی کاهنان قدیم، با سجع و قافیه حرف می‌زد، پیروان بسیاری پیدا کرد که بیشترشان ایرانیان بودند. چندی نگذشت که مختار افزون بر کوفه و شهرهای عراق، بر آذربایجان و ری و اصفهان و چند شهر دیگر مسلط شد و هجده ماه از این شهرها

خـراج گرفت. نود درصد سـربازانی که او داشـت، ایرانی و ده درصدشـان عرب بودند. او غنیمت‌های جنگی را مسـاوی بین همه تقسیم می‌کرد. بزرگان کوفه این را نپسـندیدند و گفتند تـو «موالی» را با ما یکی می‌دانی. واقعیت این بود که بزرگان کوفه قبل از قیام مختار، موالی را خوار می‌داشـتند و حاضر نبودند تعصب عربی خود را نادیده بگیرند اما مختار از موالیِ کوفه بسیار دلجویی می‌کرد زیرا آنها تنها سربازانش بودند. در «اخبار الطوال» صفحه‌ی ۲۵۸ چنین آمده: «وقتی که یک سردار شـامی برای مذاکره با ابراهیم اشتر وارد اردوگاه او شد، از لحظه‌ی ورود تا خروجش، حتـی یک نفر را ندید که عربی حرف بزند. او ابراهیم اشـتر را سـرزنش کرد که در برابر دلاوران حجاز و شام، از مشتی عجم چه بر می‌آید؟ او با اطمینان گفت: هیچ کس از همین موالی جنگ آزموده‌تر نیست. اینان فرزندان اسـواران و مرزبانان فارسـند. من خود نیز جنگ آزمـوده و معرکه دیده هسـتم. پیروزی نیز با خداسـت. پس چه جای ترس است.» وجود موالی در لشـکر مختار و برابری حقـوق آنها با اعراب، موجب وحشت و نفرت آنان از مختار شده بود.

طبـری می‌گوید: «بـزرگان کوفه انجمن کردند و بـه مختار پیغام دادند که ما را از بر کشـیدن موالی رنجاندی. آنها را برخلاف رسـم، بر اسب نشاندی و از غنائم جنگی که حق ماست، به آنها نصیب دادی.» مختار پاسخ داد: «اگر موالی را فروگذارم و غنائم را به شما واگذارم، آیا به یاری من خواهید آمد تا با بنی‌امیه بجنگم؟» بزرگان کوفه گفتند: «نه!» و چنین شـد که سرانجام نهضت مختار شکست خورد.

اهل ذِمّه در ایران

شـاید فکر کنید که قبل از اسـلام، اهل ذمه در ایران وجود نداشـت. اهل ذمه، به کسی می‌گویند که پیرو دینی آسمانی است اما در اقلیت قرار دارد. مثل یهودیان و مسیحیانی که در ایران زندگی می‌کردند. آنها قبل از اسـلام ناچار بودند آیین‌های مذهبی خود را طوری برگزار کنند که موبدان تعیین می‌کردند ولی پس از اسلام، می‌توانسـتند جزیه بپردازند و مراسم دینـی خـود را همان‌طور که دین آنها دسـتور داده، برگـزار کنند بنابراین هنگامی که حاکمان مسـلمان در ایران مستقر شـدند، یهودیان و مسیحیان آزادی بیشـتری به دسـت آوردند و در برابـر جزیه‌ای که می‌پرداختند، اسـلام از آنـان حمایت می‌کرد. زنان، کودکان، تهیدستان، ازکار افتادگان و راهبان یهودی و مسـیحی از پرداخـت جزیه معاف بودنـد. قوانین مسـلمانان می‌گفت اهـل ذمه در کیش خودشـان آزادند ولی باید به اسـلام و قـرآن احترام بگذارند، با زنان مسـلمان ازدواج نکنند، مسلمانان را به کیش خود دعوت نکنند، به دشـمنان اسلام یاری نرسانند، مانند مسلمانان لباس نپوشند، بناهای مذهبی خود را از مسـجدهای مسلمانان بلندتر نسازند، آشکارا باده ننوشند، مراسـم مذهبی خود را دور از چشم و گوش مسـلمانان برگزار کنند، اموات خود را در گورستان مسـلمانان دفن نکنند و پرستشـگاه جدید نسازند. بنی‌امیه بدعـت گذارده و قانـون جدیدی هم وضع کردند: «اهل ذمه، باید با مُهری سُربی داغ می‌شدند تا معلوم شود اهل کدام کیش هستند.»

در آغـاز دولـت بنی‌امیه، اهـل ذمـه فقط به مسـیحیان و یهودیان گفته می‌شـد زیرا در قرآن از نصاری و یهود به عنوان ذمی نام برده شده. زرتشتیان نیز که به «مجوس» معروف شـده بودند، در روزگار پیامبر(ص) اهل ذمه محسـوب می‌شدند زیرا جناب ختمی مرتبـت(ص) از مجوس‌هـای بحرین، جزیه قبـول کرده بود بنابراین آنها هم اهل کتاب شـمرده می‌شـدند. هنگامی که خلیفه دوم به خلافت رسـید، خواسـت به مجوس‌ها(زرتشتیان) سخت بگیرد ولی بـه دلیل جزیه‌ای کـه پیامبـر(ص) از مجوس‌های بحرین گرفته بود، ناچار شـد زرتشتیان را نیز از اهل کتاب بداند.

قوانینی که برای اهل ذمه و گرفتن جزیه و خراج تعیین می‌شد، بر اساس سیاست‌ها و نگرش‌های خلفا و حاکمانـش تغییر می‌یافت ولی به هر حال، اهل ذمه در عراق و ایران تاحدودی آسـوده زندگی می‌کردند تا این که حَجّاج، والی اموی بر سر کار آمد.

حَجاج، والی خونخوار

دوران حکومت حَجاج بن یوسف در عراق خون آلود و وحشـتناک بود و یکسره با فجایع و ستمگری‌های او سپری شد. درباره‌ی این دوره داستان‌های زیادی گفته شده. در «تجارب السلف» و «التنبیه» نوشته شده: «در زندان‌هـای او چند هزار تن محبوس بودند و فرموده بـود به ایشـان آب آمیخته با نمـک و آهک بدهند و به جای طعام، سـرگین آمیخته بـه گمیز (ادرار) خر بخورانند. حکومت او ۲۰ سـال به درازا کشید و افزون بر کسـانی را که در جنگ کشـته بود، ۱۲۰ هزار نفر نیـز به فرمانش جان باختند. هنگامی که حجاج وفات یافت، ۱۵۰ هزار تن در زندان‌های او بودند.» شاید این آمار خالی از اغراق نباشد اما این اطمینان را داریم که در روزگار حجاج در عراق، همه‌ی مردم به‌ویژه موالی در بدبختی عظیمی به سر می‌بردند. *«جین پری یر»* در کتاب «حجاج بن یوسف» داستان‌هایی از او نَقل کرده: «می‌گویند هنگامی که از مادر زاده شـد، سینه‌ی مادر و هیـچ دایـه‌ای را به دهان نمی‌گرفـت ناچار تا چهار روز خـون جانوران را در دهان او می‌ریختند. مردم با ساختن این داسـتان خواسته‌اند بگویند او از لحظه‌ی تولد خون آشام بوده. ما از اوایل حال او اطلاعی نداریم و این‌قدر می‌دانیم که در جوانی معلم مکتب بود. بعد به معاویه پیوست و با خلیفه به شام رفت سپس مأمور شـد مکه را فتح کند. او از بالای کوه «ابوقبیس» مکه را سـنگباران کرد و «ابن زبیر» را که به حرم پناه برده بود، بیرون کشید و گردن زد. او در جواب این دو کار زشت، حکومت مکه و مدینه و یمن و یمامه را به دست آورد و دو سال بعد به حکومت عراق رسید. عراقی که دمی از فتنه‌ی خوارج و ناراضیان و موالی آسوده نبود.» جین پری یِر از خشـونت‌های حجاج داستان‌هایی نقل کرده که یکی را برای شما تعریف می‌کنم: «در کوفه مردی بود به نام «مهیار» که از خاندان اسـپهبدان دیلم بود. او سرپرست گروهی از دیلمیان بـود که برایـش در املاکـش کار می‌کردند. مهیار جزیه‌ی خود و افرادش را می‌پرداخت و از هر آشوبی دوری می‌کرد تا برای خودش و خانواده‌اش و کسانی که همراهش بودند، مشـکلی پیـش نیاید. حجاج در نخستین سـالی که به حکومت عراق رسید، روزی با خدم و حَشَم خود از املاک مهیار می‌گذشت. پرسید اینجا، ایـن آبادی، در اختیار کیسـت؟ گفتند مهیارِ دیلمی که تا کنون دردسری ساز نکرده است. حجاجِ فرمود: «برویم ببینیم چرا چنین فرمانبردار اسـت!» هنگامـی که به خانه‌ی مهیار رسـید، به او گفت: «هر چه کنیز در این مِلک هسـت، بیـاور و به صف کن.» مهیـار گفت: «من کنیز و برده نـدارم. اینها آزادند و جزیه می‌پردازند.» حجاج با پهنای شمشـیر بر سر او زد و فرمـود: «زیاده‌گویی نکن و فرمانم را اجرا کن.» مهیار با سـر شکسـته رفت و چهل زن و دختر آورد و بـه صف کرد. حجاج پرسـید: «کدامشـان زنان و دختران تو هسـتند؟» مهیار گفت: «آنها را نیاوردم.» حجـاج بار دیگر بر سـر او کوفت و فرمـود: «فرمان ببـر.» مهیار که به قصـد او پی برده بـود، رفت و به اهـل حرمش گفت: «دو راه داریـد. یا به حرم حجاج بروید یا خود را بکُشید.» یکی از دخترانش گفت: «راه سومی نیز هسـت... حجاج را می‌کُشیم.» طرح او این بود که هر کدامشـان دشنه‌ای در آستین پنهان کنند و هنگامی که برابر حجاج صف کشـیدند، کاری کنند که به او نزدیک شوند و کارش را بسازند. اما این طرح هرگز اجرا نشـد زیرا حجاج فرمود آنها را گشـتند و دشنه‌ها را یافتند.

حجـاج به دژخیمانش فرمـان داد همان‌جا، جلو چشـم خانواده و دیگر زنان و دختران شـکنجه‌اش کردند. نخسـت انگشتان دسـت و پایش را بریدند. سـپس بدن او را کم کم قطعه قطعه کردند تا جان داد آنگاه زیباترین دختر را برای خود برگزید و به افرادش فرمود بقیه را بین خود تقسیم کنند و پس از کامجویی، همه را با شکنجه بکشند. آنها دو روز در املاک مهیار ماندند و عیاشـی کردند، سـپس درحالی که مست بودند، همه را با مرگِ صبر کشتند.»

این گوشه‌ی کوچکی از فجایع حجاج بود با این حال برخـی از مورخـان مانند «ولهـاوزن» و «لامِنس» سـعی کرده‌اند فجایع او را توجیـه کنند و بگویند در آن روزگار کـه خـوارج و ناراضیان عـراق را ناامن کرده بودند، حجاج ناچار بود خود را سـختگیر نشان بدهد اما به‌هیچ وجه مردی بی‌رحم و شـقی نبوده و به داستان‌هایی که درباره‌ی شقاوت او نوشته‌اند، باید با تردید نگاه کرد.» اگر در این زمینه اطلاعات بیشتری می‌خواهید، جلد اول دائره‌المعارف اسـلام، صفحات ۲۱۵ تـا ۲۱۷ را بخوانید ولـی بی‌گمان هیچ توجیهی نمی‌توانـد حجاج را بی‌گنـاه جلوه دهـد و جنایتکار سفاکی را که تاریخ از رسـوایی‌هایش داستان‌ها نقل کرده، تبرئه کند.

ادامه دارد

انسان عاقل همیشه از بدگویی‌هایی که از او می‌شود استفاده می‌کند ● ژرژ زاند

۵۰

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



انـــتقام عوضی...

آن روز بـرف سـنگینی در تهران باریده و شـهر را کاملاً به هـم ریخته بود، از تصادفهـای قطاری و زنجیـره‌ای در بزرگراه‌ها، تا سـر خوردن ماشـین‌ها در کوچه پس کوچه‌های تنگ. اما شـاید جالب‌ترین شـکایتی که لااقل در حوزه ما به آن رسـیدگی شد، مربوط بود به دو همسایه دیوار به دیوار که هر دو هم پیرمرد بودند. همسایه اولی برف‌های پشت بامش را شبانه و یواشکی ریخته بود روی بام خانه همسایه، آن هـم فقط به خاطر اینکه آن همسـایه اجازه نداده بود در تابسـتان از انگور درختش استفاده کند. همسایه دوم صبح وقتی از خـواب برمی‌خیزد و متوجه قضیه می‌شـود، می‌رود روی پشـت بام و تمام برف‌ها حتی برف خانه خودش را از روی پشت بام می‌ریزد داخل حیاط همسـایه انگور دوسـتش! و اینطـوری بود که کارشـان به دعوا و دشـنام و تهدید و... کشید. ما دو سـاعت با آنها حرف زدیم تـا بالاخره به هم رضایت دادند. اما پرونده بعدی آن روز خیلی عجیب بود. من در بیش از سی سـالی که در نیروی انتظامی خدمت کـردم و حدود چهارده سـال آن را رئیس کلانتری بودم، با پرونده‌های عجیب و غریب زیادی سـر و کار داشتم، با خلافکاران متفاوتی سر و کله زده و آدم‌های خشـن زیادی دیده بودم اما هرگـز پرونده «قتل در زمسـتان» را فراموش نمی‌کنم، نـه تنها من که حتی از زبان بقیه بچه‌های کلانتری مثل محسـن، سرگرد صادقی و اسـتوار کریمی هم این جمله را شـنیدم که می‌گفتند: «ماجـرای قاتل ورامینی را هرگز فراموش نمی‌کنیم.»

آن روز سـاعت ۱۰صبـح داشـتیم از پشـت شیشه‌های کلانتری یک روز برفی را نظاره می‌کردیم که هر کدام از بچه‌ها، با دیدن برکت سـفید آسمانی به نوعی یاد خاطرات کودکی و نوجوانی‌شـان افتاده بودند. اول از همه استوار بود که از مادر خدابیامرزش گفت: «مادرم همیشه با دومین برفی که می‌آمد، برف شیره درسـت می‌کرد... چیزی که امروزی‌ها بهش می‌گن یخ در بهشت.»

گروهبان پورهمت از مسابقه درست کردن آدم برفی می‌گفت که بین بچه‌های محل انجام می‌شـد و طبق معمول، حرف‌های محسـن از بقیه جذاب‌تر بود که می‌گفت: «ما از چند روز قبل که می‌فهمیدیم قراره برف بیاد، یارکشـی می‌کردیم و به محض نشسـتن برف روی هره دیوار، جنگ شـروع می‌شـد.» گلوله برفـی بود که توی سـر و کله همدیگـه می‌کوبیدیم. مخصوصاً کسـانی که از قبل با هم دلخوری داشـتن، بهترین فرصت نصیبشـان می‌شـد که به اسم بازی، حال همدیگه رو جا بیارن.»

ـ بابـا تـو و رفیقات بازی و خنده‌تـون هم معلوم نبود؟

این را اسـتوار گفت و محسـن خندید. تلفن روی میز که زنگ خورد، خودش گوشی را برداشت و «الو» گفت. هنوز خنده توی صورتش پهن بود که چهره‌اش جمع شـد و نگاهش پر شد از نگرانی و شاید وحشت و پرسید:

ـ چنـد نفرند؟ آدرس رو بده. گفتـی با اورژانس تماس گرفتن؟ باشـه. ما هم باهاشون تماس می‌گیریم که زودتر خودشون رو برسونند. گفتی اسمت چی بود؟ ببینم آقا شـهریار، این تلفن خونه‌تونه؟ مغازه؟ بسیار خب، ما تا پنج دقیقه دیگه اونجا هسـتیم. فقط به هیچی دسـت نزنین... البته باید جلو خونریزی رو بگیرید اما سـعی کنید صحنه رو به هم نزنید... گوشی را از دست محسن گرفتم و گفتم: «خودتم انگار قاطی کردی؟»

و بعد با شهریار صحبت کردم و آدرس را گرفتم و همین که گوشی را گذاشتم، گفتم: استوار ماشین رو روشـن کن. محسـن، تو هم هرچی که واسه گزارش قتل لازمه جمع کن و بیار. سـرگرد صادقی، شما هم با بچه‌های اورژانس تماس بگیر و بهشـون بگو برای ایـن مواردی که از کوچه «اروند» بهشـون تلفن زدن زودتر آمبولانس بفرسـتن. بهشون بگو ظاهراً جون پنج نفر تو خطره.»

استوار که سوئیچ ماشـین را برداشته بود، همین که از مرگ و قتل پنج نفر صحبت شـد، مکث کرد و با تعجب نگاهم کرد. که با عصبانیت گفتم: «اسـتوار برات تو ماشین تعریف می‌کنم. عجله کن!»

***

اسـتوار پشت فرمان نشسـت، من کنار دستش و محسـن در صندلی عقب. محسـن گفت: «این آقا شهریار تو کوچه «اروند» سوپرمارکت داره. می‌گفت چند دقیقه پیش، جلو یکی از خونه‌ها شـلوغ شده. اون هم رفته داخل و دیـده پنج نفر از اعضای یه خانواده، در حالی که دست و پاهاشون بسته بوده و خون از شون می‌رفته، وسـط اتاق افتاده بودن... بعد هم به ما زنگ می‌زنه.» سه دقیقه بعد، داخل منزل آقای «صنوبری» بودیم.

شاید «حمام خون» مناسب‌ترین واژه در مورد آن صحنه باشـد. پدر و مادر خانواده که بیش از شـصت سال سن داشتند، همراه دختر ۲۱ ساله، پسر ۲۵ ساله و عروسـشـان که با خانواده شوهرش زندگی می‌کرد، در حالی که دست‌ها و پاهایشان با طناب‌های ضخیم به هم بسـته بود و روی دهان هر پنج نفر را هم چسب کاغذی زده بودند، وسـط هال افتـاده بودند و خون فـرش را کاملاً قرمـز کرده بود. در نـگاه اول به نظر می‌رسـید همـه مرده‌اند اما هم‌زمان بـا ما، ماموران اورژانس هم رسیدند و در معاینه اولیه اعلام کردند: ـ به خاطر خونریزی مداوم که ظاهراً یک ساعت طول کشـیده، هر پنج نفر به شـدت ضعیف شدن و تقریبـاً به حالت مرگ رسـیدن... فقط خدا کنه که تا بیمارستان دوام بیارن.

آمبولانس‌هـا که راه افتادند، اسـتوار و محسـن کارشـان را شروع کردند. کریمی از همسایه‌ها سوال کرد و محسـن هم شـواهد داخل خانه را جست‌وجو کـرد. چند دقیقـه بعد اسـتوار گفت: «همسـایه‌ها می‌گفتن خانواده خوب و آدم‌های بی‌آزاری هسـتن و با هیچ کس دشـمنی ندارند، همه هم اونا رو دوست دارن. واسـه همین وقتی یکی از خانم‌های همسـایه می‌بینـه همه پنجره‌هـای خونه تو این سـرما بازن، تعجب می‌کنه و زنـگ خونه رو می‌زنه که هیچ کس جواب نمی‌ده. بیشتر نگران میشه و پسر ۱۴ ساله‌اش رو از روی دیوار می‌فرسته داخل حیاط که یه مرتبه یه مرد که صورتش رو با شـال پوشونده بود، از اتاق میاد بیرون و داخل حیاط خانه. همسـایه وقتی بهش میگه تو کی هسـتی، آن مرد با چاقو به طرفش میره. زن هم جیغ می‌کشه و مرد از خانه می‌پره بیرون و سوار موتور میشـه و فرار می‌کنه. بعد هم من به سوپر آقا شهریار

گفتم، اون هم به شما زنگ زد.
بعد از گزارش استوار، نوبت به توضیحات محسن رسید: «داخل خونه هیچی به سرقت نرفته. با اینکه هم پول نقد و هم طلا و جواهر زیادی داخل خونه بوده، هیچی از خونه کم نشده. با این حساب ضارب به قصد و انگیزه شخصی وارد خونه شده. تنها نکته عجیب اینه که این دیوانه زنجیری، با خون روی چند تا از دیوارهای خونه نوشته: ورامین!

***

چند ساعت بعد اولین گزارش از بیمارستان به دست محسن رسید. او که چند سال به عنوان افسر تحقیق، مسئولیت بازجویی چنین پرونده‌هایی را به عهده داشت، بلافاصله آماده رفتن به بیمارستان شد. از من هم خواست همراهش بروم. اگر چه مسئولیت ما به عنوان کلانتری منطقه، در همین جا به پایان می‌رسید، پرونده آنقدر تلخ بود که بدم نمی‌آمد همراه محسن باشم.

خوشبختانه هیچ کدام از اعضای خانواده نمرده بودند اما حال دو نفرشان از بقیه بدتر بود، مادر خانواده به خاطر کهولت سن و عروس خانواده که دو ماهه باردار بود. محسن با پدر خانواده، آقای صنوبری و تنها پسرش «بهروز»، صحبت کرد که نتیجه حرف‌هایشان تقریباً مشابه بود: «ساعت حدود ۸ صبح بود که زنگ خونه رو زدن. یه نفر گفت واسه دیدن کنتور برق اومده. خانه ما هم چون جنوبیه، کنتور کنار در ورودی عمارته. یه آقایی که چهره آفتاب سوخته‌ای داشت، اومد کنار کنتور و به عروسم گفت:

ـ لطفاً یه لیوان آب برای من بیارید.

زهره داخل شد تا آب بیاره که ناگهان اون مرد پشت سرش اومد توخونه و اسلحه رو گذاشت روی سر زهره و به ما گفت: «اگر سر و صدا کنید، می کشمش. اما اگر ساکت باشید، کمی پول برمی‌دارم و می‌رم.» ما هم که فکر می کردیم دزده، ساکت شدیم اما اون نامرد یه هو یه اسپری به صورت ما پنج نفر پاشید که تقریباً ۵ دقیقه همگی بیهوش شدیم. موقعی که به هوش اومدیم، دیدیم دست و پا و دهن همه رو بسته بعد با چاقو افتاد به جان ما [توضیح نویسنده: از شرح جزئیات این قسمت به خاطر شنیع بودن صحنه معذوریم. م. الف] ما خونریزی کرده بودیم اما اون دیوانه فقط می‌خندید و از ما می‌پرسید ورامین خوش گذشت؟ دیگه نمیاین ورامین؟ اما هیچ کدوم از ما لااقل تو این ده بیست سال به ورامین نرفته بودیم. اما هر چی بهش می گفتیم، اهمیت نمی‌داد و می‌خندید و می گفت می‌خوام شماها رو هم بفرستم ورامین. تا اینکه کم کم همه از خونریزی ضعف کردیم و ... که یک دفعه صدای زنگ خونه به گوش رسید. اون مرد از پنجره نگاه کرد و وقتی وارد حیاط شد، ما دیگه کاملاً بیهوش شده بودیم.»

حرف‌های آقای صنوبری که تمام شد، محسن پرسید: «آقای صنوبری گفتین تا حالا هرگز به ورامین نرفتین. حالا سوال من اینه، فک و فامیلی هم اونجا ندارین، یا براتون تو اون شهر اتفاقی نیفتاده؟»

ـ نه تا جایی که یادم میاد.

این را پدر گفت اما پسرش بهروز گفت: «پدر جان امکان داره قضیه به «آقای تابش»، شوهر خاله‌مون ارتباط داشته باشه. یه سال قبل، وقتی پسرخاله‌ام تو ژاندارمری ورامین خدمت سربازی می کرد، چند بار ماشین لندرور ما رو گرفت و رفت ورامین و «سیروس» رو ملاقات کرد و روز بعد برگشت.»

آقای صنوبری سری تکان داد و گفت: «نه بهروز جان. اون بنده خدا رو چرا دچار دردسر می کنی؟» بهروز سکوت کرد اما من گفتم:

ـ آقای محترم، شما که با تجربه هستید لابد می‌دونید گاهی اوقات همین موارد به ظاهر ناچیز، می‌تونه سرنخ محسوب بشه. حالا هم آدرس باجناق گرامیتون رو بنویسید و به ما بدین.

***

آقای تابش، باجناق آقای صنوبری هم مانند بقیه اعضای فامیل از ماجرای حمله به خانواده صنوبری باخبر شده بود و خیلی اظهار تاسف کرد. آقای تابش که صاحب یک لوستر فروشی بزرگ در خیابان ولیعصر (عج) بود، از همان ابتدا که ما وارد دفترش شدیم، خیلی تلاش می کرد تا ما را قانع کند که ارتباط چندان صمیمانه‌ای با خانواده صنوبری ندارد و از زندگی آنها چیز زیادی نمی‌داند. محسن آنقدر زیرک بود که خیلی زود متوجه شد کسی که ماجرای حمله به خانواده صنوبری را برای تابش تعریف کرده، در مورد دیوار نوشته‌های داخل خانه، یعنی کلمه ورامین، چیزی به او نگفته. لابد به همین دلیل بود که محسن توانست به تابش ۵۴ ساله یک دستی بزند و بدون مقدمه و ناگهان بپرسید:

«راستی آقای تابش شما که خودت دو تا ماشین شیک داری (بنز و BMW)، چرا با ماشین باجناقت می‌رفتی ورامین؟

آقای تابش چنان جا خورد که حتی شاگردان و فروشندگان مغازه‌اش نیز متوجه شدند. رنگش کبود شد و دستش لرزید و به مِن و مِن کردن افتاد و سرانجام در حالی که عرق کرده بود، گفت: «بالندرور صنوبری می‌رفتم چون پاسگاهی که سیروس خدمت می کرد، رو ارتفاعات بود.»

آمدم کنار مرد لوسترفروش ایستادم و به آرامی گفتم: «خودت رو به دردسر نینداز. شما بالاخره اعتراف می کنی پس اگه الان به حرف بیای، مطمئن باش ما هم توی پرونده‌ات ذکر می کنیم که خودت مایل به اعتراف بودی!»

آقای تابش چند ثانیه به من نگاه کرد سپس زد زیر گریه و شروع به گفتن کرد:

«به خدا نمی‌خواستم اون اتفاق بیفته. داشتم با لندرور باجناقم می‌رفتم دیدن سیروس پسرم. داشتم از یه روستای کوهستانی می گذشتم، نصف شب بود. باران هم می‌آمد و به سختی جلو را می‌دیدم. که یه دفعه دیدم ماشین خورد به یکی. اومدم پائین و دیدم یه زن روستایی افتاده وسط جاده و ازش خون میره. یه نوزاد هم توی بغلش بود. خیلی ترسیدم. به اطرافم نگاه کردم. دیدم که یه پیرمرد داره از بالای تپه میاد؛ ترسیدم. چون مطمئن بودم کسی منو ندیده، پریدم داخل ماشین و فرار کردم. حتی سراغ سیروس هم نرفتم و از یه مسیر دیگه برگشتم تهران. اما دو روز بعد، تو صفحه حوادث این خبر رو خوندم؛ «زن جوانی با نوزادش در جاده‌های فرعی با یک ماشین تصادف کرد. راننده گریخت، شوهر زن و پدر نوزاد، ظاهراً تصادف را دیده اما به گفته خودش، شماره ماشین را برنداشته بود. «فتحعلی» سه ساعت زن و فرزندش را روی دوش می گیرد و به سوی ورامین می‌برد. اما وقتی به بیمارستان می‌رسد، پزشکان می گویند مادر و دختر به خاطر خونریزی، چند دقیقه قبل مرده‌اند. در حالی که اگر راننده آنها را به بیمارستان می‌رساند، زنده می‌ماندند.»

آقای تابش مثل بچه‌ها هق هق کرد و گفت: «از اون شب به بعد زندگیم شد جهنم. مدام عذاب وجدان داشتم اما جرأت نداشتم خودم رو معرفی کنم.

***

با آدرسی که از تابش گرفتیم، پیدا کردن فتحعلی خیلی راحت بود. وقتی آقای صنوبری، فتحعلی را در بازداشتگاه دید، بلافاصله گفت: «خودشه... همین مرد بود!»

فتحعلی اما قصه مفصلی داشت. او یک چوپان ساده بود، همان شب تصادف پلاک لندرور را برداشته بود اما می‌دانست اگر پلاک را به پلیس بدهد، خودش نمی‌تواند انتقام بگیرد، به همین خاطر به ماموران پلیس چیزی نمی گوید و با بدبختی زیاد، دنبال شماره پلاک لندرور و آدرس صاحب لندرور می گردد. در این یک سال، فتحعلی کم کم دچار مشکلات روحی می‌شود، به طوری که این اواخر حتی هم‌ولایتی‌هایش او را دیوانه می‌نامیدند. اما فتحعلی فقط دنبال قاتل زن و فرزندش می گشت. تا بالاخره آدرس صاحب لندرور را پیدا می کند. ولی به دلیل اختلالات روحی، حتی به این قضیه فکر نمی کند که شاید آقای صنوبری ماشینش را به کسی قرض داده باشد؛ مثلاً به باجناقش!

***

حتی اگر آقای صنوبری و اعضای خانواده‌اش از فتحعلی شکایت می کردند، چندان تفاوتی نداشت. فقط امکان داشت قاضی حکم بدهد که در صورت بهبودی فتحعلی، دادگاه به این پرونده رسیدگی خواهد کرد. اما دادگاه با توجه به مجنون بودن مرد روستایی، او را به تیمارستان علی آباد اعزام کرد.

وقتی پرونده بسته شد، یک روز آقای صنوبری به کلانتری آمد تا از ما تشکر کند. وقتی محسن از او پرسید: «چرا شکایت نکردی؟» پیرمرد لبخند تلخی زد و گفت: «باجناق بی‌معرفت من هم زن و بچه اونو گرفت هم زندگیش رو، بیشتر از این ظلم بود اگه از فتحعلی شکایت می کردیم.»

آقای تابش با اینکه وکیل خیلی خوبی گرفت، به ده سال زندان محکوم شد.

وقتی آنچه داریم می‌بخشیم، آنچه نیازمند آنیم دریافت خواهیم کرد ● وین دایر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

بساط غنچه

ز بعد ما نه غزل نه قصیده می‌ماند
ز خامه‌ها دو ـ سه اشک چکیده می‌ماند
چمن به خاطر وحشت رسیده می‌ماند
بساط غنچه به دامان چیده می‌ماند
ثبات عیش که دارد که چون پَر طاووس
جهان به شوخی رنگ پریده می‌ماند
شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست
فلک به کاغذ آتش رسیده می‌ماند
کجا بریم غبار جنون که صحرا هم
ز گرد باد به دامان چیده می‌ماند
ز غنچه دل بلبل سراغ پیکان گیر
که شاخ گل به کمان کشیده می‌ماند
غرور، آینهٔ خجلت است پیران را
کمان، ز سرکشی خود خمیده می‌ماند
هجوم فیض در آغوش ناتوانی‌هاست
شکست رنگ، به صبح دمیده می‌ماند
در این چمن، به چه وحشت شکسته‌ای دامن
که می‌روی تو و رنگ پریده می‌ماند
به نام محض قناعت کن از نشان عدم
دهانِ باز به حرف شنیده می‌ماند

عبدالقادر بیدل دهلوی

نمونه شعر نو

درود و بدرود

با درودی به خانه می آیی و
با بدرودی
خانه را ترک می گویی
ای سازنده!
لحظه عمر من
به جز فاصله میان این درود و بدرود نیست:
این آن لحظه واقعی ست
که لحظه دیگر را انتظار می کشد
نوسانی در لنگر ساعت است
که لنگر را با نوسانی دیگر
به کار می کشد
گامی است پیش از گامی دیگر
که جاده را بیدار می کند
تداومی ست که زمان مرا می‌سازد
لحظه‌هایی است که عمر مرا
سرشار می کند

احمد شاملو

بی‌تو

دیواری از چین ماند بر پیشانی ام بی تو
در حیرتستان خودم زندانی‌ام بی‌تو
ماهی به دستم نیست مثل آسمان کورم
چون موج‌های روبرو طوفانی‌ام بی‌تو
تاریکی ممتد، خدا! تاریکی ممتد
مثل بیابان‌های گم طولانی‌ام بی‌تو
از تلخ و شیرین جهان چیزی نمی‌دانم
این قدر می‌دانم پر از ویرانی‌ام بی تو
از حال این بی‌حال پرسیدی، به جان تو
این روزها در کار حسرت خوانی‌ام بی‌تو

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

کافی ست

منال‌ای دل، گداز و سوز، کافی ست
دگر آه شرار افروز، کافی ست
مرور خاطرات خوب دیروز
برای شادی امروز، کافی ست

یوسف شیردژم ـ فسا

شط حادثه

وقتی که شط حادثه از پیچ و تاب ماند
عصیان آسیاب زمان از شتاب ماند
می‌رفتی و مسیر عبورت سراب بود
در جاده‌ای که کودک اشکم به خواب ماند
یک آسمان ستاره به چشمم شکفته است
تا بارشی شگفت به رنگ سحاب ماند
در لحظه شکفتن یاس نگاه تو
روح درنگ من به هوای شتاب ماند
ای شوکت همیشه باران، درین خزان
بی تو نگاه پرسش من بی‌جواب ماند
در آن کسوف درد که مهتاب می گریست
تنپوش آفتاب به روی طناب ماند
در سایه‌سار تاک نگاهت نماز کرد
چشمان خیس عشق که مست شراب ماند
خورشید عشق می‌رمد از چشمهای تو
کاین گونه صبح در عطش یک شهاب ماند

اکبر بهداروند ـ اندیمشک

دو رباعی از معین دریایی ـ نور

۱) غرور

دیروز دل تو سمبل پاکی بود
از دست نگاه همچنان شاکی بود
امروز غرور شهر، مسمومت کرد
ای کاش چو روستا دلت خاکی بود!

۲) کوتاهی

در کوچه شب همیشه می‌شد راهی
گهگاه رکوع و سرفه‌ای و آهی...
بی چیز و غریب وار افسوس گذشت
نفرین، نفرین به واژه کوتاهی!

بارگاه محض احساس...

السلام اذن دخولت می‌رسد،لحظه‌ی «قالوا بلی»ی دیگری
چشمهای اشکباری که پر است، قلبهای مبتلای دیگری
خسته ازراه درازی آمده، تا شنیده چاره سازی آمده
باید اینجا دل ببازی آمده، آمده درسرسرای دیگری...
گریه‌های بی‌صدا می‌آید و.. از حرم بوی خدا می‌آید و..
آسمان بی‌ادعا می‌آید و... بر زمین ماسوای دیگری
غربتی دیر آشنا پیچیده است، ناله‌های بچه‌ها پیچیده استَ
باز فریاد «اخا» پیچیده است، طوس یعنی کربلای دیگری
بارگاه محض احساس است این؟بوی عطر سیب یا یاس است این؟
مشهد چشمان عباس است این؟مشهدی در نینوای دیگری
ایستاده روبه روی خانه‌اش،می گذارد سر به روی شانه‌اش
خواهری که غیرت مردانه‌اش... زینبی درماجرای دیگری
....
ای حریم «لافتی الا علی»،«ای تبار پاک «یا بنت رسول»
دردمند است و به درمان آمده ست،تربتی دیگر شفای دیگری
او دراینجا کربلا را دیده است،شعله‌ای از خیمه‌ها را دیده است
فاش می گوید: خدا را دیده است،باورش سخت است جای دیگری
اشک دارد می‌شود یا پرپر و..؟ گونه‌هایی خیس،چشمانی ترو...
یارضایی که حسین دیگرو.. یا حسینی که رضای دیگری
اشتیاق روح وجانش داده‌ای،جای در این آستانش داده‌ای
کربلا را هم نشانش داده‌ای،پای بر گشتن نه، پای دیگری..
شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

تقدیم به همسرم

پس از یک سال

به کشتی‌ها نگاه می کنم
و به تو فکر می کنم.
مجذوبم می کند
رنگ سبزی که در آبی غرق شده!
و به تو فکر می کنم.
به رنگ سبز بدنه کشتی در آبی دریا،
به خورشید،
به نقاشی‌های محال و معجزه،
و به تو فکر می کنم.
به درختها،
به برگها،
به قهوه‌ای خاص چشمانت...
دهانم شیرین می‌شود
و خاطرم سبز.
و به تو فکر می کنم
و به هرچه نگاه می کنم
به تو فکر می کنم.
سارا عیش آبادی- نیشابور

چشمان تو

باید که در چشمان توسامان بگیرم
یک بوسه داغ ازلب فنجان بگیرم
من کفترم یک کفتر گم کرده راهم
تا کی نشانت را ازاین وآن بگیرم
ای ساحل آرامش دلهای زخمی
موجی پریشانم کجا سامان بگیرم
چون تک درختی خشکم و دراین بیابان
آماده‌ام تا با بهارت جان بگیرم
بایک غزل با مطلع نام تو باشم
با عطر اعجاز تو هم پایان بگیرم
دانیال رحمانیان ـ جهرم

مرخصی

همه برمی گردیم
به همین مزرعه و می‌پاشیم
بذر نارنجی گندم
باز، گاوآهن شخم
باز هم خوشه و خرمن
همه برمی گردیم
مرگ یک مرخصی کوتاه است
حسن فرازمند ـ ۹۲/۷/۲۴ ـ ورامین

آفتاب نگاه

شکست تیشه فرهاد، چشم شیرین دور
ز تلخ گریه ماهی ست آب دریا شور
شب شراب ز جام نگاه روشن کن
به بزم تاک بیاور چراغی از انگور
به پشت شیشه باران چو مست آید ماه
شراب زلف بیفشان به جامهای بلور
شکفته باده خورشید بر لب ساقی
بیار ساغر ما هم پر از ستاره نور
ستاره پشت ستاره به دشت می‌بارد
گر آفتاب نگاه تو گل کند از طور
نشان سلطنت عشق فرق خونین است
به ارتفاع خدا تاج می‌نهد منصور
اگر ز تاک تو بویی رسد به رستاخیز
شراب مرگ برقصد به جام اهل قبور
پرویز عباسی داکانی

جوانه‌های ادبی

*** محمد شرفی ـ کرج**

جناس تام، یعنی دو واژه در تعداد و ترتیب صامت‌ها و مصوت‌ها یکسان باشند، به عبارت دیگر در املا یکی و در معنا متفاوت هستند. حافظ می گوید:

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در بیت بالا واژه «باز» دوبار به کار رفته، بار اول به معنی پرنده شکاری و بار دوم به معنی گشاده است.

*** مسعود نادری ـ بروجرد**

شاهنامه فردوسی و بوستان سعدی هر دو در قالب مثنوی و بر وزن «فعولن فعولن فعولن فعل» سروده شده‌اند.

*** هیلدا سمیعی ـ نور**

سلام با کلماتی چون دوام و کلام قافیه می‌شود.

*** فرزاد امینی ـ مشهد**

سروده‌اید:

همین جا می‌مانم
تا تو بیایی
و روز دوباره
از نو آغاز شود
و پنجره‌های بسته
باز شود

از عنصر خیال و احساس بیشتر بهره بگیرید و سعی کنید حرف و مضمون تازه‌ای را دستمایه سرودن قرار دهید.

*** عباسعلی عباسی ـ رودبار**

بیتی از فردوسی را تقطیع می کنیم:

سواری ندیدم چو اسفندیار
زره‌دار و با جوشن کارزار

وزن این بیت «فعولن فعولن فعولن فعل» است:

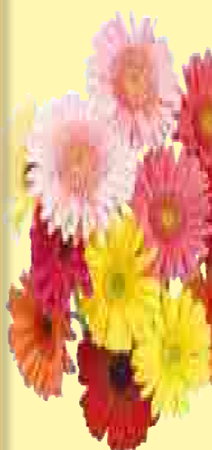
سواری = فعولن
ندیدم = فعولن
چو اسفن = فعولن
دیار = فعل
زره دا= فعولن
رو با جو = فعولن
شن کا= فعولن
رزار =فعل

شب

شب چه سیاه است
اگر چشم تو
روشن نباشد
شب چه طولانی ست
اگر دست تو
ستاره‌ای
برایم نچیند
هدی حقیقی ـ تهران

حضور

حضور تو
حضور ساده نور است
که می‌تابد
و روزهایم را
روشن می کند
حضور تو
مثل یک گیاه سرسبز است
که زندگی را گلشن می کند
محمود خاوریان ـ شیراز



آن‌چنان به ایران علاقه‌مندم که حتی تمام بهشت را با یک وجب از خاک ایران عوض نمی کنم
●عارف قزوینی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

گوهری باش ولی در صدف وپوشیده، زرشناس آید وجایت بدهد بر دیده! اعظم ـ نیشابور

* بانوی من، نمی‌دانی بی تو با چه حالی از این کوچه‌ها می‌گذرم وقتی یادت امانم نمی‌دهد انتظار

* من چیزی نمی‌بینم، آینده پنهان است، ولی آسوده‌ام، چون تو را می‌بینم و تو همه چیز را ترنج

* برای خودت زندگی کن، کسی که تو را دوست داشته باشد با تو می‌ماند، برای داشتنت می‌جنگد، اما اگر دوستت نداشته باشد، به هر بهانه‌ای می‌رود آذر مهربانی

* پایانی برای قصه‌ها نیست، نه بره‌ها گرگ می‌شوند، نه گرگ‌ها سیر، خسته‌ام از جنس قلابی آدم‌ها، حالم خوب است، اما گذشته‌ام درد می‌کند سپیده شیری ـ تهران

* نوشته‌ها بهانه است. فقط می‌نویسم که یادآوری کنم به یادت هستم، باورش با تو اصغر شاهنظری

* لحظات شادی خدا را ستایش کن، لحظه‌های سختی خدا را جست و جو، لحظه‌های آرامش خدا را مناجات کن و لحظه‌های درد به خدا اعتماد و در تمام لحظه‌های زندگی خدا رو شکر کن زهرا

* کاش می‌شد، همچو آواز خوش یک دوره گرد / زندگی را بار دیگر دوره کرد دل شکسته ـ سربندر

* هر ظرفی به سبب آنچه در آن ریزند تنگ می‌شود، مگر ظرف دانش که با آن وسعت یابد ناهید وطن خواه

* چرا باید، دنیا آنقدر کوچک باشد که بعضی از آدم‌ها را روزی هزار بار ببینی و آنقدر بزرگ که نتوانی آن کسی را که دلت می‌خواهد حتی یک بار ببینی مروارید ـ انزلی

* گاهی اوقات در جاده زندگی دست انداز لازم است، شاید بیدار شویم اصغر

* کجایی یه کلمه ساده نیست. گاهی خیلی معنی داره. کجایی یعنی چرا سراغم نمی‌یای؟ چی کار می‌کنی؟ چرا پیشم نیستی؟ کجایی به معنی فضولی کردن نیست به این معنیه که برام مهمی، دلم برات تنگ شده، به یادتم، نگرانتم، از کنار کلمات ساده نباید گذشت مریم کلهر

* فراموش کردن کسی که دوستش داری، مثل به‌خاطر آوردن کسیه که اصلا ندیدیش و نمی‌شناسیش دل شکسته

* به تاوان کدامین جرم تنم سنگ بلا خورده؟ سکوتم حرف‌ها دارد. ببین در من خوشی مرده، ببین ای خوب دیروزی کجا بودم کجا هستم، تو که همدرد من هستی ببین با غم چه بشکستم شبگرد بیدار ـ سیرجان

* آب و هوای دلم آنقدر بارانیست که رخت‌های دلتنگی‌ام را مجالی برای خشک شدن نیست اشک دریا

* دکتر شریعتی: چه خوشبختی بزرگی است، بدبختی‌های کوچک مهدی فرهمند

* کوچه‌ای را بود نامش معرفت، مردمانش با مرام از هر جهت، سیل آمد کوچه را ویرانه کرد. مردمش را با جهان بیگانه کرد، هر چه در آن کوی بود از معرفت، شست و با خود برد سیل بی‌صفت، از تمام کوچه تنها یک نفر، خانه‌اش ماند و خودش جست از خطر، رسم و راه نیک هر جا بود و هست، از نهاد مردم آن کوچه است. چون که در اندیشه‌ام اینگونه‌ای، حتم دارم بچه‌ی آن کوچه‌ای مجتبی طاهر ـ دامغان

* من از چارچوب تنگ و منجمد کلاس به خیابان نگاه می کنم که خمیازه کشان در امتداد گرم و همیشگی روز نشسته و پایان کار روزانه را سر می کشد دریا درویش پور ـ دور

* چشمان زمین دوباره تر خواهد شد، ماه از سر شب بدون سر خواهد شد، تاریخ دوباره به خودش می‌لرزد، شق‌القمری بزرگتر خواهد شد مرتضی

* چنان افتادم از چشمت، که دیگر لحظه‌ای، گاهی و یا حتی دمی، آهی، سر سوزن، پر کاهی... نگاهم را نمی‌خواهی؟! گنجی

* چه زیبا گفت فریدون فروغی: اگر یاد کسی هستیم، این هنر اوست، نه هنر ما آیدین

* سودای دلم قسمت هر بی‌سر و پانیست، خوش باش که یک لحظه دلم از تو جدا نیست رضا اصغری

* لقمان حکیم: آنچه نمی‌دانی از دانشمندان فرا گیر، و آنچه را که می‌دانی به مردم بیاموز دختر بابا ـ آمل

* هیچ وقت ظاهر زندگی دیگران را با باطن زندگی خود مقایسه نکنید آرزو رضائیان

* دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس، چشم من هم درنگر از می و ساغر مپرس، عشق چولشگر کشید عالم جان را گرفت، حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس نادر

* دلم کوچک است، کوچکتر از باغچه پشت پنجره، ولی آنقدر جا دارد که برای کسانی که دوستشان دارم، نیمکتی بگذارم برای همیشه سیده فاطمه ـ بابل

* خود را کنار می‌کشم، هر چند هیچ وقت پای من وسط نبود الناز

* حضورم را بر صفحه دلت تیک بزن، من حاضرم، حتی تمام این روزها که تو غایبی فرزانه مهیار

* این بار اعتراف نمی کنم، بلکه افتخار می کنم به فرشته‌ای چون مادر حسین بشردوست

* گر ز نظر نهان شوم، چون تو به ره گذر کنی، کی ز نظر نهان کنم، اشک به ره چکیده را؟ لاوین

* جبران خلیل جبران: انسان می‌تواند بی آن که انسان بزرگی باشد، انسانی آزاده باشد، اما هیچ انسانی نمی‌تواند بی آن که آزاده باشد، انسان بزرگی باشد آمیتریس

* نترسم که با دیگری خو کنی، تو با من چه کردی که با او کنی؟ آویشن

* کاش مستی داشت هر حرامی چون شراب، آن زمان معلوم می شد هوشیار کیست جواد

* به یاد همه اونهایی که خطشون اعتباریه ولی معرفتشون دایمی. به یاد سیم خاردار که پشت و رو نداره، به یاد حلقه‌های زنجیری که زیر برف و بارون می‌مونن، زنگ می‌زنن، ولی همدیگه رو رها نمی کنن، به یاد همه اونهایی که ما رو همینجوری که هستیم دوست دارن، به یاد کسی که بهش زنگ می‌زنی و خوابه، ولی واسه اینکه دلت رو نشکنه، می‌گه خوب شد زنگ زدی باید بیدار می‌شدم، به یاد باغچه‌ای که خاکش منم و گلش تو هستی و خارش هر چی نامرده ناز

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

سهراب ـ لاله‌زار (عجب صبری خدا داره) حسین پناهی (ماماهی‌های هستیم که سزاوار) دل‌ای‌دل (ای زمانه من از این گردش تو سیر شدم) رضوان دلیری ـ لوشان (برای هر کس که ادعای رفاقت) شاعری تنها (وقتی می‌بینی کسی گاه‌گاهی گریه می کند) مصطفی باقرپسندی ـ حصارک (از خدا به تو...)

پاسخ به پیغام‌ها

زهرا ـ شهر بابک «درس زندگی رو از بستنی عروسکی بیاموز، بخند حتی اگه چوب...» یه نوشته ناب نیست!

بروسلی از چاپاره، یک شعر عرفانی رو با اسمی جنجالی فرستادی؟ «وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن»!

دریا داروپش‌پور ده تا پیام فرستادی که فقط ته یکی از اونها اسم داره اون وقت گلایه هم کردی که حداقل اینا رو چاپ کنید، بگذارید منم یک بار همدرد داشته باشم که البته من هم راهی ندارم جز اینکه بگم چشم اما بدون من غیب گو نیستم!

شکایت عزیز که یک متن شکوه‌آمیز خطاب به فلک تکراری ارسال کردی و تقاضاداری دست تو رو هم بگیرم خوب من، تو با ارسال دو تا پیام حق انتخاب برام بگذار باقی با بنده

«ای فلک گر من نمیزادی اجاقت کور بود؟ / من که خود راضی به این خلقت نبودم زور بود؟ / من که باشم یا نباشم کار گردون لنگ نیست / من بمیرم یا نمیرم که کسی دلتنگ نیست»!

لیک یا لیک که گفتی فقط برای این صفحه مجله رو می‌گرفتی و خوشحال شدی این صفحه دوباره چاپ شد و به لطف قول دادی که خسته‌ام نکنی. فدای تو سنگ‌ها خستگی نمی‌فهمن بخصوص از دوستای نازی چون تو اما لطف کن ته نوشته‌هات اسمت رو یا به لاتین هم بنویس و یا اینکه تغییر ش بده چون بعضی حروف اون مربع خالی اومده و من رو شرمنده کرده!

مهدی جان فدای این همه مهربونی، باور نمی کنی چقدر جون گرفتم وقتی تو با عشق گفتی بمون، بمون!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر) چه تعداد است؟

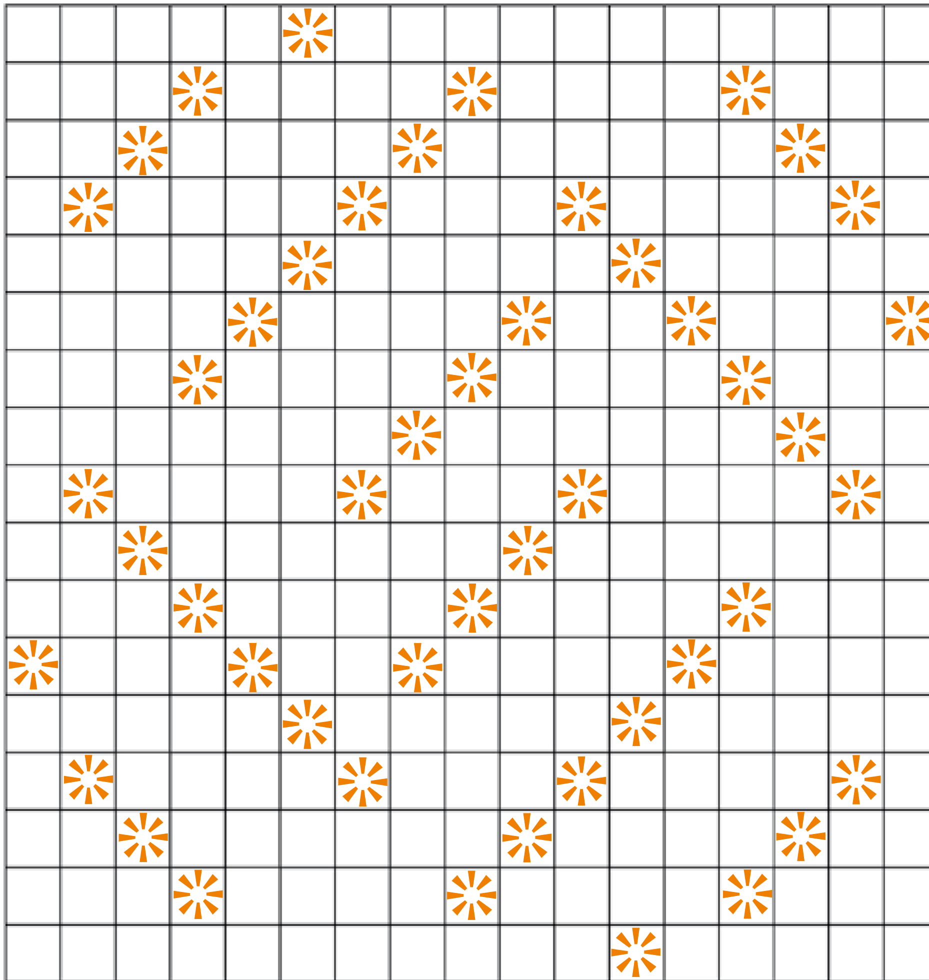
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۸۳

۱- گوهر دَولخانی - مشهد
۲- ابراهیم قاسمی قوزلو - سقز
۳- رقیه بیات - زنجان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



افقی:

۱- استفاده از روش‌های توان‌بخشی برای درمان اختلال‌های تکلم ـ پادگان ۲- باغ شداد ـ چهار ـ نوعی پنجره و کفش ـ حرکات موزون ۳- بی‌عار ـ افسانه‌های باستان درباره پهلوانان ـ ساز سه گوشه ـ خاندان ۴- هر یک از بخش‌های جداگانه یک مجموعه ـ دستور ـ کتاب زیگموند فروید ۵- تسلیم کننده عیسی مسیح (ع) ـ ابزاری تبلیغاتی ـ رابط بین لامپ و سیم برق ۶- عدسی ـ عدد ماه ـ غلام مرد ـ براق کننده کفش و چرم ۷- ابریشم مصنوعی ـ نوعی مسابقه اتومبیل‌رانی ـ باستانی ـ جانوری شبیه حلزون ۸- آرواره ـ شیب تند و تیز کوه ـ مادر کورش کبیر ۹- بزرگتر ـ آفتاب ـ مخالف هم بودن ۱۰- نماینده فروش شرکت‌ها برای معرفی کالا ـ از قوای سه گانه ـ شناسه، رمز ۱۱- عنوانی اشرافی در انگلستان ـ احتمال خطر ـ آرزوها ـ دیدنی نظامی ۱۲- بیهوده ـ یک چهارم سه کیلو ـ برهنه ـ شب ۱۳- بیمار شدن ـ از توابع استان سمنان ـ مرغ افسانه‌ای و موهوم ۱۴- در حال حل کردن آن هستید ـ نمک ـ مجلس نمایندگان روسیه ۱۵- خاک کوزه گری ـ رخت ـ غذای آبکی و بی‌مزه را گویند ـ حرف ندا ۱۶- رنج ـ رفتار، طریقه ـ روادید ـ یار صندلی ۱۷- دارای هوش زیاد ـ جشن خداحافظی سفر

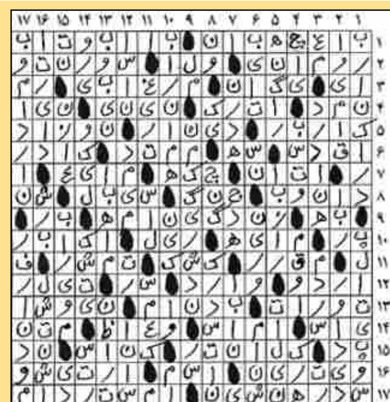
عمودی:

۱- محل نگهداری و نمایش آثار هنری ـ پول یا مالی را از راه غیر قانونی کسب کردن ۲- قالی ـ نیستی ـ ساز و برگ اسب ـ خانه ۳- زمینه ـ واحدی در وزن ـ زناشویی ـ خرس عرب ۴- از بیماری‌های مهلک ـ مخفی ـ متفق، متحد ۵- امتداد ـ واحد سنجش زمین لرزه ـ کیسه کاه و جو ۶- نوعی نمایش ـ فست فود ـ عشق فرنگی ۷- پیوند دادن ـ گوی شیشه‌ای ـ رسم کننده ـ برداشتن بزرگ آن علامت نزدن است ۸- مقیاس و آلت سنجش ـ تنها ـ بخشنده ـ عدد ورزشی ۹- کتاب داستان ـ رغبت ـ متاع ۱۰- بوی رطوبت ـ بخشی از نماز ـ خشنودی ـ دوست ۱۱- برادر مشهدی ـ چاه زمزم ـ نوعی فعل ـ شهری در کشور روسیه ۱۲- از پرندگان ـ از دروس مدرسه ـ آبگوشت ایرانی ۱۳- نامی برای مردان ـ شمع و چراغ ـ قطعه‌ای در موتور خودرو ۱۴- دنبال رو ـ خون بها ـ از مرکبات ترش و شیرین ۱۵- حیوان دراز گوش ـ دستگاه پنچرگیری تایر ـ چهره ـ تلخ ۱۶- دیدار ـ منفرد ـ رنگ انگلیسی ـ نشانه ۱۷- به کسی تهمت زدن ـ ذاتی

جهان به آن نیرزد که پریشان کنی دلی‌را • زرتشت



حل جدولهای شماره ۳۵۸۳



جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود باز خو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ن) چه تعداد است؟

معمم – سردار بزرگ ایرانی عهد ساسانیان – توانا شدن – درب شیشه مایعات – ادا و اطوار – شکوه – اشاره شده – مادرزن – از توابع رفسنجان – منسوب به ارباب – مرکز روسیه – جزا – سرگردان

مصیبت – مادر

سپاسگزاری – نوعی پارچه نخی – تار عنکبوت – ناموس پرستی

افول خورشید – بی‌سواد – نویسنده کتاب – حلاج

حرف صریح – خداوند – شتر سرکش – منادی – ناز کننده – تکرار حرف – گلی زیبا

درمنه – سوییچ تغییر ولتاژ – بدسرشت – زوال

پشیمانی – آبله مرغان – الهه شکار – مظهر زیبایی طبیعت – باعث گرفتاری – میوه‌ای پر آب

ناپدید – نوعی فعل – مونث فاسد – تصحیح نوشته

حریر – بخشی از دست و پا – وسیله پرواز – آتش شعله‌دار – دودلی – وقت – زردآب

جاده ترن – شادمان – فرش مالیدنی – عدد ورزشی

دلاور – کشوری عربی – بی‌حس – شهر زیتون – نهر – یک پای سالاد – جدید – پرچم

ورزشی روحی – جوهر مازو – رودی در روسیه – رود آرام

دودمان – مرگ – کارگاه فیلمبرداری – نوعی سبزی – سقف دهان – شهر موسیقی

فستیوال – فک

از درجه‌های افسری – موسسه – خراب

طاقچه بالا – زهر

هوش – ماه شب چهارده – مهمانی – میوه تنبل

سلاح آرش – برج شطرنجی

واحدی در طول – انتقام – جوی خون

جدول سودوکو ۳۵۹۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

		۴		۷				
				۱		۹	۴	
		۱			۸		۲	
۴				۵	۱			
۹				۳			۱	۶
	۷	۸					۵	۴
				۲				
۶	۱	۹		۸	۳		۷	
	۲		۶		۵		۳	۱

شکلهای پنهان در تصویر مسابقه بیس بال

این بچه‌های خارجی در کشورشان مشغول مسابقه بیس بال هستند. اما در میان این تصویر ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ما شکلهای پنهان شده را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید.





دوازده اختلاف در تصویر برف بازی

بچه‌ها با دیدن برف مشغول برف بازی هستند اما در میان این دو تصویر که به نظر یکسان می‌آیند، دوازده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



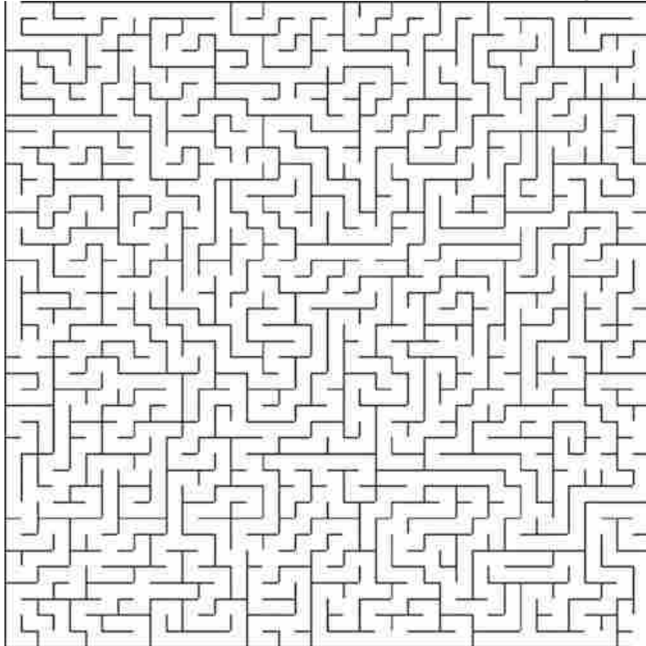
نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۶۴ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



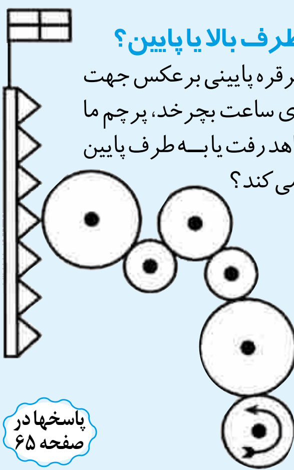
مارپیچ سخت

از شما می‌خواهیم تا از قسمت بالا سمت چپ این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت راست آن خارج شوید. موفق باشید.



به طرف بالا یا پایین؟

اگر قرقره پایینی بر عکس جهت عقربه‌های ساعت بچرخد، پرچم ما بالا خواهد رفت یا به طرف پایین حرکت می‌کند؟



پاسخها در صفحه ۶۵

تجربه بهترین درس است هر چند حق التدریس آن گران باشد • کارلایل

روایتی تلخ از ایجاد دوستی‌های چند ضلعی در بین جوانان

گرگها هرگز نمی‌خوابند

گزارش: محمد رضائیان
خبرنگار اطلاعات هفتگی شاهرود

دنیای امروز آنچنان شلوغ وپر هرج ومرج است که انسانها وقت کمی را به دیگران وحتی خانواده اختصاص می‌دهند. مشکلات اقتصادی، استرس‌های شغلی، آلودگی‌های زیست محیطی وصوتی ودهها مورد دیگر باعث گردیده است تا ما از آنچه که در پیرامونمان می‌گذرد تصویر درستی نداشته باشیم. گوشهایمان به صداهای تکراری خو گرفته است وشاید به همین دلیل است که صدای زوزه گرگ‌ها را نمی‌شنویم وفقط زمانی چشمانمان خوب می‌بینند و گوشهایمان خوب می‌شنود که تیزی دندانهای آنان را بر پوست وگوشتمان حس کنیم وآن زمان است که باید از خود بپرسیم آیا دیر نشده است؟

خواندن این مطلب را به شما خانواده‌های گرامی توصیه می‌کنیم چرا که امروز دیگر سخن از اینکه شاید اتفاق بیفتد نیست بلکه باید گفت اتفاق روی داده است. پس حتی اگر اهل مطالعه نمی‌باشید فقط یک بار به خاطر فرزندتان این مطلب را بخوانید.

***

در گوشه‌ای از خانه بغض کرده نشسته است. دستان لرزانش را به هم گره زده است ولی باز هم می‌شود لرزش آن را دید. هیچوقت اورا اینگونه ندیده ام. گویی تمام هستی ونیستی خودرا از دست داده است. نمی‌داند از کجا آغاز کند. می‌گوید مثل شبهای دیگر قصد داشتم دقایقی را به شوخی با تنها فرزندم که در دوره دبیرستان تحصیل می‌کند بگذرانم. این عادت همیشه من است تا ارتباط ما فقط در حد خوردن وعده‌های غذایی نباشد. وارد اتاق دخترم شدم ووی را دیدم که در حال کار با موبایل خودش است. وقتی به سمتش رفتم ناگهان متوجه شدم که صفحه را عوض کرد. برای اولین بار نگران شدم. من همیشه به دخترم اعتماد داشتم وبه همین دلیل هیچ وقت سعی در بازرسی وسایل شخصی‌اش نکرده‌ام وفقط گاهی اوقات سری به کامپیوترش می‌زدم تا از مطالب آن مطلع شوم. اما این بار....

با شوخی موفق شدم موبایلش را بگیرم. صفحه یک بازی بود. به داخل اتاق خودم رفتم وصفحه پیام‌هایش را آوردم. او هم به دنبالم آمد. حس کردم دلواپس است. شروع به خواندن اولین پیام کردم چیز خاصی نداشت. دومی وسومی وکم کم یک اسم برای من سوال شد. گفت دوستش می‌باشد که به صورت مخفف اسمش را ذخیره کرده است. ادامه دادم وسرانجام آن اتفاق که همیشه برای دیگران می‌دیدم برای خودم روی داد. پیام‌ها از یک پسر بود. پسری که نه تنها دختر من را می‌شناخت بلکه با چند نفر از دوستان وی نیز آشنایی داشت. بیشتر خواندم ومتوجه شدم او زمانی با دوستان دختر من دوست بوده وبعد از به هم زدن با آنها از طریق همان افراد با دختر من آشنا شده است.

جلوتر رفتم وپیام‌های بعدی. حالا متوجه می‌شوم آنها چند پسر می‌باشند که به صورت گروهی با این دختران دوست شده‌اند وبعد از قطع ارتباط با یکی، با دیگری دوست می‌شوند واین دختران کم سن وسال برای عقب نیفتادن از دوستانشان تن به دوستی می‌دهند. اولین پیام‌ها مودبانه است ولی بعد از مدتی با حرف‌های رکیک او ودوستانش را مورد خطاب قرار داده است. اصرار کرده همدیگر را ببینند ووقتی دختر من نوشته که به خاطر خانواده‌اش امکان بیرون رفتن به صورت تنهایی را ندارد وی را با پست‌ترین کلمات مورد توهین قرار داده وعقب مانده خطابش کرده است ودر نهایت برای وی نوشته اگر نیایی با فلانی (اسم یکی از دوستان دخترم) بیرون خواهند رفت مانند گذشته؟!! در ادامه متوجه می‌شود که یکی از همکلاسیهایش یکی دوبار به منزل یکی از همین پسرها که در نزدیک مدرسه است رفته وحضوری کوتاه‌مدت در منزل وی داشته واز دختر او نیز خواسته دفعه بعد وی را همراهی کند.

می‌گوید باورم نمی‌شود این اتفاق برای من که چهار چشمی مراقب دخترم بوده‌ام روی داده است. باورم نمی‌شود عده‌ای پسر در داخل همین شهر چنین دامی را گسترده‌اند واز عواطف دخترانه و کودکانه آنان چنین سواستفاده‌ای را کرده‌اند وبرای ارضاء هوس‌های حیوانی خود دوستی‌های چند ضلعی را پایه ریزی کرده‌اند.

سرش را پائین می‌اندازد وغرور مردانه‌اش را می‌شکند واشکش را بی‌محابا بیرون میریزد. می‌گوید به سراغ آلبوم عکسهای موبایل می‌روم وتازه متوجه عمق ماجرا می‌شوم. چندی پیش دخترم عنوان کرد تولد دوستش می‌باشد وبه همین دلیل خانواده وی جشن کوچکی را به صورت اختصاصی در یکی از فست فودهای سطح شهر که طبقه جداگانه‌ای هم دارد گرفته‌اند. دوستان محدودند وبه همین دلیل اجازه خواست برود. با توجه به اینکه این جشن در بیرون از خانه بود ودر محلی عمومی مطمئن بودم وقتی جشنی دخترانه است وبابت آن به طور ساعتی مکان اجاره شده، صاحب مغازه حداقل برای اعتبار خودومحل کسبش هم که شده مراقب است لذا به وی اجازه داده بودم که برود. خودم اورا رسانده وتاکید کرده بودم بعد از تمام شدن مراسم تماس بگیرد وبیرون نیاید. حالا در آلبوم عکس وی می‌دیدم در همان مغازه ودر میز کناری چند پسر نشسته‌اند وبعد از پرس وجو متوجه شدم این‌ها همان پسرها می‌باشند.

می‌گوید در بین پیامها، دوستان دخترش از بیرون رفتن، از جلوی منزل آمدن به بهانه کتاب درسی، از دورزدن به بهانه خرید از به اشتراک گذاشتن عکس در فیسبوک و.... نوشته‌اند ومی گوید آن شب بدترین شب عمرش بوده است. دخترش را زده وبعد از مطلع شدن از هویت یکی از پسرها تصمیم گرفته خودش شخصاً به دنبال وی وبقیه برود. اما یک چیز وی را منصرف می‌کند. ترس از قانون. مجازات وتنها ماندن تنها دخترش در میان گرگ‌هایی که هرگز نمی‌خوابند. تصمیم می‌گیرد به مراجع قضایی مراجعه کند وآنها را معرفی کند تا شاید خانواده‌ها دیگری مجبور نباشند بدترین شب عمرشان را شاهد باشند اما با خود فکر کرده است شکایت یعنی باز شدن پای خانواده‌اش به ساختمانهای قضایی ورفت وآمدی که پایانی ندارد، یعنی به حراج گذاشتن آبرویش. ولذا تنها تصمیمی را که می‌تواند بگیرد می‌گیرد. گرفتن موبایل، قطع کردن اینترنت

خانه چون متوجه شده است که از طریق ایمیل وفیس بوک نیز این ارتباط ادامه داشته است، قطع ارتباط فرزندش با چند دوستی که اسمشان در این لیست قرار داشته است، جلوگیری از شرکت وی در مراسم‌های تولد وغیره که توسط دوستانش برگزار می گردد وتعریف ماجرا برای من که با درج آن خانواده‌ها را متوجه خطری نمایم که در کنارشان قرار دارد.

سخنان وی به پایان می رسد و حالا من نیز ترسیده ام. چرا که این حقیقت تلخ فقط داستان یک نفر نبود وحداقل در این دام چندین نفر گرفتار شده اند. دخترانی با سن ۱۵ یا ۱۶ سال. پسرانی که دام گسترده اند وبا بازی با عواطف این دختران کم سن وسال برای هر روز ویا هر ساعت از اوقات خوشگذرانی اشان خوراکی تهیه کرده‌اند. یک بازی خطرناک که من فکر می کنم جرمی اتفاق افتاده است هر چند شاکی خصوصی نمی تواند به خاطر آبرویش شکایت کند.

برای تهیه این گزارش و آسیب شناسی ماجرا که مطمئناً مشتی از خروار است سوالاتی را برای خود مطرح می کنم وبه دنبال جواب می روم.

اول به سراغ خانواده‌ها ونقش آنان می‌روم. خانواده‌هایی که یک یا چند فرزند دارند. مشکلات اقتصادی باعث شده یک نفر با تمام توان کار کند یا هر دونفر مشغول به کار باشند وهمین امر باعث گردیده تا خانواده‌ها کمتر از گذشته به دور هم جمع شوند و ساعاتی را که فرزندان در کنار خانواده‌ها وزیر نظر آنان می‌باشند کاهش یابد. سطح نظارت خانواده‌ها با توجه به گسترش استفاده از تلفن همراه، کامپیوتر واینترنت به شدت کاهش یافته است وحتی اگر خانواده‌ها هر از چند گاهی سعی در جستجو در این وسایل نمایند مطمئناً چیز زیادی پیدا نخواهند کرد چرا که شاید کمتر کسی پیدا شود مانند فرزند دوست من که از روی سادگی اقدام به نگهداری تمام پیام‌ها نماید.

دوم آموزش توسط خانواده‌ها: خانواده‌های ایرانی از چند دهه قبل گرفتار یک مشکل می‌باشند وآن هم شرم از بیان یک سری مواردی است که کلمات خاصی را می‌طلبد. این نوع نگاه باعث شده بسیاری از خانواده‌ها از آموزش فرزندان خود وآگاهی آنان از خطراتی که در کمین شان است واهمه داشته باشند ودرنهایت اینکه فرزندشان سیگار نکشد ومعتاد نشود برایشان تعریف سلامت اخلاقی است. البته این مشکل تنها مربوط به خانواده‌ها نمی باشد وحتی مسئولین ذیربط در کشور نیز از بیان بسیاری از مطالب که با سلامت جسمی وروحی وروانی جامعه در ارتباط است خودداری می کنند وهنوز به یاد داریم که مدت زیادی حتی از ایدز نیز سخن نمی گفتند تا مجبور نباشند از روابط جنسی که اصلی ترین عامل انتقال است سخن بگویند.

سوم نقش آموزش وپرورش: در مورد این موضوع به خصوص لازم می‌دانیم به نقش آموزش وپرورش در روشن کردن ذهن فرزندانمان اشاره نمائیم. در جامعه هر چند روابط فرزندان با خانواده‌ها در سالهای مختلف دارای افت وخیز می‌شود اما ارتباط آنان با محل تحصیل وتا پایان دوره دبیرستان یعنی حدود ۱۲ سال ارتباط ثابتی است. در دوره تحصیل فرزندان ما به خوبی می‌شنوند ومی بینند وآنچه که به آنها آموخته می‌شود را فراموش نمی کنند. اما جالب است در این دوران وخصوصاً در دوران راهنمایی ودبیرستان که زمان بلوغ فرزندان ما است در خصوص آسیب‌های اجتماعی کمترین آموزش به آنان داده می‌شود ودختران وپسران ما از آنچه که در پیرامونشان می گذرد کمترین اطلاعات را به دست می آورند.

از فرزند خود می پرسم در سال گذشته چند بار در دبیرستان در رابطه با روابط دختر وپسر، خطراتی که در کمین است وآسیبهای اجتماعی با آنها صحبت شده است؟ جواب می‌دهد: هیچ. از وی می‌پرسم چند بار یک روحانی یا یک مشاور کارکشته به دبیرستان شما مراجعه کرده است؟ پاسخ می‌دهد یک بار!! واین تمام آن چیزی است که در خصوص این موضوعات مهم ودر طول یک سال تحصیلی با فرزندان ما صحبت شده وبه آنها آموزش داده شده است. حال می‌پرسیم

وقتی به سمتش رفتم ناگهان متوجه شدم که صفحه را عوض کرد. برای اولین بار نگران شدم. من همیشه به دخترم اعتماد داشتم و به همین دلیل هیچ وقت سعی در بازرسی وسایل شخصی اش نکرده‌ام

آیا لزوم اطلاع فرزندان ما، خصوصاً دختران از آنچه که برقراری اینگونه دوستی‌ها می‌تواند برایشان به همراه بیاورد وحتی تا مرز نابود کردن زندگیشان پیش برود، سهمش کمتر از ریاضی وادبیات وشیمی است؟ در برهه‌ای که تهاجم فرهنگی از یک سو دین وفرهنگ را نشانه رفته است واز سوی دیگر کانون خانواده‌ها وآینده جوانان را به قهقرا کشانده است ما برای مبارزه با آن چه کرده ایم؟

من نمی‌خواهم تمام مسئولیت را بر دوش آموزش وپرورش بیندازم چرا که در این میان خانواده‌ها از یک سو وظیفه سنگینی بر دوش دارند واز سوی دیگر مسئولینی چون قوه قضائیه ونیروی انتظامی برای آسیب شناسی وانتقال تجربیات به دانش آموزان، روحانیون به عنوان کسانی که مورد اطمینان جوانان می‌باشند، رسانه‌های دیداری وشنیداری نیز هر یک در این قبال وظایفی را بر عهده دارند. اما آموزش وپرورش می تواند در طول سال تحصیلی حداقل دوبار اقدام به دعوت از کارشناسان به محیطهای آموزشی نموده ونسبت به آگاه نمودن جوانان از این طریق اقدام نمایند.

در این بین باید به نقش انجمن اولیاء ومربیان در مقاطع تحصیلی نیز اشاره کرد. امروزه با متنوع شدن مشکلات در بستر جامعه این انجمن‌ها می تواند از طرق مختلف نقش بسزایی در آگاهی نمودن خانواده دانش آموزان داشته باشند ووظایف کاری خود را به نحو مطلوب توسعه ببخشند. این انجمن‌ها می‌توانند در طول سال حداقل با دعوت از کارشناسان، روانشناسان ومسئولین انتظامی وقضایی به جمع والدین نسبت به آسیب شناسی رفتارهایی که فرزندان ما را در معرض خطر قرار می‌دهد اقدام نماید وبا این کار سهم بسزایی در سلامت جامعه وجوانان داشته باشند. البته در کنار این موضوع باید یادآور شویم که متاسفانه در همین معدود جلسات برگزار شده فعلی انجمن‌ها نیز پدران حضور بسیار کم رنگی داشته‌اند واین امر باعث گردیده تا مادران شرکت کننده در جلسات برخی از مطالب مهم این جلسه‌ها را به خاطر حس مادری کم‌تر انتقال دهند ونتیجه مطلوب حاصل نگردد. لذا توصیه می گردد پدران حضور بیشتری در جلسات مربوط به فرزندان خود داشته باشند. ضمناً اینکه پیشنهاد می گردد آموزش وپرورش در پایان هر سال برای مدارسی که بیشترین فعالیت را برای آگاه سازی دانش آموزان ووالدین وایجاد ارتباط با آنان داشته‌اند امتیازاتی را در نظر بگیرد.

اما از آنجا که ایجاد چنین دوستی‌هایی توسط پسران وبا مشارکت دوستانشان در این امر ودر مجموع ایجاد دوستی‌های چند ضلعی پیامدهای خطرناکی را برای جامعه وسلامت آن به همراه دارد این انتظار وجود دارد که قوه قضائیه وحتی نهادهای امنیتی نیز با چنین مواردی با شدت بیشتری برخورد نماید تا کسانی که ترویج دوستی‌های چند ضلعی را در دستور کار خود قرار داده‌اند ودانسته ونادانسته اقدام به ایجاد باندی برای خود نموده وبا وعده‌های فراوان دختران ساده دل را به محفل‌های خانگی می کشانند وبعد از آن اقدام به سواستفاده از آنان می‌نمایند به سزای اعمال خود برسند واینگونه نباشد که آنان فکر کنند قانون مجازاتی برای آنان در نظر نگرفته است. باید تذکر دهیم اغفال یک دختر دانش آموز وتهدید وی توسط کسانی که توری گسترده را پهن نموده‌اند می تواند پای دختران زیادی به این ماجرا باز کند که تضمینی باشند برای عدم انتشار مدارک نفر قبلی.

هر چند باید به یاد داشته باشیم جلوگیری از اینگونه سواستفاده‌ها نیازمند یک سری اطلاع رسانی وبرنامه ریزی صحیح از سوی تمامی مسئولین ذیربط می‌باشد وقوه قضائیه باید به عنوان آخرین مرحله که متولیان اصلی نیاز به ابزار قانونی دارند پا به میدان بگذارد. این یعنی اینکه هر دستگاهی خود باید متولی ومدعی در این زمینه باشد که در این بین می توان به آموزش وپرورش، اداره فرهنگ وارشاد اسلامی، حوزه هنری، سازمان تبلیغات وغیره اشاره کرد.

رسانه‌ها نیز وظایف سنگینی را بر عهده دارند. مطبوعات وخصوصاً مطبوعات محلی می توانند با اختصاص بخشی از صفحات خود در هر شماره نسبت به آگاه سازی اقدام نمایند وبا درج اتفاقات روی داده ونظرات کارشناسان گام موثری را بردارند. صداوسیما وخصوصاً سیمای استان تا کنون در این بخش بسیار کم رنگ ظاهر شده است در حالیکه ساخت برنامه‌هایی در این خصوص وپخش آن با اطلاع رسانی قبلی ودر ساعات مناسب می تواند بسیاری از این مشکلات را شناسایی و آسیب شناسی نماید. ■

● آیت‌الله بهجت: ما به این دنیا آمده‌ایم تا قیمتی بگیریم نه اینکه به هر قیمتی زندگی کنیم

عکس: محبوبه خلجی
گفتگو: علی کیانی موحد

گفت‌وگوی خواندنی با جواد انصافی

سیاه ترس ندارد

مقدمه‌های فراوانی به ذهنم آمد تا برای گفت‌وگویم با جواد انصافی بنویسم اما هیچ کدام باب میلم نبود. تنها به این بسنده می‌کنم که قرار بود با او برای ویژه‌نامه عید حرف بزنیم اما با شروع مصاحبه در دفتر مجله، متوجه شدم که این امر میسر نمی‌شود. وسعت اطلاعات آقای انصافی درباره عید آنقدر زیاد است که تصمیم گرفتم با او یک گفت‌وگوی ویژه عیدانه داشته باشم و مصاحبه‌ای را که می‌خوانید، برای این هفته آماده کردم. در زمینه اطلاعات آقای انصافی همین را بگویم که او قرار است تا چند وقت دیگر کتابی را درباره عید منتشر کند که حاصل پنج سال تحقیق ایشان است.

کارمند روابط عمومی مخابرات چگونه سر از تئاتر در آورد؟

(با خنده) سئوالتان برعکس است! من ابتدا در تئاتر فعالیت داشتم سپس در مخابرات استخدام شدم. جالبش این است که چون من در مخابرات کار می‌کردم، تصمیم گرفتند روز جهانی مخابرات را با تاریخ تولد من یکی کنند!

به نظر می‌آید وضع مالی خوبی هم دارید، در شمیران به دنیا آمدید و در لواسان ساکن هستید...

(می‌خندد) آن زمان که مادر رستم آباد شمیران به دنیا آمدیم، خارج از شهر بود. یعنی به تهران می‌گفتیم شهر و اگر در تهران کاری داشتیم، باید با اتوبوس به شهر می‌آمدیم. امروز شمیران برای خودش محل گرانی شده است. نزدیک به بیست و چهار سال پیش برادرم اصرار کرد که با او به فردیس کرج بروم اما قبول نکردم و گفتم می‌خواهم به لواسان بروم. گفت لواسان کجاست؟ گفتم یک دهات پشت کوههای تهران. زمانی که به لواسان رفتم، آنجا هم دهی بیش نبود، هرچند هنوز هم برای خودش دهات است.

نکته جالب اینکه تحصیلات شما راه و ساختمان است...

بله. این هم جزو عجایب دیگر زندگی من است. از کودکی به تئاتر علاقه داشتم. خانواده مذهبی داشتیم و پدرم به شدت مخالف فعالیت هنری بود حتی به برادرم اجازه نداد در رشته تئاتر تحصیل کند اما من طور دیگری با او برخورد کردم. چند بار که در مدرسه اجرا داشتم، خانواده‌ام را برای تماشای نمایش دعوت کردم تا متوجه شوند کار مبتذلی انجام نمی‌دهیم. علاقه من به تئاتر بیشتر و بیشتر می‌شد و سه بار در دانشگاه تهران قبول شدم اما در امتحان عملی یا همان مصاحبه، من را رد می‌کردند. یک روز یکی از اساتید دانشگاه من را دید و گفت یکی از مدیران با حضور تو مخالف است و می‌گوید تو سیاه باز هستی و اگر به اینجا بیایی، محیط اینجا را خراب خواهی کرد. به این ترتیب بود که نتوانستم به صورت دانشگاهی در این رشته ادامه تحصیل بدهم.

پس از آن در مخابرات استخدام شدم. آنجا در بخش بین‌الملل فعال بودم، آن هم در شیفت شب. آن هم به دلیل اینکه در طول روز بتوانم به فعالیت‌های تئاتری خود سر و سامان بدهم. همان زمان در رشته راه و ساختمان در دانشگاه مشغول تحصیل شدم.

چرا سعی نکردید دوباره سمت تئاتر بروید؟

یک ترم تئاتر خواندم اما مخالفت‌هایی در سر کارم وجود داشت. فشارهایی سنگین که باعث شد از ادامه تحصیل انصراف بدهم. البته رشته راه و ساختمان در فعالیت‌های من بی‌تاثیر نبود. کمی ذهنم نسبت به طراحی باز شد و پس از آن تمام طراحی‌های صحنه و دکورها را خودم انجام می‌دادم.

با این حساب زندگی شما وقف تئاتر شد و از همان جا هم با همسرتان آشنا شدید...

دقیقاً! در کلاس‌های تئاتر سرکار خانم خجسته کیا با همسرم آشنا شدم. من یک گروه تئاتر داشتم اما باز هم تصمیم گرفتم در کلاس‌های خانم کیا شرکت کنم چرا که کلاس‌های پرباری بود. البته پیش از آن در کلاس‌های مرحوم فنی‌زاده و جنتی عطایی شرکت کرده بودم. چون کار تئاتر انجام می‌دادم، در کلاس‌های خانم کیا فعال‌تر بودم و همان جا بود که با همسرم آشنا شدم. در آنجا پروژه‌ای داشتیم به اسم تئاتر درمانی.

بله، می‌خواستم درباره همین موضوع صحبت کنم. تئاتر درمانی چیست؟

یکی از درس‌های کلاس این بود که به وسیله تئاتر کاری کنیم تا افرادی که از زندگی دلسرد هستند، به زندگی دلگرم شوند. پروژه اول ما در خانه سالمندان بود. در آنجا پیرمرد و پیرزن‌هایی بودند که هیچ امیدی در چهره‌شان نبود و تنها در انتظار مرگ نشسته بودند. در کنار آنها، پیرمردی هفتاد ساله به عنوان باغبان کار می‌کرد و فوق‌العاده با گل‌ها و باغچه‌اش حال می‌کرد. او را سوژه تئاتر قرار دادیم و نمایشی برای سالمندان اجرا کردیم که نشان دادیم باید به زندگی امید داشت. یک ماه بعد شنیدم که دو نفر از افراد آن خانه سالمندان تصمیم گرفتند به خانه باز گردند که بسیار خبر خوبی برای ما بود.

این تنها تجربه شما بود؟

خیر. پس از آن سراغ کودکان معلول ذهنی رفتیم. افرادی که یک تا ده را هم بلد نبودند. از چند نفرشان هم بازی گرفتیم. یک سال در آنجا مشغول بودیم تا بالاخره یک تئاتر خوب بر ایشان اجرا کردیم. سپس سوژه‌ای به ذهنم رسید: اجرای تئاتر توسط دختران نابینا.

مگر امکان دارد؟

همه در ابتدا همین را می‌گفتند. پس از سه سال این اتفاق افتاد. به یک مرکز نگهداری از نابینایان رفتیم و بیست نفر از دختران آنجا را برای اجرای تئاتر انتخاب کردیم. باور این موضوع برای خود دختران هم سخت بود. سال اول تنها این موضوع را بر ایشان جا انداختیم که می‌توانند تئاتر کار کنند. در سال دوم تمرین کردیم و سال سوم بود که به جشنواره تئاتر فجر رفتیم. اجرای این تئاتر بر عهده خود نابینایان بود و فقط خانم من وسط سن حضور داشت تا مشکلی پیش نیاید. تا آنجا پیشرفت کردیم که وسایل صحنه را هم خود دخترها می‌چیدند. این اتفاق سر و صدای زیادی کرد و من چند تماس از دیگر نابینایان داشتم که چرا برای ما این کار را انجام نمی‌دهید.



هزینه تان را چه نهادی می داد؟ چقدر درآمد داشتید؟

هیچ نهادی! از جیب خودمان هم خرج می کردیم. هیچ کس از ما پشتیبانی نکرد. برخی مواقع سنگ اندازی هم می کردند.

خاطره جالبی از کار با نابینایان داشتید؟

ابتدای کار با دختران بودیم. می خواستم به آنها انرژی بدهم. در نمازخانه جمع بودند. من هم گفتم درست است که شما حس بینایی ندارید اما انسان های استثنایی هستید و می توانید کارهای خاصی انجام بدهید. یکی از دخترها پرسید چه کاری؟ ماندم جوابش را چه بدهم. اصلا نمی دانستم چه بگویم. گفتم بعداً جوابتان را می دهم. همان زمان برق رفت و یکی از دخترها گفت برق رفت. گفتم کی بود؟ یک نفر دستش را بلند کرد. گفتم تو از کجا فهمیدی برق رفته؟ گفت نمی دانم، فقط حس کردم. چند نفر دیگر هم گفتند وقتی برق برود، متوجه می شوند. چند دقیقه بعد کلاس به اتمام رسید. می خواستیم کفش هایمان را بپوشیم و برویم. قبل از اینکه به سمت کفش ها برویم، دختری کفش من و خانمم را آورد. تعجب کردم که بین چند کفش زنانه، چگونه کفش همسر من را پیدا کرده است. گفت این تنها کفشی بوده که برایش نا آشنا بوده و قبلا به آن دست نزده. همان جا جمعشان کردم و گفتم به این می گویند خاص بودن. شما حس لامسه و احساس بسیار قوی دارید که باید از آن بهترین استفاده را بکنید.

به کلاس های تئاتری که رفتید اشاره کردید. کلاس موسیقی هم رفتید؟

بله. مرحوم استاد مهرتاش کلاس های آموزش موسیقی داشت، آن هم به صورت رایگان. یک روز در کلاسش حضور داشتم. جلسه که تمام شد، خواستم درباره شهریه بپرسم که یکی از شاگردها گفت این حرف را نزنی، استاد بشنود ناراحت می شود. گفتم چرا؟ گفت به دلیل اینکه تصمیم دارد هنرش را به صورت رایگان در اختیار علاقه مندان قرار دهد. واقعاً شگفت زده شدم. چند ماه در کلاس هایش حضور داشتم. یک روز به من گفت تو برای چه می آیی؟ گفتم من بازیگر تئاتر هستم و در خیلی از قسمت ها باید بخوانم. می خواهم این خواندن از روی اصول باشد تا شنوندگانم از شنیدن صدایم مشکلی نداشته باشند. استاد نگاهی کرد و گفت کار خوبی می کنی. من هم هر کمکی بتوانم می کنم. یک سال و چند ماه در کلاس حاضر بودم. یک روز مرا کنار کشید و گفت بیا بازیگری را رها کن و به خوانندگی بچسب، تو استعداد فوق العاده ای داری. گفتم استاد عشق من بازیگری است. گفت با این حساب دیگر من درس جدیدی برای تو ندارم چون دوره پنج ساله ات تمام شده.

شما از ابتدا به نقش سیاه علاقه داشتید؟

بله، از ابتدا به نمایش های شادی آور علاقه داشتم. سپس گروهی تشکیل دادم که در آن امیر پارسی یا همان بازیگر اوستا هم حضور داشت. اجراهای مختلفی هم در تهران داشتیم. جالب آنکه من اولین فردی بودم که تصمیم گرفتم در گروهم یک سیاه زن داشته باشم. به دلیل اینکه نشان دهم سیاه، زن و مرد نمی شناسد و از سویی مکمل همدیگر هستند.

زمانی که شما در تهران اجرا داشتید، اوج کار سعدی افشار بود. درست است؟

اوج نه اما سعدی افشار حسابی معروف شده بود. دو بازیگر دیگر پیش از سعدی افشار بودند که حسابی معروف بودند و در نقطه اوج. به تدریج مرحوم افشار آمد و اسمش را بر سر زبان ها انداخت.

رقابتی بین شما وجود نداشت؟

به هیچ وجه. هر گروهی تماشاگر خاص خودش را داشت. یعنی همان گونه که از تئاترهای من استقبال می شد، از تئاترهای سعدی افشار یا دیگر گروهها هم استقبال می شد. یادم است یک سال استاد عزت الله انتظامی و چند بازیگر معروف دیگر نمایش سیاه بازی اجرا کردند که اجرای آن چند ماه ادامه داشت و جزو پرفروش ترین تئاترهای زمانش شد. جالب تر آنکه در یک دوره مسابقه تئاتر، عبدالرضا اکبری رقیب سرسخت من بود. می خواهم این را بگویم که آن زمان بازیگران مطرح فراوانی در زمینه نمایش های شادی آور فعال بودند اما متاسفانه در سال های جاری این اتفاق رخ نداده و به نوعی هنر ما دچار فراموشی شده است.

شاید به دلیل اینکه شناخت درستی نسبت به سیاه و سیاه بازی در جامعه وجود ندارد. خود شما سیاه را چگونه تعریف می کنید؟



سیاه یک عارف بذله گوست. پهلوانی که هرگز دروغ نمی گوید حتی اگر به ضرر خودش تمام شود. فردی که حق مردم را می ستاند، چشم و دلش پاک است و او را نمی توان خرید. سیاه بازها می گویند پیرو «سیاه وش» یا «سیاوش» هستند که دنبال حقیقت بوده و جوانمردی را سرلوحه زندگی اش قرار داده است. این شخصیت نمایشی خیلی ارزشمند است و اگر تا به حال خوب به مردم شناسانده نشده، کم کاری ما و کم لطفی مسئولان است که فضای کار را بر روی این گونه نمایش بسته اند.

سال هاست در تلویزیون هم این نوع نمایش را نمی بینیم.

چون حرف سیاه، حرف دل مردم است برخی از مسئولان از آن می ترسند. سیاه مسائل اجتماعی را می گوید و کاری به سیاست ندارد. اگر مساله اجتماعی که سیاه بیان می کند رنگ و بوی سیاسی می گیرد، تقصیر سیاه نیست. زبان سیاه گزنده است و نمی تواند خودش را عوض کند. سیاه به هیچ وجه ترس ندارد. مسئولان باید از انتقادهای سازنده این نمایش ها استقبال کنند نه اینکه به خاطر این انتقادها ما را پس بزنند.

شنیده ام پس از انقلاب شما را به نژادپرستی متهم کردند. درست است؟

متاسفانه بله. می گفتند نقش سیاه به نوعی باعث استهزا و مسخره کردن سیاه پوستان می شود. من هم در جواب می گفتم ما در ابتدای نمایش می آییم و خودمان را سیاه می کنیم، یعنی ما پیش مردم روسیاه هستیم و با اینکه اینقدر به فکر حقشان هستیم، هنوز هم خودمان را روسیاه می دانیم. این نمایش هیچ ربطی به سیاه پوستان و مسائل نژادی ندارد.

شاید به همین دلیل شما سیاه را به سفید تبدیل کردید...

بله، درست است. به همین خاطر تصمیم گرفتم سیاه را سفید رنگ کنم. یعنی همان کاراکتر را در قالب عبدلی در بیاورم و اجرای تلویزیونی داشته باشم تا نشان دهم رنگ پوست در اصل موضوع تغییری ایجاد نمی کند.

زمانی نمایش های فراوانی از شما در تلویزیون پخش می شد اما به نظر می آید کم کار شده اید...

زیاد هم کم کار نیستم. در تلویزیون تا سال گذشته برنامه داشتم، البته برای ایرانیان خارج از کشور. قبل از آن هم در شبکه پنج حضور داشتم که برنامه ما صبح ها پخش می شد. الان هم در رادیو سلامت روزهای جمعه برنامه داریم.

صحبت عبدلی شد. عبدلی که این همه اوستا را اذیت می کرد، چرا اوستا اخراجش نمی کرد؟

(می خندد) سئوال خوبی بود. به دلیل اینکه خود اوستا هم می دانست با اینکه عبدلی خیلی مواقع به ضررش عمل می کند، دلش پاک است. حتی خیلی مواقع به فکر خود اوستاست. می بینید که عبدلی

ورق بزنید

ابلیس مانند نیکخواهان پیش می آید، ابتدا عهد و پیمان می گیرد، سپس راز می گوید ● فردوسی خردمند

همان شخصیت سیاه است.

به سیاه برگردیم. در ابتدای انقلاب شما را از تئاتر شهر بیرون کردند. این قضیه صحت دارد؟

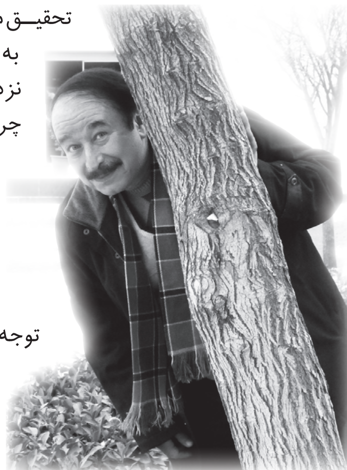
اوایل انقلاب در سالن شماره دو تئاتر شهر مشغول به فعالیت شدیم. بین سال‌های ۶۱ تا ۶۹ چند نمایش در ارتباط با مسائل روز روی صحنه بردیم که استقبال زیادی از کارهای ما شد. ماههای اول جنگ نمایشی به نام «دام» اجرا کردیم که درباره جنگ بود و آنقدر از کار ما استقبال شد که از ما درخواست کردند در سالن اصلی اجرا کنیم. یا زمانی که بمب گذاری‌ها زیاد شد، نمایش بمب را اجرا کردیم که در آنجا با زبان طنز به مردم نشان می‌دادیم که در برخورد با بمب چه کار کنند. استقبال از کارهای ما بسیار زیاد شد، طوری که نمایش‌های دیگر فروشی نداشتند و همین موضوع باعث شد تا برخی از دوستان در کار ما سنگ اندازی کنند و حاشیه‌هایی به وجود آورند. همانند همان موضوع نژادپرستی و یا اینکه ما هنرمند نیستیم. مدتی بعد تصمیم گرفتند ما را از تئاتر شهر بیرون کنند. پس از آن هم دیگر ما را به آنجا راه ندادند.

شما چه کردید؟

به مسئولان گفتیم یک سالن تعطیل به ما بدهید. بعد به سالن محراب رفتیم. دو هفته از شروع کار مان در آنجا نگذشته بود که باز هم مورد استقبال بی نظیر مردم قرار گرفتیم و تا سال ۶۵ آنجا بودیم اما باز هم دوستان ما را مورد لطف قرار دادند و آن سالن را هم از دست ما در آوردند. پس از آن هر چند وقت یک بار در سالنی اجرا می کردیم تا برنامه تلویزیونی عبدلی آغاز شد.

با این حساب در حق سیاه بسیار ظلم شده است...

بله. یک دلیلش این است که فکر نمی کنند پشت سیاه و سیاه‌بازی فکر وجود دارد. البته گروهها هم در ترویج این فکر موثر بوده‌اند. گروه ما این طور نبوده و نیست. من برای هر اجرا چند ماه تحقیق می کنم. به عنوان مثال، نمایشی به نام «پیروز و نوروز» داشتم که نزدیک به یک سال در تمام ایران چرخیدم تا با آیین‌های مختلف نوروز آشنا شوم. از سویی کمبود بحث آموزش در خصوص نمایشهای سیاه‌بازی محسوس است و جا دارد در دانشگاه به این هنر بیشتر توجه شود. آموزشگاههای هنری هم می‌توانند در ترویج این هنر موثر باشند.



شما به پژوهش و تحقیق اشاره کردید. تا به حال دو کتاب از شما منتشر شده است...

کتاب اول من به اسم «سیاه بازی از نگاه یک سیاه باز» نام داشت که تاریخچه سیاه بازی در ایران و شگردهای مختلف آن است. کتاب دوم من که با همسرم گردآوردی کردیم، «نمایش‌های زنانه» است که در این کتاب نمایش‌های مختص خانم‌ها را آورده‌ایم حتی اجرای برخی از آنها را برای نمایش‌های عمومی کاربردی کردیم.

فرزندان شما هم اهل هنر هستند؟

دو پسرم با گروه خودم فعالیت دارند اما دخترم که ازدواج کرده، از ابتدا هم به این کار علاقه‌ای نداشت. خانه ما حسابی تئاتری است. از درست کردن دکور توسط من گرفته تا دوختن لباس‌ها همراه همسرم. همیشه هم در حال بحث و نقد و بررسی کارهای مختلف هستیم.

با این حساب تفریح و سرگرمی ندارید...

چه تفریح و سرگرمی‌ای بالاتر از کارمان؟

سئوال‌های این بخش ما به پایان رسید. گفت‌وگوی عیدانه ما هم می‌ماند برای آینده‌ای نزدیک...

خیلی هم خوب. سعی می کنم در گفت‌وگوی عیدانه به آیین‌ها و سنت‌ها و تفکرهای پشت آن بپردازم. موضوعی جدید و بکر که کمتر کسی از آن صحبت کرده است. پس مصاحبه را در اینجا تمام کنیم تا به زودی سراغ عید برویم. از زمانی که در اختیار بنده و هنر سیاه بازی قرار دادید هم تشکر می کنم.

مهدی مرادی:

در وزارت ارشاد هم مرا با چاووشی اشتباه می‌گرفتند

آلبوم «مرد خونه» با صدای مهدی مرادی مدتی است که توسط شرکت «آوای مهر میهن» روانه بازار شده. این اثر در همان روزهای نخست توانست توجه مخاطبان را جلب کند اما موضوعی که این روزها در محافل هنری حسابی سر و صدا به پا کرده، بحث شباهت این خواننده با محسن چاووشی است.

این روزها بحث شباهت شما با محسن چاووشی در محیط‌های مجازی حسابی سرو صدا به پا کرده و بسیاری را نسبت به این موضوع کنجکاو کرده است.

محسن چاووشی خواننده صاحب سبکی است و طرفداران زیادی دارد. من برای او و هوادارانش احترام زیادی قائل هستم. راستش را بخواهید این شباهت برای خودم هم جالب بود. از ابتدا بحث شباهت من و چاووشی درمیان دوستان و آشنایان مطرح بود و خیلی‌ها این موضوع را به من می‌گفتند. حتی کار به جایی رسید که وقتی برای کارهای آلبومم به وزارت فرهنگ و ارشاد می‌رفتم، کارمندان آنجا من را با چاووشی اشتباه می‌گرفتند.

حال که بحث شباهت به وجود آمد چقدر تلاش کردید تا صدایتان شبیه به کسی نباشد.

برای من این موضوع یک اصل بود زیرا بر این باورم خواننده‌ای می‌تواند به ماندگاری برسد که صدای مختص به خودش را داشته باشد و از تقلید دوری کند.

انتخاب اسم «مرد خونه» برای بسیاری جذابیت داشت . چرا این اسم را انتخاب کردید؟

همان‌طور که پیش‌تر هم اشاره کردم، دوست داشتم این آلبوم حس متفاوتی را به مخاطبان منتقل کند به همین خاطر در یکی از قطعه‌ها به سراغ شعری رفتم که توصیف کننده حس خوشبختی یک مرد به واسطه حضور همسرش است. این آهنگ به نوعی حس قدرشناسی آقایان را نسبت به خانم‌هایشان نشان می‌دهد و از آنها تشکر می‌کند. من به دنبال اسمی جذاب و تاثیر‌گذار برای این قطعه بودم، در نهایت هم این اسم را انتخاب کردم.



کریم ملکی



تصویر عجیب روح سرگردان

پدیدار شدن تصویری شبیه یک روح سرگردان در عکس یکی از عکاسان که شبانه گرفته شده، بسیاری از مردم لندن را شگفت‌زده کرده است.

«ژول آنان» که این عکس را شب از کنار رودخانه تایمز لندن گرفته است، گفت: «پس از گرفتن عکس متوجه حضور این شبح سرگردان شدم که به نقطه‌ای خیره شده بود. تصویر شبح بسیار واضح بود. لباس‌های امروزی بر تن داشت و به نظر می‌رسید به رودخانه تایمز نگاه می‌کند. لحظه عکاسی اصلاً متوجه چیزی نشدم. وقتی برای بازبینی دوباره دوربینم در خانه به عکس‌ها نگاه کردم، روح سرگردان را دیدم و شوکه شدم. این روح در شب سال نو کنار رودخانه تایمز حضور داشت. من سال‌هاست عکاسی می‌کنم اما هرگز با چنین مورد برخورد نکرده بودم. زمانی که از آن زاویه از ساختمان مجلل عکس می‌گرفتم، هیچ کس در آنجا حضور نداشت چرا که من در این تصویربرداری حداکثر تلاش و دقتم در تمام زوایای عکسبرداری را به کار برده بودم. بعد از مشاهده این عکس با «لی رابرتز»، محقق ماوراءالطبیعه مشورت کردم. او نیز معتقد است چنین چیزی نمی‌تواند از اشتباه دوربین باشد و وجود روح را تائید کرد. آن شب بیش از ۲۵۰ هزار نفر در لندن تماشاگر این آتش‌بازی بودند و سال جدید میلادی را جشن می‌گرفتند. به نظر می‌رسید ارواح هم به تماشا آمده بودند!

از شکنجه‌های شوهرم خسته شده بودم

زنی به نام «آمنه» به پلیس آگاهی مراجعه و اعلام کرد همسرش محمد ۴۱ ساله، چند روز پیش از خانه خارج شده و تاکنون برنگشته و تلفن همراهش هم خاموش است.

با دریافت این گزارش، مأموران اداره آگاهی با انجام کارهای اطلاعاتی و تحقیقاتی از تمام اعضای خانواده مرد گمشده، به ادعاهای عجیبی برخوردند و با فرضیه قتل روبه‌رو شدند. دختر ۱۲ ساله مرد گمشده در بازجویی‌ها گفت: «چند وقت پیش پدرم بعد از آمدن به خانه به مادرم در سفره پهن کردن کمک کرد. مادرم موقع کشیدن غذا، داخل غذای پدرم چیزی ریخت و پدر بعد از خوردن آن به اتاق رفت و خوابید. نصفه شب هم یکی از دوستان خانوادگی ما به نام «احمد» به خانه ما آمد و...» همین ادعاها کافی بود تا همسر مرد گمشده تحت بازجویی قرار گیرد. او مسمومیت شوهرش و حضور شبانه احمد را نپذیرفت. بدین ترتیب کارآگاهان جنایی احمد را دستگیر کردند که او در بازجویی‌ها گفت: «ساعت ۱۰ شب بود که آمنه با من تماس گرفت و به خانه‌شان رفتم. به اتاق خواب همسرش رفتیم و دیدم «محمد» مرده است. بنابراین تصمیم گرفتیم جسدش را از خانه خارج کنیم. صبح روز بعد، جسد محمد را در بیابان‌های بین ساوه ـ همدان رها کردیم.» با این اعترافات، آمنه انگیزه‌اش را اختلاف شدید با محمد و کتک‌های او دانست و گفت: «از شکنجه‌های شوهرم خسته شده بودم. به همین خاطر نقشه قتل او را کشیدم و با ریختن داروی خواب‌آور در غذایش، وقتی به خواب سنگین رفت، روسری‌ام را دور گردنش پیچیدم و خفه‌اش کردم بعد برای حمل جسد به بیابان، از احمد کمک خواستم.

پرسه‌های مرموز دو جیب‌بر



دو جیب‌بر حرفه‌ای به بهانه مسافرکشی در خیابان‌های پایتخت پرسه می‌زدند و دنبال طعمه می‌گشتند.

چندی پیش مأموران گشت پلیس در خیابان «سعیدی» به رفتارهای غیرعادی دو مرد پراید سوار مشکوک شدند و دستور ایست دادند. دو مرد مرموز بی‌اعتنا پا به فرار گذاشتند. در تعقیب و گریز پلیسی، در نهایت دو مرد فراری پس از تصادف با چند اتومبیل به دام مأموران افتادند. مأموران در گام نخست بازجویی‌ها پی بردند که یکی از مردان پراید سوار به نام «محمدابراهیم»، یکی از جیب‌برهای حرفه‌ای پایتخت است. محمدابراهیم در ادعاهایش گفت: «از ساعت ۸ صبح تا یک ظهر مسافرکشی می‌کردیم. در صندلی جلو کارتن خالی می‌گذاشتیم و همدستم در صندلی عقب منتظر می‌نشست تا مسافری سوار شود و از او دزدی کند. وقتی مسافری را در صندلی عقب سوار می‌کردیم، مسلم خیلی حرفه‌ای جیب آنها را می‌زد. بعد به بهانه خراب شدن ماشین و یا تغییر مسیرمان، از آنها می‌خواستیم پیاده شوند. کرایه هم نمی‌گرفتیم و به سراغ طعمه دیگری می‌رفتیم.» جیب‌بر حرفه‌ای گفت: «بیشتر در خیابان‌های آزادی، میدان آزادی، خیابان سعیدی، تهرانسر و بازار آهن و خلیج جیب‌بری می‌کردیم.» بنا به این گزارش، بازپرس شعبه هفتم دادسرای امور جنایی تهران با توجه به گستردگی جیب‌بری‌های این دو تبهکار حرفه‌ای، با تقاضای انتشار عکس آنها خواست تا کسانی که در دام این دو گرفتار شده‌اند.

پاداش درستکاری یک خدمتکار

خدمتکار رستورانی در فلوریدا، برای بازگرداندن پول جامانده یک مشتری، هزار و ۱۰۰ دلار انعام گرفت.

«ساما»، خدمتکار رستوران، آن روز در حال تمیز کردن میز یکی از مشتری‌ها بود که ناگهان یک چک هزار دلاری را دید. این زن که باردار بود و وضعیت خوبی نداشت، با عجله چک را برداشت و سعی کرد قبل از دور شدن صاحب چک، پول را به او برساند اما ظاهراً در شناسایی مشتری اشتباه کرده بود، زیرا چک را به یک مشتری دیگر داد. مرد جوان که از دیدن چک خوشحال شده بود، ضمن تشکر از این خدمتکار، ۱۰۰ دلار به او انعام داد. ساعاتی نگذشته بود که مرد دیگری هراسان و آشفته وارد رستوران شد و از کارگران آنجا سراغ چک هزار دلاری را گرفت. زن خدمتکار که تا آن لحظه فکر می‌کرد چک را به صاحبش رسانده است، با فهمیدن این قضیه، شوکه زده روی صندلی نشست و به شدت ناراحت شد. اما مرد شاکی وقتی وضعیت زن را دید، به او آرامش داد و گفت در صورتی که چک پیدا شود به خاطر این درستکاری همه را به او می‌دهد. این مرد که از رفتار مشتری قبلی ناراحت شده بود، پس از رسانه‌ای شدن این خبر از رفتار آن مرد ابراز تأسف کرد و کار خدمتکار را ستود. زن جوان نیز در برابر دوربین از صاحب اشتباهی چک خواست آن را برگرداند. روز بعد، آن مرد جوان که خواست نامش فاش نشود، با برگرداندن چک هزار دلاری مدعی شد چون خودش نیز آن روز مشابه همین چک همراهش بوده است، دچار اشتباه شده اما با دیدن مصاحبه سریع چک را برگردانده است. با بازگشت چک، صاحب اصلی آن تمام هزار دلار را به عنوان پاداش درستکاری خدمتکار به او داد. صاحب اشتباهی چک نیز گفت ۱۰۰ دلار انعام برای خود زن بماند. به این ترتیب، این زن خدمتکار با رفتار شایسته‌اش یک شبه صاحب ۱۱۰۰ دلار پول شد.



بیشترین تأثیر او خوب زمانی احساس می‌شود که از میان ما رفته باشند

● امرسون

مصطفی گلیاری

دیوانه‌ها هم عاشق می‌شوند

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، این آه را نخوانید!

این قصه‌ی آه مردی است که رنگ اعصابش سرخ بود و از بس زنش را دوست داشت، او را به کشتن داد.



تا شهریار تاکسی به تاکسی رفتم. از آنجا هم برای «واوان» دربست گرفتم: پیکانی بسیار قراضه که هم بخاری نداشت هم از سوراخ سمبه‌های بی‌شمارش بادهای منجمد به اتاقش می‌جهیدند. در نورافکنش، ریزه‌های برف را می‌دیدم که در باد می‌چرخیدند. با انگشت یخ‌بسته‌ام، نبضم را گرفتم: چه تند می‌زد! انگار عجله داشت زودتر از من به مقصد برسد. دعا کردم دستگاه فشارخون دکتر «ذوالقدری‌ها» خراب باشد. اگر فشارم را می‌گرفت، محال بود دهانم را جراحی کند. از راننده پرسیدم: «خیلی مونده برسیم؟» گفت: هنوز بـه «آدِران» نرسـیدیم... آره! خیلی مونده.» و پرسـید: «کجای واوان پیاده میشی؟» گفتم: «خیابون مطهری... می‌شناسی؟» با سر گفت: «آره.»

پیاده که شـدم، ده دقیقه از وقـت دکتر عقب بودم. دل به دریـا زدم و اطراف میدان دنبال دکه‌ی روزنامه فروشی گشتم. می‌خواستم برای دکتر «الناز ذوالقدری‌هـا» اطلاعـات هفتگـی کادو ببرم. موفق نشـدم: دریغ از یـک دکه‌ی مطبوعـات! از پله‌های «پاسـاژ پردیس» بالا رفتم. وارد مطب شـدم. خیلی زود نوبتم شد. دکتر دهانم را نگاه کرد و گفت:

«پنج تا جراحی کوچیک دارین... راسـتی اوضاع فشـارتون چطوره؟» و فشارسنج را دور بازویم بست. فشـارم بیسـت و یک و نیـم روی دوازده بود. دکتر باورش نشد و دوباره گرفت. با هیجان گفت:

«شـما با این فشـارتون اومدین دکتر؟» با لبخند گفتـم: «آدم وقتی فشـارش میره بـالا، میاد دکتر.» گفت:

«امان از شـما نویسنده‌ها!» و به دستیارش گفت «نیترو گلیسیرین» زیرزبانی بیاورد. چند کپسول زیر زبانم ترکاندم ولی فشـارم رضایت نداد پایین بیاید. خواسـتم دکتر را مجاب کنم که فشـار طبیعی من همین‌طور بالاست. مجاب نشد. بیمارانش را مرخص کرد و به دستیارش گفت: «من میرم پایین ماشین رو گرم می کنم...

شـما ایشـون رو آهسـته بیارین جلو پاساژ.» از دستیار پرسیدم: «جریان چیه؟» گفت: «شما در مرز خطر سکته‌ی مغزی هسـتین. دکتر می‌خواد شما رو ببره بیمارسـتان.» گفتم: «نه تـو رو خدا! بذارین برم خونه... کلی کار دارم!»

از جاده‌هایـی که مثل همـه‌ی جاده‌های عالم و آدم برایم ناشناس بودند، پوسـت یخ‌زده‌ی شب را شـکافتیم و وارد بیمارستان امام زمان(عج) شدیم. تا پلک بر هم بزنم، مرا بستری کردند. دکتر متخصص آمد و فشـار گرفت و چیزهایی پرسـید و دستور داد خون و نوار قلبم را بگیرند. می‌خواستم پلکم را ببندم و به جاهای دیگر فکر کنم. نمی‌شد:

بیمـاری که سـر و سـینه‌اش را از پشـت پرده می‌دیدم، داشـت می‌رفت. پرسـتارها شتابان شوکِر آوردنـد و سـینه‌اش را روغن‌مالـی کردنـد و به او شوک دادند. گریستن‌های همراهانش عیان کرد که شوک زدن‌های پی‌درپی سودی ندارد. رویش ملافه کشیدند و او را بردند. از ضربان نبضم پرسیدم:

«این چندمین مُرده‌ای است که تاکنون دیده‌ای؟» سَـرَم را به چپ گرداندم. مردی به من لبخند می‌زد. آشـنا بود؟ گفت: «منو یادت نمیاد؟ سـتوان عباسی هسـتم... آسایشـگاه ارتش، طرفای تهرانپارس...» و نرمک‌نرمک این ترانه را زمزمه کرد:

«تو که گفتی اگر به آتشـم کِشـی / وگر ز غصه‌ام کُشـی / تو را رها نمی کنم من...» یادم آمد. ستوان را شـناختم. در آسایشـگاه ارتش پرستار بود. آن ترانه را هرگـز از یـاد نخواهم برد. دَم بـه دَم خاطراتی که از آن آسایشـگاه در سـلول‌هایم نقش بَسـته بود، با آن ترانه تداعی می‌شـد. یادم آمد روزهایی را که به سـر گیجه‌ی مهیبی دچار بودم و وقتی که راه می‌رفتم ناگهان چشمم سیاهی می‌رفت و زمین می‌خوردم. در یکـی از این زمین خوردن‌ها بود که بی‌هوش شـدم و مرا به آسایشگاه ارتش بردند. پس از این که به هوش آمـدم، موقعیت خودم را درک نکردم. از روی تخت پایین آمدم. مردی که روی لباس نظامی‌اش روپوش سفید پوشیده بود، پیش آمد و گفت:

«من سـتوان عباسـی هسـتم... پرسـتار شـما. گمشـدگان و تابسـتان خوشِ شـما رو تو اطلاعات هفتگـی خوندم. امیدوارم زودتر حالت خوب شـه و بازم بنویسـی.» از او خواستم توضیح بدهد چرا در آن آسایشگاه هستم. گفت:

«ظاهراً باید مدتی آرامش داشته باشی تا ریشه‌ی سرگیجه‌هات معلوم بشه.»

ستوان عباسی مرا به هواخوری برد. پر از درخت و بوته‌هـای گل و چمن بود. دیوارهایش از هر طرف، بلند بودند و سیم خاردار داشتند. دو برجکِ دیده‌بانی هم داشـت. می‌خواسـتم تمام حیاط را ببینم تا بدانم اگر «در رو» دارد، به فکر فرار باشـم. دوست نداشتم در آسایشگاه بستری شـوم. مرخص شدن از آنجا هم به نظر دکتر بسـتگی داشـت که گمان نمی کردم قبل از دوره‌ی درمان، مجوز ترخیص را امضا کند. با سـتوان همه جای حیاط را گشتم. دیوار شرقی، در نقطه‌ای کور، درِ آهنی بزرگی داشت که به باغ پشتی راه داشت و قفل و زنجیر شده بود. اگر خاک‌های زیر در را می‌کندم، شاید گریزگاهی پیدا می‌کردم.

سـتوان عباسـی برایم سـیگار و فندک و چای آورد. زیـر بوته‌ی بـزرگ خرزهره نشسـتم و به او گفتـم می‌خواهم کمی تنها باشـم. تأکید کرد که زیاد راه نـروم و صبر کند تا خـودش برگردد و با هم قدم بزنیم. گفتم: «چشـم.» رهایم کرد و مرا با سـایه‌های معطرِ تابسـتانی تنها گذاشت. به دیگران نگاه کردم. آدم‌های جوراجوری بودند:

لاغر، چـاق، کوتاه، بلند... مثـل همه‌ی آدم‌های دیگر بودند. تنها فرقشان جامه‌ی آبی رنگِ آسایشگاه بـود. چندتا چندتـا، دور هم نشسـته بودند و حرف می‌زدند: از فوتبال، سیاسـت، گرانی و همه چیز. گاهی هم سـکوت می کردند. از آن سـکوت‌هایی که پر از حرف‌هـای به زبان نیامده بود. بلندگوی آسایشـگاه داشت می‌گفت:

«اشـک من هویدا شـد. دیده‌ام چو دریا شد / در میان اشـک غم، چهـره‌ی تو پیدا شـد... تو که گفتی اگر به آتشـم کِشی...» دلم گرفت. به هر کس که نگاه می کردم، او را اشـکی می‌دیدم که هویدا شـده بود. گلبرگـی کنـدم و جویدم. تلخ و معطر بـود. از چای، نیمه‌ای باقی بود. سیگار روشن کردم و جرعه‌ای چای خوردم. دیـدم دو نفر طرفم آمدند. یکی‌شـان فَکّی

بزرگ و قوی و دست‌هایی درشت داشت. نشستند و سیگار خواستند. سرِ حرف باز شد. شهریار، همان که درشت بود، گفت:

«یه نویسنده‌ی دیگه هم اینجا داشتیم. بردنش امین آباد. حالش خیلی وخیم شده بود. اسمشو بگم، می‌شناسی: یوسف... م.» می‌شناختم. مدتی در رادیو و کمی هم در روزنامه‌ی کیهان یا اطلاعات، همکار بودیم. هرگز به هم جذب نشدیم. نثر خوبی داشت. طنزنویس خوبی هم بود. شهریار مرا از خودم بیرون کشید:

اینجا جون میده واسه نویسنده‌ها. هم آسایش دارن، هم کلی سوژه ریخته دور و برشون. حواستم باشد که یه هو نری جلو و خفتشون نکنی که قصه‌تو بگو! اینا درسته که ظاهرشون آرومه ولی وای به روزی که قاط بزنن و سیلندر بترکونن. بیس تا سرباز جلودارشون نیس.» دوست شهریار، موهای زال داشت. از نور گریزها بود. عینک آفتابی می‌زد و به پوست سرخ و سوخته‌ی صورتش ضد آفتاب می‌مالید. اسمش بهمن بود. مدام بین حرف‌های شهریار لبخند می‌زد و دستش را به نشانه‌ی نفی، تکان می‌داد و می‌گفت: «اینطورام نیس...»

از او پرسیدم: «چرا اینجایی؟» گفت:

«خودشون خواستن. مادرم منو به زور برد خواستگاری برام زن بگیره. دختره تا منو دید، حرفای ناجوری زد. منم زدمش. میگن روی خودم کنترل ندارم. این‌طورام نیس. کسی که روی خودش کنترل نداره، شهریاره نه من. اگه ولش کنن، خودشو میندازه زیر ماشین. اصلا این‌طورا نیس که میگن.» به شهریار نگاه کردم که این چه می‌گوید؟ گفت: «دری‌وری میگه. خیال‌بافه. واسه هر کس که اینجاس، یه قصه بافته.» بهمن دستش را تکان داد و گفت:

«این‌طورام نیس... من از همه قدیمی‌ترم. خودمم چون که خطم خوبه، تو بایگانی اینجا کار می‌کنم. پرونده‌ی همه رو خوندم. بابامم سرگرد خلبانه. هلی کوپتر شنوک داره. می‌خواست با هلی کوپترش بیاد منو با خودش ببره. گفتم نیاد چون ترسیدم شهریار خودشو بندازه زیر هلی کوپتر و خونش گردن بابام بیفته.» شهریار ناسزایی گفت و رفت. بهمن هم کمی بیهوده نشست و چیزهایی زیر لب گفت و رفت. بلندگوی آسایشگاه داشت می‌گفت:

«هر زمان آید به یادم دیده‌ی مست تو/ گریم از بخت بد خود، نالم از دست تو...» خواستم بلند شوم و بروم دنبال خاطراتم. سایه‌ای دیدم:

ستوان عباسی بود. برایم اطلاعات هفتگی خریده بود. چند برگ «A4» و یک روان‌نویس هم آورده بود. گفتم: «اینجا با زندون فرقی نداره... فقط مأموراش مهربون‌ترن.» گفت:

«زندون نیست. ما مجبوریم مراقب باشیم بیمارها تا کار ناجوری نکنن. هر کدومشون بی‌موقع ترخیص بشن، یا به خودشون آسیب می‌زنن یا به دیگران... پاشو یه خورده قدم بزنیم.»

غروب بود. درهای هواخوری را بستند و ما را به سالن‌هایمان فرستادند. بعد از شام، شهریار را با ویلچر از اتاق شوک آوردند. گردنش روی شانه‌اش کج افتاده بود. از دهانش بزاقی غلیظ، کش آمده بود. پلکش نیم‌خفته بود و مردمک‌هایش بالا و سمت راست را نگاه می‌کردند. نگاهی که هیچ احساس و ادراکی نداشت. او را روی تختش دراز کردند. بهمن که شب‌ها هم عینک آفتابی می‌زد، کنارش رفت و گفت: «شوک براش خوبه. کم کم کنترل خودشو دستش می‌گیره. به من هزار بار بیشتر شوک زدن تا فهمیدم مهارم کجامه. شوک خوبه! این‌طورام نیس.» بعد کنار تخت من آمد و سیگار خواست. برایش فندک زدم و پرسیدم:

«نورش اذیتت می‌کنه؟» دود غلیظی بیرون داد و گفت: «اگه عینکم نباشه، هر نوری اذیتم می‌کنه. دختره تو خواستگاری می‌گفت از عینکش می‌ترسم. منم بهش گفتم وقت خواب هم عینکم رو برنمی‌دارم. خب به من چه که می‌ترسید! این شهریارم زنش ازش می‌ترسید. باباش مجبورش کرده بود زن بگیره. ولی زنشو دوس داشتا! این‌طورام نیس... دختر عموش بود. از بچگی دوسش داشت ولی جرأت نمی‌کرده بهش چیزی بگه. دختر عموش کلی خواستگار داشته اما از وقتی که قوطی تُن ماهی ترکید تو صورتش و خواستگاراش رفتن، بابای شهریار پا پیش گذاشت. می‌گفت هیشکی زن تو نمیشه اگرم بشه، باهات نمی‌سازه اما این دختر عموته، هواتو داره... بابای شهریار راست می‌گفت. آخه این شهریار خیلی ایرادی و بدقلقه. یه جوش میاره و دیگه هیچی سرش نمیشه. کسی جرأت نداشت زنش بشه. ولی این‌طورام نیس که میگن! شهریار اصلاً دوس نداشت دختر عموشو ناراحت کنه. خیلی دوسش داشت. دلش می‌خواست دنیا رو به پاش بریزه ولی می‌ترسید بهش بگه دوسش داره. آدم هر چی هم که از مُخ تعطیل باشه، بازم قلب داره و عاشق میشه.

ضمناً آدم غرورم داره. خب شهریارم آدمه و می‌ترسید به زنش بگه دوسش داره و زنش بهش بخنده. آخه کی از این شهریاری که نمی‌تونه آب دهن خودشو جمع کنه، خوشش میاد؟ کی عشقشو قبول می‌کنه؟ همین شهریار، که تو روز با زنش مثل جانی‌ها رفتار می‌کرد و زجرش می‌داد، وقتی که زنش می‌خوابید، یواشکی میومد و نگاش می‌کرد و اشک می‌ریخت. هر شب براش نامه‌ی فدایت شوم می‌نوشت و قایم می‌کرد. یه بار یکی از نامه‌ها افتاد دست زنش. ازش پرسید اینو واسه کی نوشتی؟ شهریار انکار کرد و نگفت واسه زنش نوشته و گفت واسه یه دختریه که از خیلی سال پیش دوسش دارم. کلی هم با زن عزیز و نازنین و محبوبش دعوا کرد که چرا به نامه‌های مقدس من دست زدی... این‌طورام نیس‌ها! فکر نکنی صورت سوخته‌ی زنش رو دوست نداشت! عاشق زخمای بدجوش‌خورده‌ی صورتش بود. به نظرش زیباترین زن دنیا بود. آدمه دیگه! وقتی زنش رو دوست داشته باشه، شکلش براش مهم نیس. اصلاً می‌دونی چیه؟ مرد باید عاشق زنش باشه. اون‌وخ قیافه‌ش هر طور که باشه، براش شیرینه. شهریارم همچین احساسی به زنش داشت و از ته دلش عاشق زنش بود ولی ظاهرش و رفتارش نشون می‌داد که از زنش متنفره. از وقتی که یادش میاد، آرزو داشت تو چشای دختر عموش نگاه کنه و بگه برات می‌میرم. وقتی هم که زن و شوهر شدن، این حسرت تو دلش موند. خیلیه‌ها! آدم یه نفرو قد دنیا دوس داشته باشه و جای این که بهش بگه دوست دارم، روی تموم دیوارای خونه بنویسه ازت بدم میاد. هیچوقت، هیشکی نفهمید این بیچاره چقد زنش رو دوس داره... خاک تو سرت شهریار که اگه من جای تو بودم، خودمو مینداختم زیر ماشین!»

صبح با جیر جیر سینی چرخدارِ صبحانه بیدار شدم. در لیوان چایم دو، سه حبه قند انداختم و بیرون رفتم. زیر سایه‌ی صبحگاهی اقاقیای جوانی نشستم صدای ستوان عباسی مرا به خودم آورد: «کارت تلفن داری؟ شاید بخوای به محبوبت زنگ بزنی... لیوان را برداشتم و با ستوان عباسی به طرف تلفن‌ها رفتم. لبخندی زد و رفت. شماره را گرفتم. برداشت. صدایش لرزش داشت. از شنیدن سلام من، بغض کرد و گریان گفت: «آخه تو کجایی؟ باز بی‌خبر غیبت زد؟ بگو چی شده؟ کجایی بیام دنبالت.» برایش توضیح دادم کجا هستم و تا مدتی نمی‌توانم از آسایشگاه بیرون بیایم. اعتراض کرد که «بی‌خود نگرت داشتن. از رئیس گروه‌مون یه نامه می‌گیرم و بیرونت میارم.» دانشجوی روانشناسی بود. سال آخر. می‌دانستم که می‌تواند این کار را بکند. من هم خیلی دوست داشتم از آسایشگاه به اتاقم برگردم ولی موضوع مهم‌تری هم بود:

او باید دنبال مسیر خودش می‌رفت. راهمان یکی نبود. در هر قدم از زندگی من حادثه‌ای کمین کرده بود. دلِ نازک مرجان تاب آن همه فراز و نشیب را نداشت. از این‌ها نگذشته، مگر پدرش اجازه می‌داد دست من و مرجان به هم برسد؟ میلیاردری خراسانی بود که زورش به خیلی چیزها می‌رسید. دو سال پیش، وقتی که فهمیده بود که دختر بزرگش، مژگان، عاشق جوانی یک‌لاقبا شده، او را دو سال به زندان انداخت. این‌ها را به مرجان گفتم. گوشی را با گریه گذاشت. به سالن رفتم و لیوانم را پر کردم و به هواخوری برگشتم. جای دنج و خوبی انتخاب کردم و نشستم و اطلاعات هفتگی ورق زدم و به بلندگو گوش سپردم که می‌گفت:

«نه آتشت به جان زدم، نه کشته‌ام تو را ز غم. چه می‌کشی ز من تو دامن...»

***

عصر دل‌انگیزی بود. هوا سرشار از خوشبویی عشق بود. به طرف دکه رفتم چای بگیرم. ستوان عباسی را دیدم که با لبخند می‌آمد. گفت: «ترخیص شدی!» باورم نمی‌شد به این زودی آزاد شوم. به انبار رفتم و لباسم را تحویل گرفتم. آنجا بود که فهمیدم کار ترخیصم را مرجان انجام داده. شاید درستش این

بقیه در صفحه ۶۲

رقابت تازه‌ای پسندیده است که کار به حسادت نکشد ● دکارت

سهراب صفادار



وقت خواب؛ توکیو - ژاپن: سربازان در حال تمرین پشت به پشت هم خوابیده‌اند تا بتوانند گرمای بدن خود را حفظ کنند و از یخ زدن در امان بمانند. نیروی ارتش چین تمرینات سختی را برای آموزش سربازان برای ماموریت‌های حفاظتی طراحی کرده است و آنها را در شرایط مختلف و سخت آب‌وهوایی می‌سنجند.



زیبا و خطرناک؛ بندر پورتکال - بریتانیا: مردمی را می‌بینید که برای عکاسی از امواج به ساختمان این فانوس دریایی رفته‌اند و در میان امواج گرفتار شده‌اند. برخی از موج‌ها به قدری بلند بودند که حتی چند متر از بالای فانوس هم فراتر رفتند. با این حال سازمان آب‌وهواشناسی بریتانیا اعلام کرده و به مردم هشدار داده است که باید منتظر موج جدیدی از سیلاب و طوفان باشند.



مه مزاحم؛ لاهور - پاکستان: مه غلیظ تمام شهر لاهور پاکستان را در بر گرفته است. این مه عجیب، تنها در یک شب باعث مرگ حداقل ۱۱ نفر و زخمی شدن ۶۷ نفر در تصادف‌های رانندگی شده است.



برج آتشین؛ گوانگژو - چین: «برج جیانهی» در شهر گوانگژو که مراحل پایانی ساخت خود را پشت سر می گذاشت، ناگهان آتش گرفت و آتش‌سوزی به طبقه‌های دیگر نیز کشیده شد و تمام برج در آتش سوخت. این حادثه روز یکشنبه اتفاق افتاد و دود ناشی از آن، برای شهروندان و بسیاری از ساختمان‌های مجاور مشکل‌ساز شد.



عروسک جام جهانی؛ تیانچانگ - چین: این زن در حال ساخت عروسک‌های نماد جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل در کارخانه‌ای در چین است. نماد جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل یک آرمادیلو به نام «فولکو» است که هدف انتخاب آن، سازگاری با محیط زیست بوده است زیرا نام آن ریشه‌ای پرتغالی دارد و مرکب از دو کلمه به معنی «فوتبال» و «زیست‌شناسی» است.



مربی؛ فیلادلفیا: سربازان ارتش برای تشویق تیمشان در بازی مقابل تیم فوتبال نیروی دریایی، با تصویر بزرگی از مربی‌شان «ریچ السون» آمده بودند اما باز هم نتوانستند موفق شوند و با اختلاف به نیروی دریایی باختند.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

خوبی به دست می آورند. چند روز به دست آنها نگاه کرد. ایکان می گوید: «با پولی که داشتم سه کتاب در زمینه فنون و روش‌های ورق‌بازی خریدم و خیلی زود در این کار چنان پیشرفت کردم که هیچ رقیبی نداشتم». دوست صمیمی و قدیمی ایکان می گوید: «ایکان ژن فوق‌العاده‌ای دارد. من فکر نمی کنم که او کودکی شادی داشته. کودکان باهوش یهودی یا پزشک می شدند یا وکیل. وقتی او از پرینستون فارغ‌التحصیل شد، به دانشکده پزشکی راه یافت. پدرش می گفت کار درستی کرده چون فکر نمی کند پسرش در هیچ زمینه دیگری استعداد داشته باشد. اما ایکان خیلی زود دریافت که به این رشته علاقه‌ای ندارد و آن را نیمه کاره رها کرد. سپس شغلی در وال استریت گرفت و در آنجا از مهارت‌های فوق‌العاده‌اش در ریاضی برای تجارت سهام استفاده کرد و آن را به آنچه که در ورق‌بازی‌هایش آموخته بود، وصل کرد و در شرط‌بندیِ موقعیت‌های پیچیده، خودش را تصور می کرد تا بداند سرمایه‌اش بالا می رود یا نه.

از ایکان می پرسم: «آیا پدرش هرگز اعتراف کرد که تو انسان موفقی هستی؟» ایکان دومین فنجان قهوه‌اش را تمام می کند و در حالی که نگاهش به دورهاست، می گوید: «بله.» و بعد داستان روزی را تعریف می کند که پدرش پس از سال‌ها، سراغ او می رود. پدرش چند سال قبل از مرگش یک روز به دفتر ایکان می رود، دفترچه‌ای کهنه و زرد و یک مداد روی میز می گذارد و به او می گوید: «اینجا بنویس چطور موفق شدی». اشک‌های ایکان جاری می شود. می گوید به پدرم گفتم «پس شما بالاخره قبول کردید که من موفقم؟» و پدرش جواب می دهد: بله... ایکان می گوید «پدرم مرد خشکی بود که هرگز احساساتش را نشان نمی داد اما آن روز پسرش را در آغوش گرفت!»

کارگزار پردل و جرات

در این که ایکان اعتماد به نفس زیادی دارد، شکی نیست اما او اکنون روی چیزی سرمایه گذاری کرده که ممکن است بزرگ‌ترین امتحانش در زندگی باشد. او به جای گارد گرفتن در مقابل شرکت اپل، مبارزه را انتخاب کرده، مبارزه‌ای که احتیاط و دقت و ظرافت زیادی می طلبد و با مبارزه‌های قبلی او خیلی فرق دارد. ایکان تاکنون با شرکت‌هایی مبارزه می کرد که به نوعی مشکل داشتند و از سرطان بدخیم زیان‌آوری رنج می بردند یا در بعضی راه‌ها و روش‌ها ضعف داشتند اما حالا طرف او شرکت اپل است که به نوعی می توان گفت بی‌رقیب است. اپل تقریبا باارزش‌ترین شرکت دنیاست (حتی در روزهای بدی که پشت سر گذاشته).

ایکان وقتی از تیم کوک حرف می زند، مراقب کلمه‌هایی است که استفاده می کند و آنها را با دقت و وسواس انتخاب می کند. او بسیار تلاش می کند که نشان دهد به این شرکت و مدیر آن احترام می گذارد. ایکان می گوید آخرین تماسش با کوک، یک تماس تلفنی ۲۰ دقیقه‌ای بوده. او می گوید: «خیلی‌ها می گویند استیو جابز به من روی خوش نشان نمی داده و نمی خواسته با من حرف بزند. شاید همین‌طور باشد اما حالا کوک بسیار مشتاق است با من گفتگو کند و حرف‌های زیادی هم برای گفتن دارد.» اگر ایکان و اپل به توافق برسند و طرح او اقبول کنند، مشکلی پیش نخواهد آمد اما اگر به توافق نرسند، وضعیت فرق خواهد کرد و شاهد دشمنی دیگری خواهیم بود. در این سناریو، دو طرف رقابت خواهند کرد تا سهامداران را متقاعد کنند به یکی از دو طرف رأی بدهند. اگر تعداد قابل ملاحظه‌ای از رأی‌ها با ایکان باشد، پیغام مهمی را به کوک و به اپل خواهد داد اما اگر حتی برخی از سرمایه گذارها مشتاق باشند که محصول موفق بزرگ بعدی اپل را ببینند و در سود آن سهمی داشته باشند، چندان قطعی نخواهد بود که ایکان رأی بیاورد. اپل هم به نوبه خودش سخت فکر می کند به این که با اندوخته نقدینگی‌اش چه کند. سخنگوی اپل در گفتگو با تایم گفته که اوایل سال ۲۰۱۴ برنامه‌هایش را اعلام خواهد کرد. اقتصاد آمریکا منتظر است تا ببیند سرانجام ایکان و تیم کوک به چه نتیجه‌ای خواهند رسید؟!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

را ببوسیدم. اما عزیز مرا پس زد، داخل شرکت آمد و ادامه داد: «تو همه این پنج ماه تنها کسی که روزی ده تا sms برام می‌فرسته و هر روز بهم تلفن می‌زنه و سعی می کنه قانعم کنه که تو رو ببخشم، این رهاست ،اون وقت تو این طوری دلش رو می‌سوزونی؟ انگار دل شکستن شده هنرت شده آقا قباد! این دختر تو رو دوست داره، اما تو...! باورم نمی‌شد مادرم آمده و دارد با من حرف می‌زند. همین‌طور هاج و واج نگاهش کردم و به آرامی گفتم: «نوکرتم عزیز!» هر چی شما بگی. هر کار شما بگی می کنم. شما فقط منو ببخش. اون وقت من میرم به پای رها می‌افتم و ازش عذرخواهی می کنم و..

مادر حرفم را قطع کرد و گفت: «لازم نکرده به خاطر من بخوای با رها مهربون بشی. این دختر چهل تا خواستگار داره از تو بهتر اما چون من حتی قبل از مرگ بابای مرحومت، اونو برای تو نشون کرده بودم، بهت علاقه‌مند شد. حتی اعتیادت رو هم نادیده گرفت و عاشقت شد و... حالا تو می‌خوای به خاطر من عاشق رها بشی؟ حرف مادر را قطع کردم و گفتم: «نه مادر. من کی چنین چیزی گفتم؟ به ارواح خاک آقاجون قسم، منم رها رو دوست دارم اما با خودم فکر می کردم وقتی شما از من رنجیده هستی من چطوری برم به این دختر بگم عاشقتم.» مادر نگاهم کرد، آهی کشید و رفت در را باز کرد و گفت: «خودت شنیدی دخترم؟» و لحظه‌ای بعد رها داخل شد و با چشمان خیس نگاهم کرد. جلو رفتم و همان شاخه گل سرخ را تقدیمش کردم و گفتم: «به جون عزیز دوستت دارم.» رها سرش را پایین انداخت و من دیگر در نگاه مادر رنجیدگی نمی‌دیدم.

***

من و رها دیشب به مادرم مژده دادیم: «عزیز داری مادربزرگ میشی!»

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

بر عقل، فریاد زدم: چون من یه دخترم فرزین... من دخترم! لباس پسرونه می‌پوشم، با این کلاه سیاه!

صدای زوزه باد، در میان شاخ و برگ درختان می‌پیچد و زلف پریشان بید مجنون را با داستان یخ‌زده‌اش می‌لرزاند... صورت فرزین به شدت سرخ شده و لبانش می‌لرزد.

پلکهایش بی‌حرکت و باز مانده. همچون مجسمه‌ای شده از سنگ و آهن: بی‌حرکت و گنگ و حیران...

***

اکنون یک ماه از برملا شدن راز من می گذرد. هر روز به امید دیدن دوباره آن چشمان درشت و عسلی به پارک می آیم. با ویولنی کهنه و رنگ و رو رفته. این روزها برخلاف گذشته، برای دل زخمی و ناامیدم می نوازم. چشمانم را روی هم می گذارم و زمزمه کنان می‌خوانم، شعری برای او:

نیمکت کهنه چوبی، غم گرفته زیر بارون / زیر بال بی‌قرار شاخه‌های بید مجنون / آسمون سرد و تاریک مثل من چه بی‌ستاره‌اس / قلب تنها و شکسته‌ام، فکر دیدار دوباره‌اس... / کاش می‌شد یه بار دیگه دوباره تو رو ببینم / زیر سایه درختا در کنار تو بشینم / داغی اشک، گونه‌های سردم را می‌سوزاند. احساسی تلخ وجودم را پاره پاره می‌کرد. با احساسی تلخ و کشنده و فکری سرگردان....

چشمان خیسم را باز می کنم و از دیدن صحنه‌ای که روبه‌رویم می بینم نمی‌دانم لبخند به لب بیاورم یا اشک شوق بریزم؟... مردی قدبلند، با یک دسته رز قرمز... لبخند می‌زند. آرشه در دستانم می‌لرزد.

***

امروز دو سال از آن شبهای تلخ و شیرین می گذرد. ویولن در دستانم جا خوش کرده، می‌خواهم طبق معمول هر شب، پارسا، پسر یک ساله‌ام را با آوای سازم به سرزمین جادویی خواب، هدایت کنم.

فرزین، سرش را به دیوار اتاق تکیه داده. پارسا به خوابی شیرین فرو رفته. فرزین لبخند می زند.

دو چال کوچک و دلفریب روی گونه‌هایش می‌افتد. آرشه در دستانم می‌لرزد... بیرون پنجره، مهتاب، خوشبختی ما را به نظاره نشسته است...

ناتوان‌ترین آدمیان، آنانی هستند که نیروی بدنی خویش را به درخ دیگران می‌کشند

●اردیزگی

گفتگو: مهدیس جعفری

عکس: علی کیانی موحد

محمدرضا رودکی:

خیلی چیزها فراموش شده

قرار بود با محمدرضا رودکی، قهرمان جودوی سنگین وزن ایران و آسیا، گفت‌وگو کنیم. تمام هماهنگی‌هایش را هم انجام داده بودیم و مانده بود روزی را که می‌خواهد به دفتر مجله بیاید، با او فیکس کنیم که تماس گرفت و گفت برای جراحی زانو در بیمارستان بستری شده است. از آنجا که وقتی قرار باشد مصاحبه‌ای انجام دهیم، آن اتفاق باید بیفتد، فردای عمل زانوی محمدرضا رودکی با بیژن خراسانی و گروه تصویربرداری شبکه پنج به بیمارستان آتیه رفتیم.

خدا بد ندهد.

خدا بد نمی‌دهد، بنده خدا بد می‌بیند.

انشاءالله این جراحی، آخرین جراحی پای شماست؟

بله. سومین عملی بود که روی پایم انجام دادم. امیدوارم این دیگر آخرین بار باشد.

این عمل جراحی درد هم دارد؟

(با خنده) تا دلتان بخواهد!

از فدراسیون چه خبر؟



مشخص بود محمدرضا رودکی در حال گفت‌وگو عصبی است. بازی دست‌هایش با سرم، این موضوع را تایید می‌کند.

بعد از المپیک تا الان، هیچ تماسی و صحبتی با من و در مورد من نداشته‌اند. از سوی آنها که پیگیری خاصی انجام نشد (با لبخند تلخی)، من هم مزاحمشان نشدم. بالاخره آنها گرفتاری خاص خود را داشتند.

بعد از المپیک که آسیب دیدید، چه کار انجام می‌دادید؟

درگیر آسیب دیدگی شدید خودم بودم. فدراسیون که بعد از این ماجرا کارش با من تمام شد چون دید نتیجه و سودی ندارم و من هم درگیر مسایل شخصی خودم بودم.

از آرش میراسماعیلی، هم تیمی سابق و نایب رئیس فعلی خبری داری؟

آنقدر حجم کار در فدراسیون بالاست و سرشان به خصوص آقای میراسماعیلی، شلوغ است که یاد ما نمی‌افتند. از آنجا که تمام کارهای فدراسیون را آقای میراسماعیلی انجام می‌دهد، طبیعی است از دوستان قدیمی یادی نکنند.

از سختی‌های المپیک ۲۰۱۲ به بعد بگو...

وضعیتی که من دارم برای یک ورزشکار حرفه‌ای اصلا شرایط خوبی نیست. در یک سال، ۳ عمل جراحی داشتم. حداقلش این بود که دوستان کمی به فکر ما باشند اما همین دوستان، زمانی که وارد بحث مدیریت و سیاست می‌شوند، خیلی چیزها را فراموش می‌کنند.

لابه‌لای این مشکلات، سخت‌ترین اتفاق برایت چه بود؟

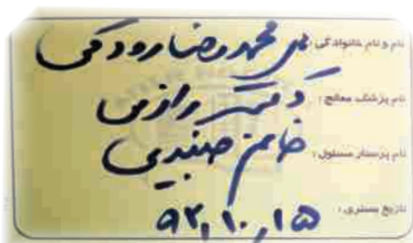
بالاتر از این برای ورزشکار سختی وجود ندارد. منی که تمام عشق و جوانی‌ام را به خاطر پرچم کشورم و شاد کردن دل مردم گذاشتم، چیز بدی از دست ندادم. نامهربانی نکنند و به من و امثال من هم توجه کنند و کمی هم معرفتشان قل قل کند.

هیچ‌وقت به سرت نزند مثل احسان حدادی بشوی...

نه! من زمین تا آسمان با احسان فرق دارم. احسان میکروفن می‌بیند از خود بی‌خود می‌شود و درباره هر چیزی صحبت می‌کند. من اصلا این‌طور نیستم!

یعنی با بی‌بی‌سی هم مصاحبه نمی‌کنید؟

(باخنده) به قول دوستان بیست و سی. من



نام قهرمان جودوی آسیا زمانی بر روی تابلوی نتایج سالن‌های مختلف بود و امروز بالای تخت بیمارستان

مشکلات خانه را در خانه فریاد می‌زنم، نه در کوچه! آن مصاحبه احسان هم که سروصدا کرد، برای چند ماه پیش بود.

کمی هم از مشکلات درون خانه بگوییم. این چند وقت حواشی زیادی برای فدراسیون جودو ایجاد کرده‌ای...

حاشیه درست نکردم! دلم برای جودو می‌سوزد و فقط حقایق را باز گو کردم.

داستان کامل اختلاف شما با فدراسیون در چند ماه گذشته چه بوده است؟

داستان اصلی به زمانی برمی‌گردد که دو ملی پوش نوجوان ایرانی با اجازه مسئولین فدراسیون تغییر تابعیت دادند و عضو تیم ملی لبنان شدند. بنده با هزینه شخصی به تایلند رفتم تا هم بتوانم مسابقات قهرمانی آسیا و حریفانم را ببینم و هم اینکه در مورد همکاری منصوری با فدراسیون لبنان به او کمک کنم و در صورت توافق اولیه بین روسای فدراسیون ایران و لبنان، مذاکرات انجام شود. این باعث افتخار من است که یک مربی ایرانی، سرمربی تیم ملی کشور دیگری باشد، همان گونه که در گذشته و حال نیز ما در کشورهای سنگاپور، پاکستان، یمن و عراق مربی‌هایی داشته‌ایم و باید این موضوع باعث افتخار همه ما باشد. در آنجا در جریان این مساله قرار گرفتم.

اما رئیس فدراسیون این قضیه را به طور کلی تکذیب کرده است...

رستگار در مصاحبه‌های خود که در آرشیو خبری سایت‌ها نیز موجود است، اعلام کرده بود تمام اظهاراتش در مورد آگاهی او از پیوستن دو جودوکار به لبنان، کذب محض است. من خبر ندارم اما از مصاحبه‌های مربیان تیم ملی و جوابیه فدراسیون که در سایت‌ها ثبت شده، بسیار مشخص است و نیازی به توضیح ندارد که او با رئیس فدراسیون لبنان در تایلند و کره و برزیل چند جلسه داشته است. ضمناً، بنا به گفته او، رئیس فدراسیون لبنان خودش اظهار کرده که من شاهد این گفت‌وگو بوده‌ام. شما می‌توانید پاسپورت مرا کنترل کنید و ببینید که من فقط در تایلند بوده‌ام و در کره و برزیل حضور نداشته‌ام. پس فقط در تایلند می‌توانستم شاهد این توافق باشم. همچنین من مدارکی دارم که نشان می‌دهد رستگار ۲ روز پیگیر این موضوع بود، به وزارت ورزش هم مراجعه کرد و پیگیر حل مشکل ورزشکاران و رضایت‌نامه آنها شد که در صورت

گوشه‌ای از سوابق محمدرضا رودکی

محمدرضا در سال ۱۳۶۲ در محله بهداشت دروازه کازرون شیراز متولد شد. پدرش از بزرگان جنگ بود که علاوه بر سردار جنگ بودن، در رشته‌های مختلف ورزشی هم تبحر داشت و از همان ابتدا محمدرضا را فردی ورزشکار بار آورد. محمدرضا از کودکی سراغ ورزش‌های مختلفی رفت تا در سال ۱۳۷۶ با دنیای جودو آشنا شد و در نهایت در این رشته قهرمان آسیا و جهان شد. پدر محمدرضا در سال ۱۳۷۹ به دیدار حق تعالی می‌رود و روزهای سخت محمدرضا آغاز می‌شود. او مجبور است هم دوری پدر را تحمل کند و هم مسؤولیت خانواده را به دوش بکشد.

محمدرضا در طول ۱۲ سال ورزش حرفه‌ای، بیش از ۵۰ مدال و عنوان کسب می‌کند. مدال طلای مسابقات آسیایی تاشکند ۲۰۰۵، مدال نقره بازی‌های آسیایی دوحه ۲۰۰۶، مدال نقره مسابقات آسیایی کویت ۲۰۰۷، مدال نقره مسابقات آسیایی جه جو ۲۰۰۸، مدال طلای مسابقات جهانی کوراش در اوکراین ۲۰۰۹، مدال نقره و برنز بازی‌های آسیایی گوانجو در ۲۰۱۰، تنها بخشی از افتخارات او هستند.

اولین مدالی که او به‌دست آورد، مدال بزرگسالان آسیا در ازبکستان ۲۰۰۵ بود که اولین مدال تاریخ سنگین‌وزن جودوی ایران بود و تا به حال هم تکرار نشد. محمدرضا همان سال به عنوان ستاره مسابقات آسیایی نیز برگزیده شد.

او خود را برای رسیدن به المپیک لندن آماده می‌کرد که در اردوی مسابقات مسکو دچار آسیب دیدگی شدید از ناحیه زانو شد و مجبور شد چند عمل جراحی انجام دهد. متاسفانه به همین دلیل هم نتوانست در المپیک ۲۰۱۲ لندن شرکت کند.

لزوم این مدارک را منتشر خواهم کرد.

¤مربیان تیم ملی هم حرفشان با رئیس فدراسیون یکی نبود...

بله. مسعود حاجی آخوندزاده و خسروی‌نژاد مدعی شده‌اند که رؤسای دو فدراسیون در حاشیه مسابقات قهرمانی آسیا با هم صحبت کردند: خسروی‌نژاد در مصاحبه‌های خود اعلام کرده که رستگار به او گفته رئیس فدراسیون لبنان مدعی شده دو جودوکار می‌خواهند عضو تیم ملی لبنان شوند، پس چرا رستگار در مصاحبه‌های خود ابتدا تمام اتفاقات رخ داده را کذب اعلام کرده است؟ پس رئیس فدراسیون جودوی ایران و لبنان با هم صحبت کرده‌اند، حالا جودوکار بوده یا کوراش کار مهم نیست، مهم این است که رستگار در جریان تمام اتفاقات بوده است.

¤اینکه خسروی‌نژاد مدعی شده شما در روند مسابقات در جایگاه تماشاگران حضور داشتید و در جریان اتفاقات پشت پرده نبودید، صحت دارد یا خیر؟

اولا بالا و پایین رفتن در سالن مسابقات نیازی به آی‌دی کارت نداشت و اسم رضا رودکی در آسیا آی‌دی کارت است، در ضمن خسروی‌نژاد گویا فراموش کرده در سالن که بچه‌ها در حال گرم کردن بودند، سرش را روی پای من گذاشته و دراز کشیده بود. گویا خسروی‌نژاد خیلی چیزها را فراموش کرده، شاید هم برای بقای فدراسیون و تاریخ انقضاء خودشان که به بقای فدراسیون بستگی دارد، حاضر شده‌اند این‌طور حرف بزنند. به نظرم جودو به این اندازه ارزش ندارد که همه مسائل را بخواهند زیر پا بگذارند. من مانده‌ام این دو مربی چطور به این اندازه هوشمند شده‌اند که تمام رفت‌وآمدهای من را به خاطر سپرده‌اند. خسروی‌نژاد که مدعی شده در تایلند از همه چیز باخبر بوده و رفیق خوب رستگار است، چه طور آن روزها که این موضوع مطرح شد، اظهار نظری نکرد؟ خسروی‌نژاد احترامش سر جایش و خیلی هم او را دوست دارم، به هر حال او کارنامه درخشانی در تیم ملی دارد، حالا با چه مسائلی بماند! ایشان شاید نمی‌داند که اسم رضا رودکی در آسیا برند است و نیازی به آی‌دی کارت ندارد. امیدوارم یادشان نرود که من در مسابقات حضور داشتم، حداقل عکس‌های یادگاری که جودوکاران با من انداخته‌اند، این موضوع را ثابت می‌کند. البته خوب نیست آدم‌ها به خاطر ماندن در پست‌های مختلف در جودو شخصیت خود را زیر سئوال ببرند و خیلی چیزها را فراموش کنند. زمانی که در سالن مسابقات بودم، میراسماعیلی به من گفت: «معلوم هست کجایی؟» من هم به او گفتم که خارج از سیستم شما به مسابقات آمده‌ام و نه شما به من کاری داشته باشید و نه من به شما کاری داشته باشم. به هر حال این حرف دوستان را که گفته‌اند من با عصا در مسابقات حضور داشتم، قبول دارم، به هر حال مصدوم بودم ولی قطع نخاع نشده بودم که نتوانم در پایین سالن حضور داشته باشم.

¤شما مدعی شده بودید که رستگار برای اینکه در آسیا پست بگیرد حاضر شده بود رضایت‌نامه این دو جودوکار را به لبنان بفرستد آیا رئیس فدراسیون لبنان در آسیا جایگاهی دارد که بتواند برای رستگار پستی بگیرد یا خیر؟

رئیس اتحادیه جودوی آسیا عرب است و در حال حاضر عرب‌ها جودوی آسیا را در دست گرفته‌اند و می‌توانند به یکدیگر کمک کنند.



بیژن خراسانی خاطرات سال گذشته‌اش را زنده کرد. زمانی که خودش به خاطر تصادف شدید در خانه بستری بود و رودکی به ملاقاتش رفت. امروز بعد از یک سال جایشان عوض شده است.

¤و حرف پایانی شما؟

در جودوی ایران که مدال‌آوری در آن، در حال حاضر به رویا تبدیل شده، نباید با تهدید مانع از شفاف‌سازی شوند. جودو برای من منافع مالی نداشته و هیچگاه به‌دنبال پست و مقام نبوده‌ام. جایگاه من در میان مردمی است که به‌خاطر زحماتم به من احترام می‌گذارند. ۱۲ سال در تیم



پایی که عمل شده! خون از طریق لوله‌ای که در عکس می‌بینید، در حال تخلیه از زانوی رودکی است

ملی فقط به عشق همین مردم جوانی و سلامتی خود را گذاشتم بدون آنکه منتی بر سر کسی داشته باشم. به اعتقاد من در رشته‌ای که فلسفه آن بر احترام پایه‌گذاری شده، ما باید به افرادی که سال‌ها تمام توان خود را در مجامع بین‌المللی برای کمک به افتخارآفرینی جودو خرج کرده‌اند و از هیچ کمکی به فدراسیون جودو دریغ نکرده‌اند، احترام بگذاریم نه اینکه آنان را دشمن بنامیم. متاسفانه امروز ما شاهد اتفاقات تلخی هستیم. همه می‌دانیم داور در همه جای دنیا حتی در کشورهای جهان چهارمی، از امنیت اجتماعی و شغلی برخوردار است اما ما می‌بینیم داورها در مقابل دیدگان مردم و مسؤولان و دست‌اندرکاران فدراسیون جودو، مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند و با درایت فدراسیون، به‌جای اینکه فرد مقصر و ضارب توبیخ و تنبیه شود، داور از تمام فعالیت‌های ورزشی محروم می‌شود. بنابراین من با این شرایط حاضر نیستم در این رشته باقی بمانم چون این اتفاقات بر خلاف بیانات مقام معظم رهبری در مورد ارزش‌های پهلوانی و قهرمانی است و به تهدید و برخورد آقایان نیازی نیست.

با ولخرجی تنها مال نمی‌رود، زمان ارزشش فراتر است، و آن هم نابود می‌شود

● اردیبزرگ

مهدیه جباری

«قلیان‌گیت» در فوتبال ملی با طعم انگور و دوسیب آلبالو

ماجرای جنجالی قلیان کشیدن بازیکنان تیم امید حالا بحث اول فوتبال است، اینکه بازیکنان تیم امید در اردوی تیم ملی بساط قلیان کشی داشته‌اند. موضوعی است که حالا آنقدر داغ شده که از رئیس کمیته پزشکی تا نایب رئیس اول فدراسیون و مسؤول ستاد اخلاق فدراسیون، همگی را درگیر کرده است. این در حالی است که سرپرست تیم ملی، ابوالفضل جوزی همه چیز را به کل تکذیب می کرد. تب قلیان اما اولین بار نیست که در فوتبال ما داغ می‌شود. همین ۶ ماه قبل بود که امیر قلعه‌نویی همه بازیکنانش را جمع کرد دورش و تا می‌توانست آنها را به باد انتقاد گرفت. او از قلیان کشی‌های پاسی از شب گذشته بازیکنانش در فرحزاد شاکی بود. گشت ویژه سرمربی در کوچه‌های بالایی فرحزاد غربی، رد بازیکنانی از تیمش را زده بودند که حسابی سرشناس هستند و حتی ملی‌پوش، ملی‌پوشانی که با تیم ملی به جام جهانی رسیدند.

۱ـ این اولین بار نبود که قلعه نویی به قلیان کشی بازیکنانش ایراد می گرفت. سال‌ها قبل، یعنی همان سالی که او اولین قهرمانی‌اش را با استقلال به دست آورد، یک روز توانسته بود مچ کاپیتان تیمش را بگیرد. او که از گوشه و کنار شنیده بود بازیکنانش قلیان می کشند، به بزرگتر تیمش گفت بچه‌ها می روند قلیان کشی، هر طور هست مراقبشان باش. جمعشان کن. کاپیتان گفته بود چشم و از همان جا مستقیم رفته بود به میدان گمرک. هنوز داشت جگر می خورد و قلیان می کشید که قلعه نویی بالای سرش رسید و گفت: «کمر تیمم را خودت شکستی.» اتفاقی که البته علیرضا منصوریان، سرمربی پیشین تیم ملی زیر ۲۲ سال ایران هم باید آن را شنیده باشد که خودش از بزرگان استقلال بوده آن روزها...

۲ـ حجازی بازیکنی ۱۸ ساله را برای تیمش پیدا کرده بود. بازیکنی که اسمش حمید شرفی بود. او را چند بار در همان سال‌های پایانی دهه ۷۰ بازی داد اما یک‌باره این پسر نیست شد. او قسط اول قراردادش را گرفته بود و تازه داشت کمی نامدار می شد اما ناگهان غیبش زد. چند هفته بعد او را در محله‌اش یعنی هاشمی پیدا کردند. پسر پشت دخل قهوه خانه نشسته بود. او سال‌ها بعد فوتبال بازی کرد اما هیچگاه ستاره درخشانی نشد. او البته تنها بازیکنی نبود که این مسیر را برای خود انتخاب کرد. غیر از او مرتضی هاشمی‌زاده هم همین مسیر را برای زندگی‌اش در پیش گرفت.



۳ـ خیلی کار سختی نیست. فقط کافی است در گوگل این عبارت را جست‌وجو کنید: «قلیان کشیدن بازیکنان فوتبال» خیلی سریع، از دروازه‌بان استقلال تا بازیکنان ستاره این روزهای پرسپولیس و همین تیم ملی امید را می توانید اطراف قلیان ببینید. مهدی رحمتی، محسن مسلمان، رضا حقیقی و خیلی‌های دیگر، عکس‌های مختلفی را از جمع‌هایی که قلیان اطرافشان است، به اشتراک گذاشته‌اند. این روند را دوستان بعضی از این بازیکنان سرشناس در فضاهای اجتماعی چون اینستاگرام راه انداخته‌اند و البته قلیان کشی تا چندی قبل اتفاق خیلی زشتی محسوب نمی شد که کتمانش کنند.

۴ـ سفره خانه سنتی. خیلی از ستاره‌های فوتبال به این تجارت علاقه زیادی دارند، چه آنها که بازی می کنند، چه آنها که فوتبال را کنار گذاشته‌اند. سیاوش اکبرپور که هنوز فوتبال بازی می کند، سال‌هایی نه چندان کوتاه به این حرفه مشغول بود. یعنی تا قبل از اینکه به تبریز برود. حنیف عمران زاده آخرین بازیکنی است که سفره خانه سنتی زده و با دوست عزیزش فرزاد حاتمی مدام پای دخل می‌رود تا بداند اوضاع کاسبی در فرحزاد چطور است. اصلا موضوع سال قبل، همین هر شب به فرحزاد رفتن این دو برای سرکشی به این تجارت بود که خشم قلعه نویی را به دنبال داشت، خشمی که در کنار اختلافاتی دیگر، فرزاد حاتمی، یار نور چشمی قلعه نویی را از چشمش انداخت.

۵ـ اوضاع در پرسپولیس هم خیلی بهتر نیست. اینکه لیدرهای تیم تمام قرارهایشان را با شیرینی سرپرست تیم در سفره خانه‌های سنتی می گذارند، اتفاق عجیبی نیست. اینکه یحیی گل محمدی هم قهوه‌خانه داشته باشد یا این تجارت، تجارت دلخواه افشین پیروانی و حمید استیلی باشد هم اصلا عجیب نیست که خیلی از بازیکنان تیم، خیلی از آنها که جوان‌تر هستند هم بارها پای بساط قلیان دیده شده‌اند.

نتیجه

قلیان کشیدن تفننی تقریبا یکی از سرگرمی‌های همه‌گیر در ایران است. این قدر شیوع داشته که کشیدن قلیان در اماکن عمومی به دستور مستقیم شخص رئیس‌جمهور سابق آزاد شود، در حالی که مجلسی‌ها تمام تلاششان را برای ممنوعیت این کار انجام داده‌اند. کشیدن سیگار برای ورزشکاران ممنوع نیست اما از نظر عرفی خیلی رایج نیست و قلیان هم تا سال جدید میلادی که به لیست داروهای هشدار غیرمجاز اضافه شده است. کشیدن سیگار از سال‌ها قبل در اردوهای تیم ملی رایج بوده و ناصر حجازی اعتراف کرده است که اولین بار سیگار را در سفر تیم ملی به هند تجربه کرد و یک عمر گریبانش را گرفت و در نهایت هم جانش را. در دهه ۶۰، سیگار جای خود را به سیگاری‌های بار زده داده بود که پشت دریاچه آزادی دود می شدند و خیلی از اسمی‌های آن سال‌ها تجربه رفتن پشت دریاچه را برای دود کردن یکی از آن سیگاری‌ها پشت سر گذاشته‌اند. این بار اما در دهه ۹۰، قلیان ناگهان خبرساز می‌شود. چند ملی‌پوش در اردوی تیم ملی قلیان کشی راه می‌اندازند و خطایشان لو می رود چون پول قلیان‌ها را نداده‌اند. مربی ابتدا این رفتار را کتمان می کند اما بعد عذر می‌خواهد. فدراسیون حالا به تکاپو افتاده، البته این قیل و قال‌ها چند روز دیگر فرو می‌افتد چون خود این صادرکنندگان دستور بگیر و ببند هم کم پای بساط قلیان ننشسته‌اند.

قهرمانی ارتش در مسابقات دو صحرانوردی

مسابقات دو صحرانوردی قهرمانی نیروهای مسلح در دو بخش کاملا مجزا کارکنان پایور و کارکنان وظیفه به مسافت هشت کیلومتر در محل پارک پردیسان تهران برگزار گردید. این مسابقات با شرکت تیمهای ارتش، سپاه پاسداران، ستاد کل، نیروی انتظامی و وزارت دفاع برگزار که در پایان تیمهای الف و ب ارتش در مجموع با اختلاف بسیار زیادی نسبت به سایر تیمها به مقام قهرمانی و نایب قهرمانی رسیدند.

مراسم اختتامیه این رقابتها با حضور سردار صومی رئیس هیئت دو میدانی نیروهای مسلح، سردار گلمکانی رئیس تربیت بدنی نیروی انتظامی و سرهنگ جمشید فولادی جانشین سازمان تربیت بدنی ارتش و جمعی از مسئولین و پیشکسوتان این رشته برگزار و از نفرات و تیمهای برتر با اهدای لوح و جایزه تقدیر به عمل آمد.

نتیجه دو صحرانوردی (کارکنان پایور)

مقام اول: تیم ارتش (الف) مقام دوم: تیم ارتش (ب) مقام سوم: تیم نیروی انتظامی

نتیجه دو صحرانوردی (کارکنان وظیفه)

مقام اول: تیم ارتش

مقام دوم: تیم نیروی انتظامی

مقام سوم: وزارت دفاع



حمیده اخوان

سرکه، کاهنده قند خون

یک کارشناس ارشد صنایع غذایی در یزد گفت: سرکه باعث کاهش قند خون می‌شود. علی اکبر کمالی اردکانی با بیان این مطلب توضیح داد: مصرف ۱۰ گرم سرکه به همراه غذای شیرین، میزان قند خون را کاهش می‌دهد که این خاصیت بر اثر اسید استیک موجود در سرکه است. افراد دیابتی که می‌خواهند یک غذای سرشار از نشاسته میل کنند باید در کنار آن سالادشان را با سرکه بخورند تا قند خونشان کنترل شود. کمالی با اشاره به این که سرکه می‌تواند باعث کاهش فشار خون شده و از رشد تومورهای سرطانی جلوگیری کند، تصریح کرد: همچنین سرکه حاوی آنتی اکسیدان‌های پُلی‌فنولی نیز است که می‌تواند با سرطان مقابله کند.

وی با اشاره به دیگر خواص سرکه افزود: سرکه در کنار خواص زیاد در برخی موارد می‌تواند آسیب‌رسان هم باشد. سرکه سرشار از سولفیت‌ها است. این ترکیبات به خودی خود خطرناک نیستند اما آلرژی‌زا هستند. دومین آسیب سرکه به خاطر خاصیت اسیدی بودن آن است که می‌تواند به دستگاه گوارش آسیب برساند بنابراین توصیه می‌شود افرادی که از سوزش معده رنج می‌برند، سرکه مصرف نکنند. کمالی ادامه داد: اسید موجود در سرکه به مینای دندان‌ها نیز آسیب می‌رساند لذا توصیه می‌شود بعد از مصرف سرکه دندان‌هایتان را مسواک بزنید و یا دهان را با آب شستشو دهید.

فلفل سیاه دشمن سرطان



فلفل سیاه، ادویه‌ای است که طعم و بوی قوی دارد و در طبخ غذاهای مختلف از آن استفاده می‌شود. فلفل سیاه در رفع بیماری‌ها و علایمی چون سرفه، سرماخوردگی و گلودرد موثر است. این ادویه خواص دیگری نیز دارد که در این مطلب به آن اشاره می‌شود. نتایج بررسی‌های محققان آمریکایی نشان می‌دهد مصرف این ادویه از بروز غده سرطانی در سینه پیشگیری می‌کند. در واقع پیرین موجود در آن در پیشگیری از بروز سرطان موثر است. این ادویه حاوی ویتامین A،C، فلاوانوئید، کاروتنوئید و آنتی اکسیدان است که مانع از آسیب رساندن رادیکال‌های آزاد می‌شود. از دیگر خواص فلفل می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

*نفخ، سوء هاضمه، اسهال، یبوست و اسید یته را رفع می‌کند. این ادویه ترشح اسید هیدروکلریک را کاهش می‌دهد.

*مالیدن آن به صورت، سلول‌های مرده پوست را از بین می‌برد و اکسیژن و ماده مغذی بیشتری به پوست می‌رساند. این ادویه به علت داشتن خاصیت ضدباکتریایی از بروز آکنه پیشگیری می‌کند.

*این ادویه خاصیت ضدباکتریایی و ضدالتهابی دارد و شوره سر را کم می‌کند.

*در هنگام سرماخوردگی، مصرف آن در غذا، به دفع خلط و باز شدن بینی کمک می‌کند، همچنین فلفل اشتها را افزایش می‌دهد.

*فلفل تند در پیشگیری از دیابت و بیماری‌های قلبی عروقی که مهم‌ترین عوامل مرگ و میر در کشورهای در حال توسعه نیز به شمار می‌روند، مفید و موثر است.

همچنین محققان هندی معتقدند که در آینده فلفل تند به عنوان یک داروی قلبی، جایگزین آسپرین خواهد شد و یا همراه با آسپرین و به صورت ترکیبی به کار می‌رود. این محققان فعالیت بیولوژیکی دو ماده فعال در فلفل به نام‌های «کپسایسین» و «دی هیدرو کپسایسین» را مورد بررسی قرار دادند. نتایج نشان داد که این ترکیبات فعال علاوه بر قابلیت کاهش قند خون و سطح انسولین، کاهش رسوب چربی‌ها در دیواره‌های سرخرگی و جلوگیری از تشکیل لخته‌های خونی را نیز دارند.

فواید سبزی خوردن



سبزی خوردن نه تنها سفره را زیبا می‌کند و باعث تحریک اشتها می‌شود، بلکه با دارا بودن انواع ویتامین‌ها و مواد معدنی برای سلامت هم بسیار مفید است.

سبزی‌های خوش مزه و اشتها آوری که پای ثابت سفره بسیاری از خانواده‌های ایرانی است، هر کدام ویژگی‌های تغذیه‌ای و درمانی خاص خودشان را دارند. خوب است برای شروع، کمی درباره خواص چند قلم از سبزی‌های رایج حرف بزنیم، سبزی‌هایی مانند **شاهی، ریحان، تره، نعنا، جعفری، ترخون، مرزه، تربچه و...**

بدانید تمام گیاهان معطر یا اسانس‌دار مانند **ریحان، نعناع، مرزه و...** در چهار خاصیت مشترک هستند: ضدنفخ، ضددرد، ضداسپاسم و ضدمیکروب. اما جدا از این خواص مشترک، هر کدامشان ویژگی‌های خاص خودشان را دارند. مثلا ریحان خاصیت آنتی اکسیدانی دارد و در نتیجه ضدسرطان است. ریحان اشتها آور، خلط آور (جهت درمان سرفه) و ضدتهوع است. باعث تحریک ترشح شیر در مادران شیرده می‌شود و در از بین بردن کرم‌های روده‌ای و در درمان کرامپ معده، ورم معده، یبوست و التهاب روده هم کاربرد دارد.

تره تا حدی قادر است بیماری آسم را تسکین دهد. تره در جلوگیری از بروز بیماری‌های قلبی نقش دارد و برای بهبود بواسیر هم به کار می‌رود. در ضمن با افزودن تره به غذاهایی مثل گوشت و ماهی می‌توان بوی بد آن‌ها را کاهش داد. مرزه سبزی دیگری است از خانواده نعناع که بوی خیلی نافذی دارد و به دلیل تند و تیزی مزه‌اش، کمتر به شکل تازه استفاده می‌شود ولی برخی خانواده‌ها در سبزی خوردنشان مقادیری مرزه می‌گذارند. مرزه خاصیت ضدمیکروب بالایی دارد، تعریق را کنترل می‌کند و به همین دلیل به عنوان گیاه ضدتشنگی برای افراد مبتلا به مرض قند تجویز می‌شود. این گیاه ضدویروس تبخال، ضدانگل، خلط آور، محرک و تقویت کننده معده است.

نعناع یکی از سبزی‌های پُرمصرف بوده و در سبزی خوردن نیز به وفور استفاده می‌شود. نعناع یک گیاه بوته‌ای چند ساله است که انواع متعددی دارد. از خصوصیات کلی آن می‌شود به این موارد اشاره کرد: ضدتهوع و استفراغ، ضدویروس تبخال، ضدخارش، ضدتب، باز کننده برونش و رفع احتقان، صفرا آور و خارج کننده سموم بدن. یکی دیگر از خواص نعناع، ضددرد و مسکن بودن آن است. جعفری هم یکی از سبزی‌های خوش خوراکی است که در سبزی خوردن استفاده می‌شود: ترخون از دیگر سبزی‌های معطر سفره سنتی ایرانی است که خصوصیاتی کمی متفاوت از بقیه سبزی‌ها دارد. این سبزی، گیاهی از خانواده کاسنی و منبع مواد معدنی مانند کلسیم، فسفر، آهن، منیزیم، سدیم و پتاسیم است.

پنبه را از آتش و جوانی را از قمار دور نگه دارید

• فونتکین

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

موهایم دسته دسته ریخت

سمیه غیابی، ۲۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، سمنان

تقریباً از وقتی که ازدواج کردم، دو سال مدام خواب می‌دیدم در همین سن فعلی با عروسک‌هایی که در کودکی داشتم بازی می‌کنم ولی همین که می‌خواستم از بازی لذت ببرم، زنگ مدرسه را می‌شنیدم و با عجله همه را جایی قایم می‌کردم بعد بیدار می‌شدم. حدود چهار سال گذشت و دیگر آن خواب را ندیدم. حالا هم دو ماه است مدام خواب می‌بینم موهای سرم دسته‌دسته می‌ریزند. یک بار هم دیدم دارم در آینه به خودم نگاه می‌کنم ولی تصویری که می‌بینم، جاری جدید و شوهر اوست که با مهربانی دارد او را دلداری می‌دهد و می‌گوید نگران نباش میندازنش گردن سمیه.

تعبیر: از خوابی که تعریف کردید، نتیجه می‌گیرم در شانزده سالگی ازدواج کرده‌اید. برادرشوهرتان هم تازگی‌ها ازدواج کرده. معمولاً دخترهایی که زود ازدواج می‌کنند، نوجوانی خود را از دست می‌دهند و ممکن است در ادامه، جوانی را نیز از دست بدهند. شاید حالا معنی خواب اول خودتان را بفهمید: هنوز بچه بوده‌اید که ازدواج کرده‌اید و مسؤولیت‌های زندگی زناشویی گریبان شما را گرفته. عروسک‌ها نماد زندگی روزگار قبل از ازدواج شماست. زنگ مدرسه نماد وظایفی است که پس از ازدواج داشته‌اید. قایم کردن عروسک‌ها یعنی در شرایط جدیدی که پیدا کرده‌اید (ازدواج) پرداختن به مسائلی که مربوط به قبل از ازدواج است، در نظر اطرافیان، به‌ویژه خانواده‌ی همسر شما، کار بدی است. و همه‌ی اینها یعنی بخشی از عواطف شما سرکوب شده و به شکل آن خواب‌ها بروز کرده. چرا پس از دو سال خواب عروسک بازی قطع شد؟ زیرا دیگر به زندگی زناشویی خو گرفته بودید. خواب دوم را هم به این علت می‌بینید که رفتار اطرافیان با عروس تازه‌ای که وارد خانواده شده، با رفتار آنها نسبت به شما فرق می‌کند. همسرش نازش را می‌کشد، مادرشوهر قربانش می‌رود و به او سخت نمی‌گیرند. ناخودآگاه شما، رفتار آنها را با عروس تازه و شما مقایسه می‌کند و حس می‌کند به شما ظلم شده بنابراین خواب می‌بینید که موهای شما دارد می‌ریزد که به معنی کم شدن جذابیت و محبوبیت است. آنجایی که برادرشوهر ناز همسرش را می‌کشد و دلداری می‌دهد و می‌گوید فلان خطا را گردن شما خواهند انداخت، به این معنی است که آنها همه چیز را گردن شما می‌اندازند، و همچنین این معنی است که شما حس می‌کنید همسرتان حامی شما نیست.

شوهرم وسط سفره بود

کبری کازرونی، ۵۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، برازجان

خواب دیدم در خانه‌ای هستم. فامیل‌هایم آنجا بودند. تازه وضع حمل شده بودم اما بچه نبود. رفتم حمام. مرحوم مادرم آمد مرا تمیز شست و آب کشید و غسلم داد. به حالت بچه بغلم کرد و گفت حوله بیارین! صحنه عوض شد: خانه بزرگی بود. مال ما بود. احسان می‌دادم. دوستانم برنج خیس کردند. تویش خلال بادوم ریختند. گفتم خودم بالا سرش نبودم شِفته شد! کشیدم توی دیس. با دست مرتب کردم. تمام اخوی‌هایم را دعوت کرده بودم. سفره بسیار قشنگ بود. جلو همه دیس بود. گوشت‌ها زیر پلو بود. با دست آوردم بالا تا ببینند گوشت دارد. دیدم شوهرم وسط سفره نشسته و می‌خورد. بیدار شدم.

تعبیر: وضع حمل برای زن یا دختری که شرایط بارداری ندارد، معمولاً نماد داشتن مشکل است البته به شرطی که آن زن یا دختر مدام در آرزوی بارداری نباشد یا چنین آرزویی در او سرکوب نشده باشد. در این خواب، همان مشکل درست است. بیننده‌ی این خواب، در خوابش زایمان کرده اما بچه‌ای در کار نیست و این یعنی نوع و ریشه‌ی مشکلش را نمی‌شناسد و حل شدنش را محال می‌داند، مادرش او را مانند بچه می‌شوید و آب می‌کشد. یعنی در آرزوی روزگار کودکی است. روزگاری که مسؤولیتی نداشت. و این یعنی بار سنگینی از مسؤولیت‌ها بر دوش اوست. در ادامه‌ی خواب، خانه‌ی بزرگ مال آنهاست. و این یعنی خانه‌ی امروزش تنگ است برای خودش و دلش و آرزوهایش. او نمی‌گوید خانه مال من است. می‌گوید مال ماست. این هم یعنی او استقلال ندارد و از خودش چیزی ندارد. احسان دادن هم یعنی حاجت دارد. حاجتی که فکر می‌کند سخت برآورده خواهد شد. دوستانش به کمک آمده‌اند. اما او برایش شرطی شده که کارهایش را خودش انجام بدهد. پس می‌گوید: بالاسر کار نبودم شفته شد. مفهوم دیگر این جمله، این است که اگر زورش برسد، ایراد هم می‌گیرد. اخوی‌ها (برادرهایش) دعوتند. و این یعنی دلتنگ است و دنبال حامی است. خانواده‌ی پدری انگار زیاد حالش را نمی‌پرسند. گوشت‌ها را روی پلو می‌چیند و این یعنی حس می‌کند کسی به ارزش کارهای او پی نمی‌برد. و یعنی مشکل مالی دارد. شوهر وسط سفره است. این هم یعنی حس می‌کند گُلِ کار و مغزِ کوشش‌ها و دسترنجش به شوهرش می‌رسد و خودش هیچ.

بیننده‌ی خواب گریه کرد و گفت: «من زحمت می‌کشم، شوهرم لذتشو می‌بره.» امیدوارم چنین نباشد و اینها فقط فکرهای این خانم باشد.

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

بود که قبول نمی‌کردم مرخص شوم. مرجان باید به راه خودش می‌رفت. او گلی سایه‌رِس بود و پاهای دلش تاول می‌زد اگر به راهی که من می‌رفتم، گام می‌گذاشت. راه من پر از مواد مذابِ جوشانی بود که از قله‌ی کوهِ استخوانِ دلم بیرون می‌ریخت. خواستم لباس‌ها را پس بدهم و بگویم نمی‌خواهم ترخیص شوم. او را دیدم که با «دکتر ح.» حرف می‌زد. او هم مرا دید و آمد. خوشحال، گفت: «آقای دکتر ح. هم معتقدن شما توی خونه هم می‌تونین بستری باشین. شما فقط به استراحت نیاز دارین.» دلم نیامد زحمتی را که کشیده، به باد بدهم. از او تشکر کردم که کارهای ترخیص را انجام دادم.

وقتی که داشتم لباسم را عوض می‌کردم، این جمله در ذهنم می‌چرخید:

«بیا دوری کنیم از هم». آهسته از دیوار پرسیدم:

«به نظرت دوری بهتر نیست؟» صدای بهمن جوابم را داد: «اوضاع داره بهتر میشه... تو هم مرخص شدی؟» نگاهش کردم. پشتِ در کنجه ایستاده بود و لباس می‌پوشید. لبخند زد و ادامه داد: «نمی‌خوام کسی بفهمه مرخص شدم. تو هم به بچه‌ها نگو مرخص شدی. دلشون می‌سوزه.» کمربندم را بستم و رفتم. مرجان و ستوان عباسی در هواخوری منتظرم بودند. به طرف بیرون راه افتادیم. جلو در خروجی، ستوان عباسی کلی سفارش کرد که مراقِب خودت باش! داشتم جوابش را می‌دادم که چیز عجیب و ناگواری دیدم: یک نفر وسط جاده پرید و کامیونی که می‌غرید و می‌آمد، بوق زد و ترمز کرد. از لاستیک‌هایش که جیغ می‌کشیدند، دود بلند شد. به آن طرف دویدیم. بهمن بود. له و لورده و کوبیده شده بود. معلوم شد لباس دزدیده و از آسایشگاه بیرون زده بود. این هم معلوم شد که قصه‌هایی را که به شهریار نسبت می‌داد، قصه‌های زندگی خودش و زنش بوده. جای ماندن نبود. زود سوار ماشین مرجان شدم و راه افتادیم. تا میدان ونک هیچ حرف نزدیم. آنجا گفت:

«چیزی بگو!» گفتم: «بهمن رو دیدی؟ تاب داری از این صحنه‌ها ببینی؟ و می‌دونی که اگه منو از نزدیک نمی‌شناختی، هرگز همچین صحنه‌ای نمی‌دیدی؟ برو! سرنوشت خودت خیلی خوب و آرومه. برکه‌ی آرامشت رو متلاطم نکن!» با حرکت پلکش گفت: «فهمیدم». با انگشت کوچکِ دست راستم، دستگیره‌ی در را کشیدم و مثل نسیمی که از لای گیسویی رها می‌شود، به خیابان لغزیدم و در را با آستینم بستم. «شب آمد گفت‌وگو از موی ساقی است/ مرا با او خدایا اشتیاقی است!/ عیان شد از اشارات دو ابروش،/ که وصل امشب ما را فراقی است!»

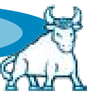
■

از: دکتر نوید خدادوست



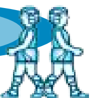
فروردین

شما انسانی پرتلاش، پرانرژی و خودمختار هستید و با تمام وجود برای رسیدن به آنچه که اعتقادش را دارید می‌جنگید. البته در مسیر اینگونه افراد همیشه سنگ است آنها هم گاه پایشان به سنگ می‌خورد و گاه سنگ را مانع بروز بحران می‌کنند و شما جزو افراد گروه دوم هستید. در مورد سرمایه گذاری ذهنی که بر روی ماجرایی گذاشته‌اید هم باید بگویم از آنجا که قصدی جز خیر ندارید به نتیجه مطلوب می‌رسید، اما امیدوارم در دل از حرکت‌های خود پشیمان نشوید چون برای برخی حرکت‌ها هر چه تلاش کنید ارزشش را دارد و شما هم سربلند خواهید شد.



اردیبهشت

من چیزی که در مورد شما می‌بینم آزادی است، حال هر کس هر گونه بخواهد می‌تواند در مورد شما قضاوت کند اما واقعیت این است که چنین فردی کم پیدا می‌شود این همه درگیر و دار بحران‌ها و مشکلات مختلف قرار گرفته باشد و این چنین شکر گزار و صبور باشد و صبر در شکل‌های مختلفش همیشه خیر و برکت به همراه دارد. یکی از نکات مورد توجه پیرامون عملکرد شما هم این است که قبول دارم تغییر کرده‌اید اما امیدوارم شما هم بپذیرید که تغییراتتان در شکل مثبت بوده اگر گول شیطان را نخورید و پا در مسیر گذشته نگذارید.



خرداد

کار سختی را پشت سر گذاشته‌اید و به قول خودتان به خاطر این و آن فشار غیر قابل توصیفی را متحمل می‌شوید اما شما که به این اعتقاد رسیده‌اید چرا گاهی برای آنچه که منجر به آرامش شخصی شما می‌شود حرکت نمی‌کنید، جای سئوال دارد. در حالی که باید گفت تا همین حالا هم آنچه رفتار شما را زبانزد خاص و عام کرده قلب زلال و آرامتان است اما باید مواظب بود که همین روح شفاف تحت تاثیر عوامل گمراه کننده و غیرواقعی قرار نگیرند تا بتوانید آنچه را که قصد اجرایش را دارید به کار ببندید و آرامتر شوید، آرامتر از این چیزی که نشان می‌دهید.



تیر

دوست خوبم! این موضوع را خوب به ذهنتان بسپارید که پافشاری در انجام هر کاری موقعی می‌تواند خوب باشد که از نتیجه مثبت آن صد در صد اطمینان داشته باشید وگرنه کار بیهوده کردن است. پس اگر معتقد هستید که نمی‌خواهید از یک سوراخ دوبار گزیده شوید امیدوارم این توصیه را جدی بگیرید و روی کاری که قصد انجامش را دارید خوب فکر کنید و بدانید که همیشه صبر بهترین کلید است وقتی یقین حاصل نشده است اما این دلیل نمی‌شود که وقتی از کسی دلخور هستید او را نبخشید چون عفو کردن شما را غرق انرژی مثبت می‌کند.



مرداد

خوب عمل نمی‌کردید و گاه خطای شما تا مدتها برای شما و اطرافیان هزینه‌هایی را در برداشت، اما وقتی تصمیم به انجام کاری را می‌گرفتید انسانی استثنایی می‌شدید که ثابت قدم و استوار در راه هدفتان قدم برمی‌داشتید که این هنر شما وقتی می‌خواهید خوب عمل کنید بسیار می‌تواند برایتان کارساز باشد. در ضمن از اینکه می‌بینم انرژی‌های مثبت بسیاری را پشت سر خود دارید خوشحالم و یقین دارم که می‌توانید پشتوانه خوبی برای روزهای آینده داشته باشید و لبخند بزنید.



شهریور

با وجود تلاش عجیبی که به کار بستید و تا حدود زیادی به نتیجه‌ای که می‌خواستید رسیدید احساس شعف خاصی تمام وجودتان را احاطه کرده است. هر چند شما جزو اشخاصی به حساب می‌آیید که در راه هدف خود و اصلی که به آن معتقد هستید استوارید و از موانع و مشکلات هم هراسی به دل راه نمی‌دهید. در مورد آرزوهایتان هم باید بگویم که رسیدن به تمام آرزوها کاری محال است و از آنجا که شما حرفی را بی‌هدف نمی‌زنید و از اطرافیان توقع بی‌جا ندارید کاش روی خواسته‌های درونی خودتان هم توجهی منطقی‌تر داشته باشید که شادی جالبی را در راه دارید.



مهر

با این تصور هستید که بعضی‌ها نمی‌توانند موفقیت‌تان را ببینند و در همین گیر و دار گاه غروری عجیب هم بر رفتارتان حاکم می‌شود، طوری که اطرافیان را هم می‌رنجانید و بین خود و اطرافیانتان جدایی‌های موقت می‌اندازید در حالی که نباید به تحریک انرژی‌های منفی درونتان دست به کاری بزنید که بعدها پشیمان شوید چون شما که راه به دست آوردن انرژی‌های مثبت را می‌دانید و فردی را در کنارتان دارید که غرق انرژی است. پس اگر می‌خواهید قدم‌های بزرگتری بردارید کمی عاقبت‌اندیشانه‌تر عمل کنید.



آبان

گاه درگیر رفتاری عجیب و به قول خودتان نچسب می‌شوید و گاه آنچنان از زرق و برق‌های ناپایدار جهان دوری می‌جویید که هر کسی نمی‌تواند چنین کاری کند. پس امیدوارم شما هم به خاطر چیزی که پایدار نیست حقی را ناحق نکنید و اگر می‌خواهید دلتان آرام بگیرد نیازمندان را دریابید تا بالهای بلند روحتان را احساس کنید و مراقب باشید سنگی را روی سنگ بگذارید که به سادگی ویران نشود. در مورد سوالی که در ذهن دارید هم باید بگویم تا یقین حاصل نشده کار را تمام شده ندانید.



آذر

دوست عزیزم شما که خوب می‌دانید هیچ کس بدون تلاش و سعی مستمر به جایی نمی‌رسد و یقین دارم که همین حالا هم در دل می‌گویید که تلاش شما هم که مستمر است اما توجه ندارید که چه چیز را به بار می‌نشانید و تنها در گیرودار رفع و رجوع کارهای روزانه‌تان هستید در حالی که عقل حکم می‌کند سرتان را کمی بالاتر بگیرید و بدون غرور کاذب نگاهی به دور و برتان بیندازید و توجه داشته باشید که پیشنهادهای شنیده شده همه قابل تامل نیست و اگر می‌خواهید قدم‌های ثابتی بردارید به کسانی که اعتماد به شما دارند اعتماد بیشتری کنید.



دی

شما می‌توانید فردی موفق باشید و برای خیلی‌ها الگو قرار بگیرید، چون از خطای کوچک دیگران به سادگی می‌گذرید و حتی به روی آنها نمی‌آورید، اما گاهی وقتی خودتان زیر فشارهای جدید قرار می‌گیرید ناراحتی‌هایتان را به شکلی نادرست به دیگران منتقل می‌کنید و باعث دور شدن دوستان می‌شوید. نزدیکانی که ارزش بالایی برای شما می‌توانند داشته باشند. در ضمن در مورد موضوع ذهنی‌تان هم توجه داشته باشید که مومن از یک سوراخ دو بار گزیده نمی‌شود و شما نباید جای خودتان را در جای دیگری امتحان کنید.



بهمن

طبق واکنش‌های ذهنی‌تان در مسیری قرار گرفته‌اید که کمی دلتان آرامتر شده و آهسته آهسته به چیزی که حرفش را می‌زنید نزدیکتر می‌شوید. وقتی هم که خوب توجه می‌کنید درمی‌یابید که خیلی چیزها می‌خواهند شما را از مسیر اصلی و درست به بیراهه ببرند یا حداقل ناخواسته چنین کاری را می‌کنند پس باید با تمام وجود و به قول معروف با چشم و گوشی باز توجه داشته باشید که فریب نخورید. در مورد موضوعی هم که صبر را سرلوحه امور خود قرار داده‌اید و به خدا توکل دارید خوشحال باشید چون عشق الهی یاری‌رسان خواهد شد.



اسفند

شما فردی مورد توجه دیگران، منطقی و باانصاف هستید و بیشتر مواقع وقتی با خودتان خلوت می‌کنید با وجدانی بیدار کارهایتان را می‌سنجید و به حساب کارهایی که انجام داده‌اید رسیدگی می‌کنید و در واقع از نظر قلبی دوست ندارید کسی را برنجانید و حقی را پایمال سازید و در تلاش هستید که باقیات و صالحاتی را از خود به جای بگذارید و هر چند که برخی آرزوهایتان محقق نشود، نگران نیستید پس حالا که پذیرفته‌اید تمام این‌ها بر اساس لطف خداوند در شما شکل می‌گیرد از فرصتی که خداوند برایتان مهیا کرده تا از عزیزی قدردانی کنید خوب استفاده کنید!

نشان دوستی نیکو آن است که خطای تو پیوشد و تو را پند دهد و رازت را آشکار نکند ● پورسینا

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سوشا پسر مهربانم، ۲۴ دی بیست و یکمین سالروز تولدت را با ۲۱ سبد گل قرمز تبریک می گوییم
پدر و مادرت عسکر و مرضیه چمخانی ـ دزفول

اعظم خان عمه جان، قدم نورسیده تان (سیمین کوچولو) را به شما و همسر گرامیت و همچنین به دختر و دامادتان تبریک می گویم
برادرزاده ات نسرین فلاح زر ـ لوشان

سید کاظم خوبم پسر نازم، ۲۱ دی سی و پنجمین سالروز تولدت را با ۳۵ سبد گل مریم به شما گلم تبریک می گوییم دوستت داریم
پدرت عیسی حبشی و مادرت منصوره بهارلو ـ تهران

سمیرا عزیزم همسر مهربانم، ۲۲ دی دومین سالروز ازدواجمان مبارک، امیدوارم خداوند وجود شما همسر مهربان را همیشه در پناه خود تندرست نگه دارد
همسرت سید جواد باقرنژاد ـ منجیل

ضحی جان، دختر گلمان، بهترین تبریک ها را در قشنگ ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامت به آدرس زیباترین گلمان تقدیم وجودت می کنیم دومین سالروز تولدت مبارک
بابا و مامان ـ رحیم ذبیحی و صدیقه آقاجانی ـ آمل

زن عمو و خاله عزیزم، زلال ترین گل واژه شادی همیشه بر چشمانتان و شیرین ترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانتان آرزو دارم نه برای امروز بلکه برای هر روزتان ۲۲ و ۲۳ دی سالروز تولدتان مبارک
بهزاد و کابان شهنازی ـ تهران

امیر عباس جان، زلال ترین گل واژه شادی را همیشه بر چشمانت و شیرین ترین تبسم خوشبختی راهمیشه بر لبانت آرزو داریم نه برای امروز بلکه برای هر روزت تولدت مبارک عزیزم
پدر و مادرت و خواهرانت زهرا، فاطمه و زینب بابایی ـ تهران

دایی عزیزم امیر عباس جان، لحظه تولد تو شروع پرواز ت برای پرستوها و خاطره ماندنی برای تمام آسمانهاست دایی عزیزم تولدت مبارک
خواهرزاده ات باران حیدرنژاد ـ تهران

منیره جان، دوستت دارم هدیه ای است که هر قلبی شاید ارزش آن را ندارد قیمتی دارد که هر کس توان پرداختنش را ندارد. جمله کوتاهی است که هر کس لیاقت شنیدنش را ندارد، اما تو همیشه لایق این هدیه کوچک من هستی. دوستت دارم
سحر صالحی ـ فردیس

مینا جان، همیشه داشتن بهترینها به آدم غرور خاصی می دهد. مغرورترینم چون تو بهترینی. عشق من، تولدت مبارک
همسرت مهرداد شایان ـ اهواز

لیدای عزیزم، زیباترین تولد آنهایی است که در رویا برای کسانی می گیریم که دوستشان داریم عزیزم ۲۰ دی تولدت مبارک
پدر و مادر و خواهرانت و برادرت محمد باقری

نوشا جان، تو باشکوه ترین هدیه خداوند به ما هستی، ورق خوردن دومین سالروز زندگیت را تبریک می گوییم
پدرجون و مامان جون محمدرضا اتحادی و معصومه صادقیان ـ کرج

قاسم بهتر از جانم، تو یادگار روزهای خوب منی تو به زیبایی نسیمی تو به قشنگی ساحلی تو بهترین هدیه خدا برای منی سی و یکمین بهار زندگیت مبارک
همسرت سمیرا کرمی ـ تهران

نازنین زهرای عزیز، با آمدنت گرمای دلپذیری را به خانواده کوچکمان هدیه کردی عزیزم دومین سالروز طلوعت مبارک
پدر و مادرت و خواهرت فاطمه بیگی ـ تهران

خواهر عزیزمان خانم دکتر فاطمه رضایی، موفقیت شما در ارائه پایان نامه دکترا در دانشگاه اصفهان از صمیم دل تبریک گفته و از خداوند می خواهیم همیشه در جامعه درخشان باشی عزیزمان فارغ التحصیلی ات مبارک
محمد فرشاد ـ حاج صادق و اعظم سلیمانی ـ اصفهان

همسر عزیزم ملیحه جان، حقارت واژه ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی ات را توصیف کنم تولدت را در اول بهمن تبریک می گویم دوستت دارم
همسرت مسلم مریچگانی ـ چناران

فرشته جان، همسر مهربانم، به تو سوگند زندگی زیبا نیست، آنچه زیباست تویی، تو که آغاز من و لحظه پایان منی، بهترین همسفرم، تولدت مبارک
همسرت رضا حیدری ـ کرج

آقا نادر جان، کاش باران بر کویر دلم ببارد تا با رنگین کمانش پلی بسازم برای دیدنت. دوستت دارم تولدت مبارک
غزاله قاسمی ـ مارلیک

نادر جان، فروغ ساحل شبهای من باش، طلوع طالع فردای من باش، در این فصل خزان زندگانی، امید این دل تنهای من باش ۲۵ دی تولدت مبارک
همسرت فرزانه زرانی ـ مارلیک

بابای عزیزم، به ذهنم سپردم که همیشه به تو و سلامتیت فکر کنم و به چشمانم یاد داده ام که همیشه تو را خندان ببینم دوستت دارم تولدت مبارک
پسرت ابوالفضل بابایی ـ مارلیک

شهریار جان خواهرزاده عزیزم، ۳۰ دی تولدت مبارک خیلی دوستت دارم، همیشه شاد و موفق باشی
خاله تو ساعده مفخمی ـ تنکابن

پویای عزیز پسر نازم، ۳۰ دی چهاردهمین سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم
پدر و مادرت ـ محمد و زهرا حقی ـ رشت

دایی حسین و زن دایی نیلی، ۲۸ دی دومین سالروز ازدواجتان مبارک امیدوارم همیشه در زندگی شاد و خندان و موفق باشی
خواهرزاده ات حمیده محسنی ـ اهواز

نازنین دخترم شعله جان، قدم نورسیده ات (شهره کوچولو) را به شما و همسر گرامیت داماد عزیزم آقا مصطفی تبریک می گوییم
پدرت عباس و مادرت شهناز جوادی ـ بابلسر

عمو جعفر خوبم، دوستت دارم. از لطف و مهربانیت سپاسگزارم. امیدوارم خداوند همیشه وجود نازنینت را سلامت و در پناه خود محفوظ نگهدارد
برادرزاده ات اکبر رمضان نژاد ـ مسجد سلیمان

پدر بزرگ و مادر بزرگ عزیزم، نمی دانم با کدامین واژه های مهر و محبت و دوست داشتنی از شما تشکر کنم دوستتان می دارم و از شما دو فرشته الهی سپاسگزارم
نوه ات سید شهاب امیرخانی ـ کرج

حمید خوبم همسر عزیزم، چه زیباست روز ۲۷ دی، روز بزرگ و دوست داشتنی با بهترین خاطره روز از دواجمان، عزیزم این روز به یاد ماندنی را به شما تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت بهاره سایرخانی ـ قزوین

مریم عزیزم دختر گلم، موفقیت را در دانشگاه در رشته مامایی تبریک می گوییم. دوستت داریم
پدر و مادرت ـ علیرضا و سودانه کیانفر ـ آبادان

محسن خوبم پسر مهربانم، ۲۸ دی نوزدهمین سالروز تولدت را با ۲۸ شاخه مریم و نوزده سبد گل اقاقی جشن می گیریم
مادرت فاطمه السادات خسروی و برادرت محمد زاهدی ـ سنندج

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

پاسخ به طرف بالا یا پایین؟

پرچم به طرف بالا حرکت خواهد کرد.



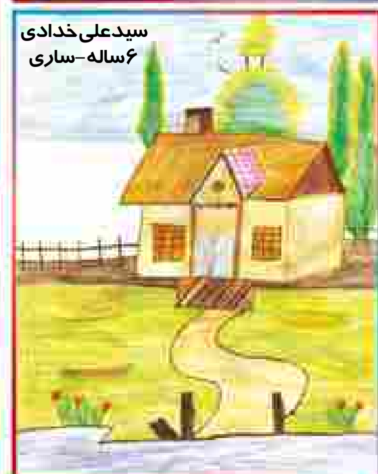
دوازده اختلاف در تصویر برف بازی



شکلهای پنهان در تصویر مسابقه بیس بال

مردان و زنان کهن در راه رسیدن به هدف، یک آن هم نمی ایستند ● مثل آفریقایی


امیر محمد راسخی


سیدعلی خدادی
۶ساله-ساری


محمدمهدی طالبی
۶ساله-آمل


آرام معززی کیا ۵/۵ساله


الهه آخوندی
۷ساله


نرگس رصاف
۷ساله-دزوان


فاطمه زهرا شربتی
۶ساله


محمدمهدی ولیپور
۹ساله


مجتبی اسلامی
۹ساله


فاطمه میرزایی ۶ساله


مریم گندمی


دنیا مهرابی


کیانا میارنعیمی


هیلدا روحنواز


کیانا قلمبُر


هدیه آزادی

توپ سحرآمیز ویژن

Vision

هزینه مواد شوینده = ۵ تومان!!!!

- لک و چربی را کاملاً از لباسها می زدایید..
- لباسها را بطور کامل آنتی باکتریال و ضد عفونی مینماید.
- بدون نیاز به نرم کننده لباسها را نرم و لطیف میسازد.
- بوی نامطبوع لباسها را کاملاً از بیبن میبرد.
- کلر را از بین برده و اجازه تغییر رنگ و آسیب به بافت پارچه را نمیدهد

فقط کافیست **Vision Ball** را همراه لباسهای خود داخل ماشین لباسشویی قراردهید بدون نیاز به مواد شوینده...!!!













خیابان ولیعصر ،روبروی خیابان زعفرانیه،جنب رستوران لمزی،پلاک ۳۰۱۹،
طبقه ۲،واحد ۳ تلفن: ۲۲۷۳۵۴۹۴ _ ۲۲۷۳۵۷۰۵